

# حماسه قهرمانی





# حماسه قهرمانی

مجموعه آثار منظوم









بنگاه نشریات پروگرس
تاشکند سال ۱۹۸۲

گردآورنده میخائیل ورشینین
آرایش کتاب از ایرینا گلوشکو

ЭПОС ГЕРОИЗМА

Поэтический сборник

*На персидском языке*



Э $\frac{70303-674}{014(01)-82}$ 437—82 4702280200

پیشگفتار، اطلاعات در باره
مؤلفین و آرایش [illegible] بنگاه نشریات پروگرس،
تاشکند، سال ۱۹۸۲. چاپ اتحاد شوروی

## بجای پیشگفتار

در زندگی هر یك از افراد بشر روزهای ویژه‌ای وجود دارد و این روزها برای ابد در ذهن باقی میماند. من – فرزند طبقه خود، فرزند مردم زحمتکش روسیه که درست در ابتدای سده حاضر یعنی در سال ۱۹۰۰ بدنیا آمده‌ام توانسته‌ام شاهد عینی چنان دگرگونیهای سیاسی باشم که برای همیشه بعنوان رویدادهای درخشانی در مسیر زندگی در خاطرم باقی مانده است.

این حماسه قهرمانی که هم اکنون بدست شما میرسد محصول قریحه و الهام شعرای تمامی مردم کثیرالمله شوروی اعم از کارگران و کشاورزان در جریان چندین ده سال میباشد. این حماسه در میان شعله‌های آتش نبردهای اکتبر کبیر و جنگ داخلی بوجود آمده است. نخستین اوراق زرین این تاریخچه منظوم ارتش و ناوگان سرخ کشور جوان شوراها توسط نبوغ مایاکوفسکی، دمیان بدنی، بروسوف، یسه‌نین و دیگر سرایندگان برجسته و نامدار عصر انقلاب نگارش یافت.

من نیز توفیق یافتم که جزء آن سربازان انقلاب باشم که در آن شب اکتبر به «کاخ زمستانی» در «پیتر» (پتروگراد) یورش بردند و دوران تحولی شگرف‌را در تاریخ بشریت بوجود آوردند. در یورش به «کاخ زمستانی» دوست من – مارشال اتحاد شوروی «مات‌وی زاخاروف» و برادرم ایلیا چویکوف، ملوان دسته تعلیماتی و مین‌گذاری از پادگان کرونشتادت نیز جزء صفوف فشرده رزمی سربازان پاولوفی، ملوانان انقلابی بالتیك و گاردیهای سرخ پوتیلوف شرکت داشتند. نام قهرمانان داستانی این رویدادهای شگرف، بمثابه نامهای مقدسی در سینه تاریخ مضبوط است. نام سربازانی از انقلاب چون پادوویسکی و دیبنکو، مالکوف و کریلنکو، آنتونوف – آفسه‌ینکو و صدها سرباز دیگر انقلاب هم اکنون دیگر جزء نامهای افسانوی گشته و شایسته ثبت در تاریخ و ادبیات گردیده است.

«حماسه قهرمانی» حاضر که هم اکنون شاید برای نخستین بار در چنین شکل جامعی بدست خوانندگان خارجی ما میرسد در حقیقت عصاره و جوهر شعر سده بیستم جهان میباشد. من بعنوان یك خواننده دوستدار و آشنا بنظم سده بیستم با غرور و مباهات و با احساس مسئولیت این مدعارا بمیان میاورم.

در حقیقت امر نیز نظم ادبی شوروی تنها

شامل اشعار روسی نیست، این نظم تمامی سروده‌های اقوام و ملل‌را که در میهن ما سکونت داشته و دارای ۷۲ نوع ادبیات محتلف میباشند دربرمیگیرد. تنها برپایه همین یك واقعیت است که میتوان نظم چندین زبانی مارا بعنوان جزء ترکیبی بزرگی از ادبیات جهانی و شعر دنیایی بحساب آورد. شعرای بلوروسی مانند یانکا کوپالا و یاکوب کولاس، سخنسرایان داغستانی مانند حمزه تساداسا و سلیمان استالسکی (کسی که ماکسیم گورکی ویرا بطرزی سمبولیك «همر» سده بیستم مینامید) نیز معاصران مایا کوفسکی و بلوك، یسه‌نین و باگریتسکی، آسه‌یف و تیخونوف، دمیان بدنی و پاسترانك، سوه‌تلوف و بزیمنسکی بودند. در همین او ان در ارمنستان نیز شعرای نابغه‌ای چون آوه‌تیك ایساکیان و یگشه چارنتس، در گرجستان نیز شعرایی بهمان درجه از نبوغ مانند گالاکتیون و تیتسیان تابیدزه، گئورگی لئونیدزه و پاولو یاشویلی بآفرینش ادبی مشغول بودند. در تاجیکستان ابوالقاسم لاهوتی و صدرالدین عینی، در ترکمنستان بردی کربابایف، در ازبکستان نیز حمزه سترگ و همکاران وی نظیر آیبك، غفور غلام و حمید عالمجان، در بوریات نیز خوتسا نامسارایف، در باشقیرستان هم غفوری و در تاتارستان نیز

توقای و موسی جلیل در همین دوران سخنسرایی میکردند.

البته این فهرست اسامی‌را نمیتوان تا آخر ادامه داد ولی خود اشعار و سروده‌های آنها بهتر از اسامی شعرا با ما سخن میگویند. خواننده ما نیز خواهد توانست در این جلد از مجموعه که هر چند حجمی محدود دارد، زیبایی و شکوه اشعار انقلابی بیش از یکصد شاعر اتحاد شوروی را در زبانها و نسلهای گوناگون بفهمد و مورد ارزیابی قرار دهد. من البته نام بسیاری از اینهارا در اینجا نمی آورم زیرا اینها همانا شعرای دوران خروشان جوانی من هستند و باید در نظر گرفت که من خود متعلق بنسل معاصران خود میباشم که توفیق یافته‌اند نه تنها از شاهکارهای منظوم معاصران خود الهام بگیرند بلکه بسیاری از آنهارا شخصاً دیده و از زبان خود آنها شعر شنیده اند.

اینها در مجموع خود اشخاص بسیار مختلفی هستند، اشخاصی با سرنوشتهای متفاوت و با استعدادها و اسلوبهای شعر گوناگون ولی عامل واحدی همه آنهارا همانند دیگر سرایندگان «حماسه قهرمانی» با یکدیگر خویشاوند ساخته است، آن عامل نیز همانا عشق سرشار بمیهن، حس احترام عمیق و محبت بیشائبه نسبت بسربازان شوروی، نسبت به مدافعان نخستین دولت کارگری و کشاورزی جهان میباشد.

اگر چنین محبتی نمیبود، هرگاه چنین حس احترامی وجود نمیداشت بلاشك این شاهکارهای منظوم که بحد وفور در این کتاب - در این «ایلیاد» و «ادسه» دسته جمعی عصر انقلابی دیده میشود نیز بوجود نمی‌آمد.

این کتاب بطور مشخص شامل بخشهای مختلف میباشد. بخش مربوط باکتبر، بخش مربوط بجنگ کبیر میهنی و بخش یادبودها و وظایف ما. اینها بخش‌های ساده این حماسه نیستند، اینها در حقیقت مرزهای زمانی میباشد.

من نیز از خلال منشور این اشعار متمرکز سراسر زندگی خویش و تمامی خط سیر چند ده ساله خود، از سربازی تا مارشالی‌را مشاهده میکنم. این اشعار توسط هیئتی از استادان بزرگ سخن که در اینجا بمعرفی آنان پرداخته‌ام بوجود آمده‌اند.

ترکیب‌بندی بخشهای این کتاب از لحاظ توالی تاریخی بما امکان میدهد که برای نخستین بار و در حداکثر تکامل ممکنه کاراکتر شاعرانه و فردی میهن خودرا در نظر مجسم سازیم. در همان بخش نخست بموازات همعصرهای من یعنی اشخاصی که در آستانه اکتبر کبیر سخنسرایی‌را آغاز نموده و انقلاب‌را بدون قید و شرط پذیرا شده‌اند دو نسل از اولین شعرای بعد از اکتبررا نیز مشاهده میکنیم.

اینان در آتش نخستین آزمون جنگی یعنی

در دوره هجوم آلمانهای فاشیست بمیهن ما با فریادهای رسای خود شروع بسخن سرایی نمودند.

اینها عبارتند از تواردوفسکی و سیمونوف، کرسانوف و ایساکوفسکی، آلیگر و نداگونوف، دالماتوفسکی و دودین که خود نیز پرچم مبارزه‌را از دست استادان سخن نسل قبلی خود از جمله از دست پاول آنتوکولسکی، نیکلای آسه‌یف، میکلا باژان، واسیلی له‌بدف - کوماچ، آلکسی سورکوف، آلکساندر پروکوف‌یف و غیره گرفته در مطبوعات نظامی فعالانه شرکت مینمایند.

اینان شعر و منظومه میسرایند، ترانه و پلاکاتهای تبلیغاتی میسازند و چنانکه ولادیمیر مایاکوفسکی در این باره بطور سمبولیك گفته است اینها «قلم‌را بجای سرنیزه بکار میبرند».

درست مقارن همین سالها است که سربازان شاعر کاملا جوانی نیز در میدانهای نبرد ندای پرصلابت شاعرانه خودرا بلند میکنند. اینان عبارتند از: میخائیل لوکونین، سلطان جورا، میخائیل ورشی‌نین، سمیون گودزنکو، سرگی آرلوف، آلکساندر مژیروف، ویکتور اورین، پلاتون وارونکو، پاول کوگان، نیکلای مایوروف، سرگی ناروفچاتوف، واسیلی سوبوتین، سرگی استرووی، مورمان لبانیدزه، یولیا درونینا.

این مطالب‌را باید یاد آور شد که در آن دوران دشوار جنگ اشعار این گارد جوان شاعران اساساً در مطبوعات لشکر وسپاه بچاپ میرسید و صرفاً نیز بهمین دلیل است‌که این اشعار توانستند این امتیاز برجسته‌را کسب کنند که بعنوان اشعار جبهه‌ای یعنی اشعاری که مستقیماً از خط جبهه سروده شده‌اند نامیده شوند.

بسیاری از شعرای سرباز جوان که من از آنها نام بردم از درون شعله‌های جنگ جان بدر نبردند. اینان مانند سرباز بهلاکت رسیدند ولی اشعار و سروده‌های آنها فناناپذیر برجای مانده است زیرا مضمون این اشعار همانا جوش و غلیان معنوی مردم در پرمسئولیت‌ترین و حساسترین لحظات تاریخ میهن ما میباشد.

لو نیکلایویچ تالستوی زمانی روی موضوع «هنر چیست» فکر میکرد و میگفت که هنر اصیل و واقعی، هنر کامل و بی نقص باید دارای سه مشخصه زیر باشد: مضمونی سرشار، طرز بیان خوب، گیرایی و صمیمیت.

اشعار جنگی همیشه دارای مضامینی عمیق بوده و میباشند زیرا قهرمانی ملی، میهن‌پرستی، انترناسیونالیسم، وفاداری بتعهدات والای اخلاقی و معنوی در قبال میهن و در قبال رهایی بشریت، عواملی بوده و هستند که همیشه بعنوان منبع الهام اشعار جنگی مورد استفاده بوده‌اند.

آنچه مربوط بمشخصه دوم یعنی طرز بیان مضمون و بعبارت دیگر هنر سخنسرایی است باید گفت که در اکثریت قریب باتفاق خود این اشعار عاری از ایراد است. شعرایی که از آنها نام برده ایم اشخاصی هستند که از یك فرهنگ ممتاز سخنسرایی برخوردار میباشند. نیکلای تیخونوف، ایلیا سلوینسکی، نیکلای اوشاکوف، الکساندر پروکوفیف استادان شعر و شاعری میباشند.

عین همین موضوع‌را میتوان در مورد دیگر شعرای منسوب بنسلهای مختلف کشورمان اظهار داشت زیرا اینان از سوی میلیونها نفر خواننده خود شناخته شده‌اند و اما آنچه مربوط بمشخصه سوم هنر اصیل و واقعی یعنی صمیمیت و گیرایی و هیجان‌انگیزی است باید گفت که در اینمورد گفته کاملا بجای الکساندر دوفژنکو خطاب بکلیه هنرمندان بی‌اختیار بیاد می آید که میگفت: «برای آنکه بتوان دیگران‌را بهیجان آورد لازم است که خود نیز پر هیجان باشیم!»

این فکری بسیار ظریف و دقیق است که توسط یکی از پر هیجانترین استادان هنر جهانی عرضه شده است.

بلی، شعرای شوروی اشخاصی پرشور و هیجان هستند.

انقلاب کبیر سوسیالیستی اکتبر منبع فیاض هیجان آنها بوده است، مایاکوفسکی

پرهیجانترین شاعر اکتبر کبیر، ناطق آتشین و منادی شعرسرای آن بود.

اشعار لبه‌دف – کوماچ، میخائیل گالودنی، سرگی آلیموف که توسط برادران موسیقی‌شناس نامدار: پاکراس، دونایفسکی، شوستاکوویچ، خرنیکوف، نوویکوف، داویدنکو، بلانتر، لیستوف بموسیقی در آمده است در سرتا سر کشور طنین بسیار دلپسندی یافته است.

در همان نخستین روزهای هجوم هیتلر باتحاد شوروی فریاد سهمگین شعرای شوروی همانند ناقوس عظیمی بصدا درآمد:

«جنگ مقدس» از لبه‌دف – کوماچ، «سرود دلاوران» از آلکسی سورکوف، «بامید دیدار، ای شهرها و دهات» از ایسا کوفسکی... بعد از آنها نیز «انتظارم‌را بکش»، «آلیوشا، راههای سمولنسک‌را بیاد داری؟» از سیمونوف، «روسیه» از ایلیا سلوینسکی از این قبیل سروده‌ها هستند. در «اوکنا تاس» (اداره پخش پلاکاتهای جنگی از سوی خبر گذاری «تاس») که بهنگام دفاع از مسکو فعالیت میکرد پلاکاتهایی از روی مضمون اشعار دمیان بدنی، میخائیل ورشی‌نین، سرگی میخالکوف، ولادیمیر لوشین، آلکسی ماشیستوف تهیه میشد و تصاویر مربوط باین اشعاررا نیز نقاشانی چون سوکولوف – اسکالیا، گریایف، شوخمین، ساویتسکی، بوبنوف، و نقاشان «کوکرینیکسی

آماده میکردند. همه اینها صفحاتی فراموش‌نشدنی از تاریخ گذشته میباشند. خوب بخاطر دارم آن پلاکاتهایی‌را که علیه دشمن تهیه میشد، تکثیر میگردید و در هنگها وگردانها توزیع میشد، سربازان شوروی‌را در نبرد تشجیع نموده اشغالگران هیتلری‌را بباد استهزا میگرفت و باعث نابودی آنها میشد. با اطمینان صد در صد میتوان گفت که تمام انواع اشعار کثیرالمله شوروی در بسیج معنوی ارتش قهرمان ما نقش خودرا بازی کرده است.

حماسه قهرمانی در حقیقت امر عبارت از بنای معظمی از شعر رزمی شوروی است که خشت بخشت روی هم نهاده شده است. این حماسه‌ها همگی در جنگ بوجود آمده‌اند وبین عمده‌ترین و اساسی‌ترین آنها نیز کتاب «واسیلی تیورکین» از الکساندر تواردفسکی است که فصول مختلف آن از مراحل جنگ تهیه شده و کتاب رومیزی فرزندان و نوه‌های ما گردیده است.

حماسه جاویدان جنگ کبیر میهنی جزئی از حماسه قهرمانی ارتش شوروی است که هم اکنون مدت شصت سال است بپاسداری صلح و آزادی مردم شوروی و تمامی بشریت مشغول میباشد.

نیروی جاذبه قهرمانیهای سرباز شوروی نیز که نمونه مردانگی و معنوی برای تمام

بشریت مترقی است پیوسته در حال فزونی میباشد.

شعرای بزرگ سده بیستم از قبیل پابلو نرودا، نیکولاس گیل‌ین، ویتزسلاو نزوال، لاتسو نوومسکـی، یولیـان توویم، یژی زاگورسکی، اریخ واینرت، یوگانس بخر، نیکلا واپتساروف، ونکو مارکوفسکـی، رادووان زاگوویچ، ایرژی تائوفر، آراگون، کوازه مودا و غیره بهترین اشعار و منظومه‌های خودرا بتوصیف سرباز شوروی اختصاص داده‌اند.

ولی من معتقدم که هنوز بزرگترین منظومه‌های حماسی مربوط بارتش سرخ و قهرمانان آن در آینده بوجود خواهند آمد. این منظومه‌ها از لحاظ اندیشه مضمون و جنبه‌های احساساتی آثاری بغایت بزرگ بوده و ارزش واقعی آنها نیز در مطبوعات منعکس خواهد گردید.

جوانه‌هایی از این حماسه آینده‌را ما در بخش سوم این گلچین ادبی که هم اکنون تقدیم خوانندگان خارجی میشود مشاهده میکنیم.

اسامی بسیاری از شعرای بعد از جنگ هنوز در مقیاس وسیعی شهرت نیافته‌اند ولی اشعار آنها از این بابت لطمه‌ای نخواهد دید.

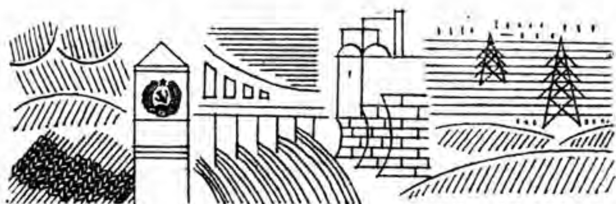
در اشعار کانیکین، کاستکو، پارپارا، ساول‌یف، فیرسوف، چویف و دیگر شعرای نسل جدید سربازی نیز همان الهام و جوش

وخروش نسل سابق، همان پیگیری موجود بین نسل قبل از جنگ و نسل دوران جنگ نیز وجود دارد.

حماسه قهرمانی ادامه دارد.

من تصور میکنم این کتاب که هم اکنون تقدیم میشود ادامه زیادی خواهد داشت ولی ارزش دائمی و پایدار آن از روی همین یك اثر نیز مشخص میگردد.

اینکه در آخر کتاب نقطه گذاشته شده کار درستی صورت نگرفته است. باید نوشت: «ادامه دارد».



**ولادیمیر مایاکوفسکی**

## مارش چپ

(بملوانان)

بخط! گوش بر فرمان من!
نیست جای افترا، بهتان و لفاظی دگر.
ای سخنرانان، بس است، آهسته‌تر!
نوبت نطق و سخن
با شماست
ای رفیق موزر، کنون.
تا یکی باید که طبق‌سنت حوا وآدم
زندگی‌را طی کنیم؟
یا بوی تاریخمان را باید اینک هی کنیم.
با پای چپ!*

---

* یعنی با گام‌های ثابت وقاطع (مترجم).

با پای چپ!
با پای چپ!
ای بلوزآبی، دلاورهای دریا!
پیش بشتابید، هان!
روباقیانوسهای بیکران!
یا مگر
کند گشته این زمان
سینه بران رویین ناوها؟
نیست‌ما را باك، اگر
شیر فرتوت بریتانی پست،
لرزه اندازد بتاجش از تعب،
غرد از روی غضب.
می نیابد هیچگه کمون‌شکست.
با پای چپ!
با پای چپ!
با پای چپ!
هست آنجا،
در ورای کوهها،
بیش از حد تصور غصه‌ها، اندوهها.
تا نباشد گرسنه،
تا نماند اینهمه مرگ مهیب،
گام میلیونهای خودرا برزمین کوبید تا خیز لهیب!
گر که مارا در حصارآرند مزدوران، چه باك!
یا بریزد آهن و پولاد چون‌باران، چه باك!
می‌نخواهد بود روسیه به آنتانت منتسب.

با پای چپ!
با پای چپ!
با پای چپ!

ممکن‌است آیا شود بی نور چشمان عقاب؟
یا که میخواهیم بر گردیم بر دور قدیم؟
بفشر، اکنون، با شتاب
بر گلوی این‌جهان، بی‌ترس وبیم
آهنین انگشت پرولتاریا!
پیش رو، سینه فراخ و چهره پر چین از غضب!
پوش با پرچم فضای آن‌را سربسر!
کی در آنجا میرود با پای‌راست؟!
با پای‌چپ!
با پای‌چپ!
با پای‌چپ!

**سال ۱۹۱۸**

## خارپشت سرخ

کی توان با دست خالی یافتن برما ظفر؟
اسلحه بردوش گیرید، ای‌رفیقان، مردوار!
ارتش‌سرخ است چونان خارپشتی سرخ وسخت،
آهنین نیروی همرایی است، محکم، پایدار.

کارگر، در کارگه آنسان که میکوبی بکوب،
روز های دنیکین افتاده اینك در شمار.

ارتش سرخ است چونان خارپشتی سرخ وسخت،
با وفاداری دفاع از ما نماید، استوار!

ای کشاورزان، شما آسوده بفشانید بذر،
آخرین ساعات کالچاك است و او در احتضار.
ارتش سرخ است چونان خارپشتی سرخ وسخت،
بهترین سد دفاع ماست، دایم برقرار.

این ورانگل حال بر کمون کشیده تیغ کین،
دور بارونها، ولی دیگر رسیده بر کنار.
ارتش سرخ است چو نان خارپشتی سرخ وسخت،
این دفاع ما تزلزل نا پذیر است، استوار.

بازگردید، ای امیران سپه، ما محکمیم!
اسلحه بگذار بر روی زمین، ای نابکار!
ارتش سرخ است چونان خارپشتی سرخ وسخت،
آهنین نیروی همرایی است، محکم، پایدار!

## سال ۱۹۲۰

### آخرین صفحه جنگ داخلی

افتخار جاودانی بر تو بادا، قهرمان!
بر کلاهت اختر سرخی است اینسان تابناك!
بهر حفظ افتخارات کمون،

تو زمین‌را شسته ای‌با خون پاك.
کردی‌از این کوهها‌ی سخت و معبرها عبور،
تا بدژهای کریمه پیش‌رفتی با غرور.
تا نکهای دشمن از بالای سنگر میگذشت، —
لوله‌های تو پها حاضر به تیر —
پرهمی‌شد-سنگر از اجساد مردان‌دلیر.
هم چنین پرمیشد از اجسادتان برزخ بهنگام عبور.
دشمنان
حفر میکردند سنگر پشت‌سنگر، چون‌قبور،
جویبار سرب بر روی شما ریزش گرفت.
اما شما،
باز بگرفتید پرکوپ‌را از آنها، وین‌شگفت:
میتوانم گفت با دستی تهی!
تو نه تنها باز بگرفتی کریمه از حریف،
تو نه تنها این سفیدان را نمودی تار ومار،
در حقیقت شد ترا حاصل بیك ضربه دوکار:
هم توبا آن ضربه فخرآفرین
کسب کردی حق کار، این حق‌معظم، بهترین،
هم اگر
از پس این روزهای پرزتاریکی، کدر،
زندگی آفتابی خواهد آمد بهرما،
ما همه دانیم تا
گشته حاصل آن حیات‌از نیروی عزم شما،
در هجوم و فتح پرکوپ، این‌هجوم و این‌ظفر.

در سپاس خویشتن از صدق جان،
ما روان سازیم یك دنیا سپاس بیکران
بهرت، ای دریای اخترهای سرخ!
ای رفیقان، طی اعصار زمان‌و روزگار
برشما باد
افتخار و افتخار و افتخار!

**سال ۱۹۲۱**



صدرالدین عینی

## مارش آزادی*

۱

ای ستمدیدگان، ای اسیران!
وقت آزادی ما رسیده است!
مژدگانی دهید، ای فقیران!
در جهان صبح شادی دمیده است!

تابکی غصه خوردن بحسرت،
بعد از این شادمانی نما، تو!
بس‌جفا، بس‌ستم!.. ای‌عدالت
بر جهان حکمرانی نما، تو!

---

*از روی اصل تاجیکی شعر برداشته شده و بفراخور وزن و قیافه شعر معاصر فارسی تغییراتی در آن بعمل آمده است (مترجم)

انتقام! انتقام! ای فقیران!
ای جفا دیدگان! ای‌شفیقان!
بعداز این در جهان حکمران باد
کارگر، برزگر، این و هم آن!

۲

خون ماشد هدر روزگاران
بر مراد دوسه نا بکار. هان،
بر مراد دل دوستداران،
جان ستانید از این نابکاران!

در جهان ظلم ظالم نماند،
هم جفا، هم نفاق، رنج وماتم!
در همه شهد شادی چشاند
کارگر، برزگر، هردو باهم!

انتقام! انتقام! ای فقیران!
ای جفا دیدگان! ای شفیقان!
بعداز این در جهان حکمران باد
کارگر، برزگر، این و هم آن!

۳

هر ستمکار دون خرم وشاد
سالها جام عشرت چشیده.
در شب‌تیره‌ی جور وبیداد
هر ستمدیده محنت کشیده.

عاقبت آفتاب عدالت
برسر بینوا یان بتابد.
از جهان نیست شد ظلم و ظلمت
مستبد سوی دوزخ شتابد.

انتقام! انتقام! ای فقیران!
ای جفا دیدگان! ای شفیقان!
بعداز این در جهان حکمران باد
کارگر، برزگر، این و هم آن!

سال ۱۹۱۸





نیکلای آسه‌یف

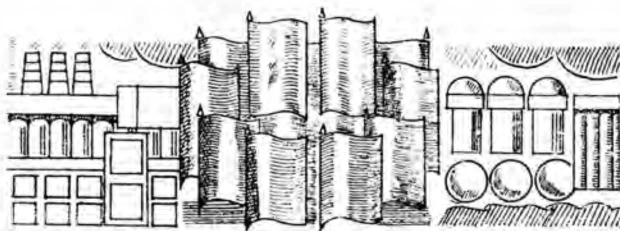
## سوار نظام بودیونی

شدت گرمای ظهر اکنون دگر از حد گذشت،
هان، سوار بودیونی شد پراکنده بدشت.
هان، سوار بودیونی شد پراکنده بدشت،
شد پراکنده بدشت.

بچه‌ی مامان نه‌ایم وجدمان مالك نبود،
رشد ما بوده است اندر آتش و باروت و دود.
رشد ما بوده است اندر آتش و باروت و دود،
آتش و باروت و دود.

کی سفیدان میبرند از یاد خش خشهای تر،
در گذرگاه سوار کارگر با برزگر!
در گذرگاه سوار کارگر با برزگر،
کارگر با برزگر.

باز پس هرگز نمیگردیم ما زین‌راه خویش،
لشگر چابك سوار بودیونی، پیش، پیش!
لشگر چابك سوار بودیونی، پیش، پیش،
پیش، پیش!



**ادوارد باگریتسکی**

## آنچه برما گذشت

هر چه میگفتند با اصرار، همه تکرار بود،
هر چه میگفتند آنها با دو صد کبر وغرور،
راه ما دشوار بود،
نان ما هم تلخ وشور.

گوییا باد خزان
رانده آنهارا بدینجا نابگاه،
یا که آنهارا زراه ونیمراه،
اینهمه امواج قهرآلود دریای‌سیاه
با زباله، خاکروبه، هرچه‌باشد نابکار،
ریخت اینك بر کنار.
لیك، تنها این خیابانهای شهر

بود پر از بوی سنگین،
بوی‌تند ویژه دیگر توتون.
بود پر زآبی بلوزان، در ایاب و در ذهاب،
جامه‌هاشان نیلگون،
چون رنگ‌آب.
رفت و آمد داشتند آنها
میان شهرما،
در میان بولوار.
لنتهای فینه ها از پشت سر
آویخته منگوله وار.
چهره شان،
کاغشته بود
با غبار و دوده‌های گرمسیری جنوب،
در خیابان غیر عادی مینمود،
بین آن ترکیب خوش آهنگ وخوب.
زآنطرف، هنگام شب
درب پاتوقهای عیاشی و شادی و طرب،
بازمیشد چار طاق از بهرشان.
بعد هم زآنجا بدر می‌آمدند.
نغمه‌های زنگیان، با عربده،
با صدای‌چنگ و بربط میشدی هر جا بلند.
پخش میشد بوی نامطبوع و تندی همچنین
از عرقهای بدن،
ازشراب و دارچین.
ناوهای خارجی در اسکله در لنگرند،
بر فراز آبهای‌شور دریا

همچنان بازیگرند.
در میان نمره‌های خلوت این ناوها،
یا بتاریکی‌زیر اشکوبه شان، هنگام شب،
کارهایی میشود انجام هنگام لعب،
کزشنیدن، قلب انسان
می تپد درسینه، گردد ملتهب.
جال، لاستوچکین* کجاست؟
اوچه خون گرم وسوزانی فشاند
بر بلوز آبی ای کاینك براندام شماست!
وه، چه آهسته تکان میخورد
کشتی گاهگاه،
شب بروی موجها،
روی دریای سیاه!..
لیك، آنجا، بهرما:
مردم گردآمده در حومه وبیغوله‌ها،
یا که درپس کو چه‌های تار وتنگ،
یا بمعدنهای سنگ،
زاغه‌های سرد و نمناك و سیاه و پرزدود
ساعت پر اضطراب واپسین معلوم بود.

---

* لاستوچکین – کارگر بلشویك بود که در سال ۱۹۱۹ در زندان گاردهای سفید وحشیانه شکنجه شد (مولف)

* * *

حال، مردم راحت، آسوده، کله بالا زده،
باسر انگشت کج از پیشانی خود پاك بنموده عرق،
دیده میشد برگ اعلا میه‌ها،
خوانده میشد با تأمل هر ورق.
میدرخشد، قهرمانی، عزم راسخ، آهنین،
سر بعصیان برفرازند هم «پروتی»، «میرابو»
هم «چرنومر»، موزون، متین.
گوییا سازی نوازد این چنین،
یا که میخواند سرود قهرمانی با دوصد شادی،
سرود مرگ و آزادی...
خیز، با روحیه ای غیرت‌فزا!
پیش‌بر، مردانه، دست خویش‌را!
وآن‌سپس محو هزاران وسوسه، اغوا نگر...
بنگر آن عزم متین و پر ز شور از کارگر.
غرشش تندر صفت
در عصرها، البته، اندازد طنین.
غرشش تندر صفت
در عصرها، البته، اندازد طنین.
بعد هم پژواك این غرش رسد
از سرزمینهای‌دگر.
اکنون ببین،
دست‌یاری و اخوت گشته سوی‌ما دراز از
هرکران،
بر پهنه‌های این جهان...

**سال ۱۹۲۵**

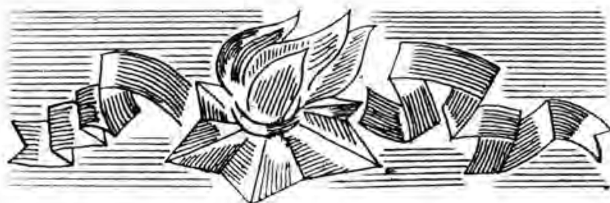


**الکساندر بزیمنسکی**

## گارد جوان

بشتاب، به پیش، سوی انوار شفق،
آری، رفقا، نبرد باشد در پیش!
با سر نیزه، گلوله وخمپاره
هموار نماییم همانا ره خویش.
مردانه به پیش، گامها محکمتر،
افراشته تر درفشمان، بالاتر!
ما گارد آزموده جوانیم وهمه
از کارگرانیم و کشاورزانیم.
آخر خود ما سخت تحمل کردیم
بر پیکر خویش کار اجباری‌را.
در دام اسارت ننمودیم احساس،
افسوس، جوانی و سبکباری را!
زنجیر بروح وجان‌ما می افشرد،
میراث زظلمت وجهالت میبرد.

ما کارد آزموده جوانیم و همه
از کارگرانیم و کشاورزانیم.
همواره بریختیم عرقهای زیاد
در پهلوی کوره‌های بدتر زجحیم.
و ینگونه نمودیم فراهم یکجا
بهر دگران ثروت هنگفت و عظیم.
این کار بهر حال نمود آماده
مارا اکنون مبارزی آزاده.
ما کارد آزموده جوان و پرشور
از کارگران و از کشاورزان را.
ما پرچم خویش پرفرازیم، یقین!
اینجا، رفقا! همه بیایید اینجا!
آیید و بسازید بهمراهی ما
جمهوری کار را، جمهوری کار!
تا کار شود حاکم دنیا و جهان،
در عائله‌ای جمع نماید همگان،
آماده بجنگ و رزم – ای‌کارد جوان
از کارگران و از کشاورزان – باش!



**والری بروسوف**

**لنین**

او که بود؟ – او پیشوا، رهبر بر آزادی خلق
بود و از اوگشت دیگرگونه این‌راه بشر.
او همان کس بود کامواج زمانهارا نمود
مجتمع، بفشرده اندر یك مسیر مستمر.

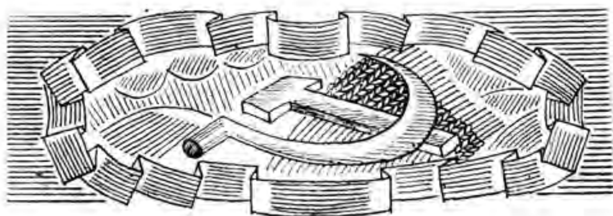
گشت در عصر نوین اکتبر حاکم، مستقر،
حاکم این عصر بود، البته نیرو مندتر
از تدابیر زمانها، از رنسانس بزرگ،
از زمان آتیلا و از گذرهای دگر.

هست دنیای کهن پژمرده در حال‌زوال،
لیك دنیای نوین، مانند اقیانوس دان.
مینماید رشد از توفان اکتبر و... لنین
همچنان یك پیکر معظم ستاده بر کران.

ای زمین ما، ای سیاره زیبای سبز!
هستی اندر جمع سیارات چون گوی حقیر.
این بزرگی و شکوه تو بود در نام تو،
نیست زیباتر ترا از اشتهار بی نظیر!

مرد او، یك لحظه کوتاه بود از عصرها،
لیك کارش از لحاظ وسعت، از حیثبها،
بود بس بالاتر و پرارجتر از زندگی،
ما بدنیا میرسانیم آن صمیمیت، صفا.

**۲۷ ژانویه سال ۱۹۲٤**



**میخائیل گالودنی**

## پارتیزان ژلزنیاك

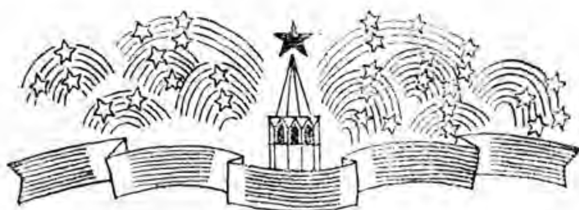
هست در اطراف خرسون دشت‌سبز
از علفهای بلند و باصفا.
هست‌اندر دشت خرسون تپه ای،
سر بسر پوشیده از هرزه گیا.
پای تپه آرمیده یك جوان —
ملوان ژلزنیاك — یك‌پارتیزان.

او روانه گشت سوی ادسا،
لیك تا نزدیکی خرسون رسید.
دسته‌اش از هر طرف محصور شد.
دست چپ — یك‌پست زافراد سفید،
ماخنوفی‌ها نیز اندر سمت راست؛
لیك نارنجك فقط ده تا بجااست.

ملوان پارتیزان – ژلزنیاك،
رو نمود آنگاه باافراد خویش،
با حرارت گفتشان: «ای بچه‌ها!
هست خرسون روبروی ما، به پیش!
راه بگشاییم با سرنیزه ها،
نیست ده خمپاره چیزی کم بها!»

بچه ها تکرار کردند یکصدا:
«راه بگشاییم باسرنیزه ها،
نیست ده خمپاره چیزی کم بها!»
با همان نارنجك و سرنیزه ها
بچه‌ها کردند راه خویش پاك،
لیك ماند آنجا فقط ژلزنیاك.

نغمه‌های شادمانی و سرور،
میسراید اوکرائین این زمان.
نیکبختی و جوانی بشکفد،
کثرت محصول زاندازه گذشت.
بر فراز دشتها، در آسمان
میکند پرواز هواپیما بدشت.



**ویکتور گوسف**

## دو دوست بودند...

بود در هنگ قدیم ما دو دوست –
تو بخوان آواز خودرا، ای پسر! –
گر یکی افسرده دل، پژمرده بود،
نغمهٔ خوان و شاد بودی آن دگر.

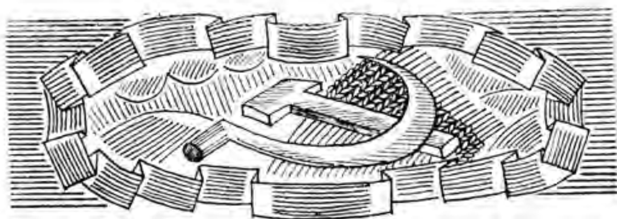
غالباً بودند در بحث وجدال –
تو بخوان آواز خودرا، ای پسر! –
گر یکی میگفت «آری!»، در جواب
بیگمان میگفت «نه، نه!» آن‌دگر.

بچه‌ها، کی فکر میکرد این چنین –
تو بخوان آواز خودرا، ای پسر! –
که‌یکی مجروح شد هنگام جنگ،
دیگری برهاند جانش از خطر.

حال، سرهنگ هر دورا احضار کرد –
تو بخوان آواز خودرا، ای پسر! –
تو بسوی باختر باید روی،
میرود برخاور دور، آن‌دگر.

هر دو خندیدند: «چیزی نیست این!» –
تو بخوان آواز خودرا، ای پسر! –
گفت این یك: «آمدم از تو بتنگ!»،
«هم چنین‌من» – داد پاسخ آن‌دگر.

«باش محکم!» – باد میزد این صفیر –
تو بخوان آواز خودرا، ای پسر! –
میسترد اشك آن یکی با آستین،
دست می‌جنباند آن یار دگر.



موسی جلیل

## ترانه چابک‌سوار دلیر

سخت میتازید آن چابك سوار شیردل،
با یکی اسب کرند تیز چنگ.
روبروشد ناگهان در دشت صاف
باسپاه دشمن و... رخ‌داد جنك.
لیك، اسب هوشیار،
در سکوتی مرگبار،
باز آمد گر چه سوی دهکده،
بر نگشت ان شیردل چابك‌سوار.
کشته گشت او اندر آن هموار دشت، —
نابرابر بود جنگ آن سوار پهلوان.
شد زخون پاك او رنگین
علفهای جوان.
تیر خورده پرچم پر افتخار،
همچو سوگندش بیارانش سپرد،

بر برادر های کو چکتر زخویش،
آن زمان کاو این چنین مردانه مرد.

برسر آرامگاه آن دلیر،
جاودانه گشت پرچم برقرار.
با محبت آورند از تو بیاد
در تمام خانه های این دیار.
زنده مانده همچنان در قلبها
نام نامی تو، ای چابك سوار!
سر فرود آرد تمام کشورت
درکنار سنگ قبرت پاسدار.



**سرگی یسه‌نین**

## منظومه بیست و شش‌ها

با عشق سرشار بهنرمند گرامی
گ. یاکو لوف تقدیم میشود

خوان سرود خویش را، شاعر،
بخوان!
نیلگون است این چنین،
صحنه های آسمان.
زمزمه دارد بلب دریا،
همی خواند سرود.
گوش کن: تعداد آن اشخاص بود
بیست وشش.

بیست وشش، مجموعشان،
بیست وشش.
قبر آنهارا نپوشانند
بایك توده خاك.
کی رود از یاد آن وحشیگری هولناك!
تیر باران دلیران گزین،
در دویست و هفتمین
ورست زان صحرای کور!
آنسوی دریا و در آن راه دور،
گوش کن غوغای توفان دمان،
هان، ببین، بر خاسته از خاك و خون
شا ئومیان!
استخوانها میکند تق تق،
در آن صحرا،
ببین!
باز هم پنجاه دست،
میزداید خاك و خون‌را از جبین،
بر هوا افراشته‌است.
بیست وشش بودند آخر،
بیست وشش.
آن‌یکی ازسینه خورده تیر،
وآن دیگر زپهلو زخمدار
جملگی دارند برلب این شعار:
«رفت باید زودتر باکو
وباید دید چیست، —

تاکه توفان در خروش است این زمان –
حال و وضع میهن دلبند ما،
وضع آذربایجان».

. . . . . . . . . . . . . . .

. . . . . . . . . . . . . . .

ماه، شب هنگام می‌غلتید
همچو نگوی‌زر در آسمان.
موجها هم حمله میبردند
آن شب بر کران.
در چنین شب،
در چنین توفان سخت و تند باد،
دسته‌ای از انگلیسیها نمود
تیر باران آن کمیسر های راد.

کمونیسم
پرچم هر گونه آزادی بود.
مردمان سخت کوش،
همچو توفان آمده اندر خروش.
در تمام امپراتوری
همه صف بسته اند،
هم پرولتاریا،
هم کشاورزان بربسته به بند.
بود در آنجا، بروسیه،
لنین.

آن سترگ انسان، پدر، جدی، متین،
تازیانه بر سر درباریان.
لیك، در خاور،
دراینجا،
گرد های قهرمان:
بیست وشش.

هست اندر یاد مردم،
بیگمان،
آن سال... آن
سال نامیمون هجده.
آن زمان،
بورژوازی تمام خطه ها
تیر میبارید بر...
روی آذربایجان.

بود این ضربه بسی دشوار
ازبهر کمون.
طاقت آنرا نیاورد این دیار،
گشت ساقط غرق خون.
انتشار این خبر:
رویداد جانگداز،
قتل بیست وشش کمیسار دلیر،
بود از هر آتشی سوزنده‌تر.

پس بیاوردند آن اجسادرا
تا کراسنوودسک، زیر آفتاب،
روی خاکی‌داغ و سوزان،
همچنان موم مذاب.
آن یکی زخمی به پهلو
و دگر کس هم گلوله در جگر باجسم‌سرد،
جملگی‌را ریختند
روی آن شنهای زرد.



میخائیل ایساکوفسکی

## وداع

طبق امر، او میرود بر جبهه‌های باختر،
لیك، این دوشیزه خواهد رفت بر خاور، بدور.
کمسومولها این چنین هنگام جنگ داخلی
رهسپار جبهه میگشتند با صد شوق و شور.

هم بدینگو نه جوانان میشدند از هم جدا،
ترك میکردند مرز و بوم ساکت، زادگاه:
«تو عزیز مهربان‌من، بهنگام وداع،
ازسر صدق و صفا ازبهر من چیزی بخواه!»

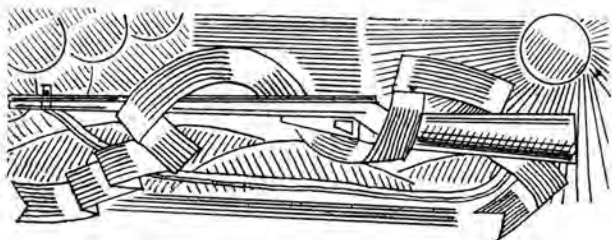
پا سخش‌را این چنین میداد آن دلبند یار:
«از صمیم قلب دارم از برایت آرزو،
گر که باید مرد، مرگی آنی و بی‌دغدغه،
ور که زخمی میشوی، زخمی سبك، ای رزمجو!

آرزوی عمده و اصلی من باشد چنین،
از برای تو، رفیق من، عزیز و ارجمند،
تاکه با پیروزی کامل، و هر چه زودتر،
باز گردی سوی این کاشانه، شاد و سر بلند!»

بعد دست دوستش‌را سخت و محکم بر فشرد،
بار آخر یك نظر بر چهره دختر فکند:
«خواهشی هم از تو من دارم، اگر ممکن شود،
در خلال نامه‌ای بنویس بهرم خط چند!»

– «نامه‌را آخر کجا باید فرستم، باز گوی!
من چه میدانم کجا هستی تو، عنوان توچیست؟»
پا سخش‌را داد آهسته: «چه فرقی میکند،
نامه بنویس، این مهم است، اسم و عنوان
شرط نیست!»

طبق امر، او میرود بر جبهه های باختر،
لیك، این دوشیزه خواهد رفت بر خاور، بدور.
کمسو مولها این چنین هنگام جنگ داخلی
رهسپار جبهه میگشتند باصد شوق و شور.



## یاکوب کولاس

### به پیکارگران اکتوبر

پپو شانید با دودش زمین و آسمان توفان،
شما رفتید باقدرت باستقبال آن توفان.

تلاطم داشت دریا، موجها غرش‌زنان، پرشور،
شماها پیش میرفتید، دیده دوخته بردور.

بشدت داغ میشد توپها، تندر همی غرید،
شما نشنیده آنهارا، زهر ویرانه بگذشتید.

شما زنجیر اعصار کهن‌را پاره بنمودید،
ولی درپشت هر سنگی بدشمن روبرو بودید.

در آتش سوختندی شهر ها و کلبه ها، اما
نبودی میل تسلیم آن کهن دنیای ملعون‌را.

کاله‌دین، کارنیلوف، کالچاك، دنیکین سخت میتازند
که با وحشیگری و با تنفر محوتان سازند.

قشون خارجی‌را نیز سوی تو فرستادند،
همان آدمکشان، لیکن، بدینجا راه نگشادند.

بنیروی شما درهم شکست این حمله دشمن،
فدا کردید دراین راه بس دشوار هزاران‌تن.

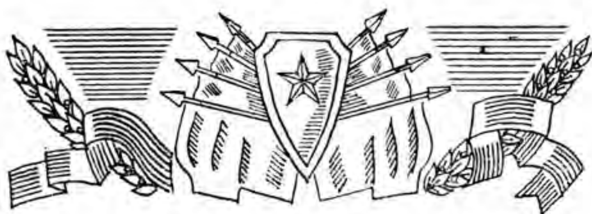
سر راه شما بس کوهها بود و بیابانها،
نبود از مرگتان بیمی و بگذشتید ازآنها.

رهی بس افتخارانگیز و روشن گشت پیموده،
تمام کوشش و تهدید دشمن هست بیهوده.

اگر چمبرلن آنجاها بجنگ آماده گردیده،
چه باك! از ما بدنیا بذر بسیاری‌است پاشیده.

نروییده است بذر واقعیت زین جهان بیرون.
شده افکار کمون یك حقیقت در جهان اکنون.

سال ۱۹۲۷



یانکا کوپالا

## مادر پسرش‌را بدرقه میکرد

ازیکی از خانه های تازه ساز کلخوزی
مادری فرزندرا یکروز راهی مینمود.
مقصد فرزند او غربت نبود و راه دور،
از برای خواستگاری نزد دختر هم نبود.

مادرك در بدرقه میگفت، هنگام وداع:
«ای عزیز مهربان، ای نازنین فرزند من،
من بسی شادم که اکنون تا بسر حد لزوم،
هم ترا عقل است درسر، هم ترا نیرو بتن.

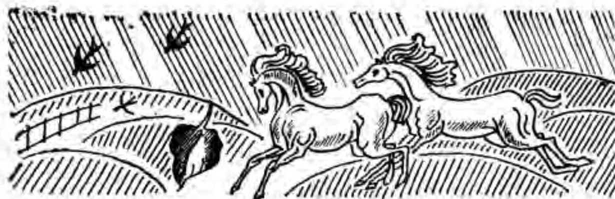
روبدنیا داری اکنون، نزد مردم میروی،
تو بسربازی میهن میروی، آرام جان.
جان‌مادر، پیش روی تست اینك، هوشدار،
میهن‌دلبند ما، این سر زمین بیکران!

بعداز این دیگرنداری وصله‌کاری، دوخت‌و دوز،
فارغی زین پس، پسرجان، از خوراک‌و ازلباس.
با شهامت، بافداکاری، بطرزی مطمئن،
مهد شوراهای خود را نیک خواهی داشت پاس.

هم در آنجا یافت خواهی رسم و راه زندگی،
از غم و اندوه نیز آنجا نخواهی دید اثر.
ازبرای‌ما همه، این میهن دلبند مان
مادری بس مهربان وبس عزیزاست، ای پسر!

نیستی عازم برای خدمت ازبهر تزار،
نیستی از ترس آن ژاندارمها عازم بکار.
تو برای خدمت اندر راه شوراها روی،
میکنی خد مت برای قدرت پرولتاریا».

از یکی از خانه‌های تازه‌ساز کلخوزی
مادری فرزند را یکروز راهی مینمود.
مقصد فرزند او غربت نبود و راه دور،
عازم صفهای انبوه ستاره سرخ بود.



## ولادیمیر لوگوفسکوی

### زندگی

شب ساکت است.
میکنم کبریت‌را روشن،
واندر پرتو آن،
از مسیری پر گل و لای،
از میان توده عرابه‌های چار پایان
میروم تا میرسم
برراه پر پهنا و آسان.
صبح کاذب، صبح‌صادق دو شفق
توده‌های ابرهارا میدهند
آن بر این و این برآن.
لیک من در این‌میان،
در مسیری خشک و کور،
میروم آسان،

براهی سخت و دور.
آنقدر آسان، سبك،
کاین رفتن من
نه زمین وخاك و نه این سنگهارا
میتواند اندکی آشفته، ناراحت نمودن.
گرد وخاك خشك نیز –
از خاکهای آسیایی –
میدوید از پشت‌سر،
همره آن ابرهای تند و تیز.
لیك آن ره،
آن‌ره تنگ دو تایی،
میگذشت از خندقی کم عرض و کوته،
انتهایش نیز بود،
قلعه‌ای متروك وگردیده فراموش،
نام قلعه لینائو.
بود گورستان خاموش،
مجمعی از کپه های خاك مغشوش.
صاعقه آنگاه غریدن گرفت.
حکمفرما بود آنجا
رخوتی بس مرگبار،
برهوا میرفت مانند غبار،
مقصدش بی انتها.
بود آنجاها ستونی از بتون،
برفراز آن – ستاره،
سرخ رنك – رنك خون.

هست مدتها نشد بارو تی اینجا منفجر،
یا طنین انداز تیری از پی‌ماتم نگشت.
بر چمی نیز از برای احترام کشتگان
اندر اینجا خم نگشت.
هست اینجا گور سربازان هنگ،
یاکه از جمع آوران مین، همان جان برکفان.
گشته حکاکی بروی سنگها،
نامهای جاودان.
اندر آن بالا نمایان راه شیری زآسمان:
کهکشان.
رشته‌ای بی‌انتها وجاودان،
از نوشته و از شعار:
«فخر بر زحمتکشان شرق باد!»
«افتخار!»
هم چنین از تاج گلهای قدیمی زیاد.
من، رفیقان،
در خصوص مرگتان
اطلاعم هست بس ناچیز وکم.
ازبرای یادمان،
برفراز قبرتان،
گل‌ندارم تا نهم!
خوب میدانم که کرم
میخزد، میلولد آنجا،
برده در آنجا پناه:
در میان لانه‌اش،

آن تیرگیهای سیاه.
خون که گردد ریخته
در راه حفظ زندگی،
چون شود ضایع، هدر!
آن خون پاك،
در عروق مردمان
جاری شود بار دگر.
زندگانی،
زندگی جاری اندر گفته هایم،
جاری اندر جسم و جانم،
یعنی آنکه:
زنده خواهید بود،
البته، شما، نسل جوانم.
من بشبها
در میان توده صعب العبور زندگی،
یعنی زمان،
غالباً آید بگوشم
اینکه این بار گران
چون نماید گریه
در خونی که در اندام من
باشد روان.
من بچشمان درشت تو
نگه میکردم و...
میدیدم آنجا

مادر مرگ و محبت –
زندگی‌را.
خواستم تا گویمت
ساده‌تر، مشروحتر، روشنتر،
از هر شادمانی:
«زندگی کن، زندگانی!»
بر من آنگه گشت این مطلب عیان:
درك انواع سببها و نتایج،
یا تاء ملدر بروز روشن هر رویداد،
بوده میل و طرفه میراث نیاکان.
کآمده از غارها بیرون،
شده گرم تماشای جهان.
لیك، نفرت،
نفرتی بی‌انتها و بی‌نظیر،
نفرت وخشمی شدید،
کان دگرگون‌ساخت این دنیای پیر،
جنگها، پیکارها ومردمان،
دیده‌ام را بازکرد و روشنایی شد پدید.
آری، آری، بهر آن
چشم پوشیدم زهر چیزی که هست اندر جهان،
حتی زحق،
حق یك مرگ شرافتمند، حقی بس نکو.
ترك‌شد حتی مرا آن آرزو –
آرزوی دلپذیر –

آرزوی سیر آزاد جهان،
سیر در دریای ژرف بیکران.
مرگ چیست؟
– نیست بهرآن که بر بندیم صف،
در ردیف رویداد قرنها و بی‌هدف.
مرگ بهر آن بود
تا دوباره زنده شد،
در زندگانی شد شریك
بانسل تازه –
بلشویك!



## سرگی میخالکوف

### سرود سه رفیق

بشهرك كوچك «نون» آن زمان،
سه دوست بودند، رفیق و دلیر.
بشهر «نون» آن سه رفیق شفیق
بدست فاشیستها گشتند اسیر.

از اولی شد بازپرسی شروع،
شکنجه شد سخت، زمانی مدید.
شکنجه گشت آنقدر تا جان سپرد،
دشمن از او حتی حرفی ندید.

بدومی آنگاه نوبت رسید،
شکنجه‌را تاب نیاورد آن.
مرد و نیاورد بلب یك سخن،
حقیقتاً او بود یك قهرمان.

رفیق سوم که بسی زجر دید،
تاب نیاورد چو اشکنجه را،
بگاه جان‌دادن خود لب‌گشود:
«برای گفتن نیست چیزی مرا!»

بخاك بسپردند آن هر سه را،
کنار دیواری مخروبه، پست.
رشته عمر سه نفر دوست نیز
بشهرك «نون» هم اینسان گسست.




**آلکساندر پروکوفیف**

## رفیق

گسترانم من سرود خویش را هر سو چو باد،
زانکه چو نان آن رفیق من بشد عازم بجنگ.
حمله بر ساحل نمیبرد آن زمان باد شمال،
بود ساکت هم گیاه خفچه و هم بار هنگ.
در وداع دوستم بود آه گرم و باد سرد،
باد این‌را دید، آن سو رفت‌واو هم گریه کرد.
شد طنین‌انداز نغمه، شد صداها پر توان،
دوستی کهنه را کردیم نیمه، مثل نان!
میوزد چون باد توفنده، همه نغمه، سخن،
نصفش‌از آن تو باشد، نصف‌دیگر زان‌من!

ماه – طشتی از طلا و اختران – مسکوك زر...
مادرم، ممنونم از نان و نمك بار دگر!
اینك، ای مادر بگویم با تو چیزی تازه تر:

طرفه کاری نغز باشد پرورش دادن پسر.
آن پسر هایی که بر بزمند پر وجد وسرور،
آن پسرهایی که میتازند بردشمن جسور.

آن عقاب تیز چنگت میرود اینك بدور.
تو نمك برزن بنانش، تا شود مطبوع و شور.
با نمکهایی که هشترخان دهد، زیرا که آن
خیردارد هم برای خون و هم ازبهر نان.

تا رفیقم دوستیمان‌را برد با خویشتن،
نان خودرا نصفه میسازیم، یك جان در دو تن!
میوزد چون باد توفنده، همه نغمه، سخن،
نصفش از آن تو باشد، نصف دیگر زآن من!

از اونگا یا زدریاهای پر غوغای ما،
تا بدینجا هست این جمهوری زیبای‌ما!



**میخائیل سوه‌تلوف**

## آن دوتا

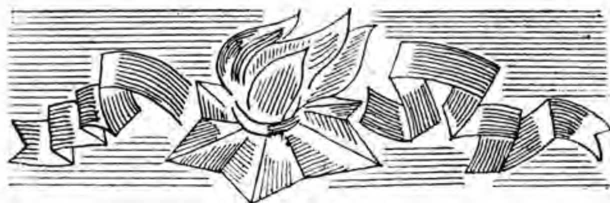
در کنار خرمنی از آتش تند، آن دو تن
گرم میکردند خود را، دست وپا کرده دراز.
اولی‌را بر شقیقه خورد تیر و... زان گذشت،
بر قفای دومی داخل‌شد و... شد کارساز.

دستهاشان یك مسلسل‌را بسختی میفشرد،
بهر حفظ آن مسلسل جان آنان شد فدا.
برف و بوران شدید و نیز یخبندان سخت
دستهای آندو را از هم نمیکردی جدا.

آن زمان نزدیك شد افسر بنزد مرده ها،
دستشان بگرفت با شدت که تاسازد بلند.

وارسی بنمود سمت تیررا روی سلاح،
امر کرد آنگه مسلسل‌را باو واپس دهند.

در رخ آن مرده ها لیکن نبود آثار ترس،
مانده در سیمای آنان شادی رو شن بجا.
ناگهان آن سومی از فرط حیرت خشك شد،
دید چون خوشبختی بس هولناك آن دو تا.



**سلیمان استالسکی**

(۱۸٦۹ - ۱۹۳۷)

**ای سلیمان، انتظار بلشویکان‌را بدار!**

بر تو لعنت باد، ای‌قفقاز، زیرا خاك تو
گنج عام جملگی آز مندان گشته است.
ای دریغ، هر بیسرو پایی و هر آواره ای
حکمران، آقای تو بس سهل و آسان گشته‌است!

پاس شیادان نگهداریم اکنون برده‌وار،
سر نوشتی نیست موحشتر از این در روزگار.
سر زمین تو برای این دغلبازان پست
خر منی پر حاصل و انباری از نان گشته‌است.

هم بداغستان و هر شهر، از نشیب و ازفراز،
این‌زمان راه ورود جملگی گشته است باز.

خاك ما چون‌دختران هرزه، هرجایی ومست
این زمان معشوقه هم این و هم آن گشته است.

این «کر» دلبند مارا گوییا هیچ عقل نیست:
از برای او خروس و ماکیان، هر دو یکیست.
سرزمینم! پرتگاه اینك فرا روی تو هست!
سینه ام از بهر رو حم همچو زندان گشته‌است.

گرگها زوزه کشیدند وهجوم‌آور شدند،
بنگر آنهارا بهر سو، نیست گویی قید وبند.
این دنیکین است، قلبم را بدرد آورده‌است،
او بلای واقعی و آفت جان‌گشته است.

هرج و مرج و بلبشو در هرطرف برپا شده است،
آخر این کالچاك دیگر از کجا پیدا شده است؟!
این اماکن مانده بی‌صاحب، شده بی‌سرپرست،
این‌اراضی پایمال سم اسبان گشته‌است.

ها، ببین، این‌هم یکی دیگر ازآن سگ توله‌ها است،
این پدر سگ، بیچراخوف* ژنرال بیحیا است.
گر چه او در ظاهر عالی رتبه و برجسته‌است،
در حقیقت نوکر ومزدور اعیان گشته است.

---

* لازار بیچراخوف - ژنرال ضد انقلابی است که در خدمت مداخله‌گران انگلیسی بود. (مولف)

هر کسی زینها بیاید، ازبرای ما است تنگ!
دست و پای ملت مارا فرو بندند تنگ.
ملك مارا ضبط بنموده‌اند این‌دزدان پست،
سرزمین ما است کاکنون همچو زندان گشته‌است.

نور امیدی نمی تابد. به داغستان‌ما
روی آورده کنون سلطان ترك بی‌حیا.
باز هم اشراف و اعیان — نوکران رذل وپست!
روز ما همچون شب تار زمستان گشته‌است.

ای سلیمان، انتظار بلشویکان را بدار!
تابرانیم این همه کالچاکهارا زین‌دیار.
تا ببینی مهد ما از بند و زندان رسته‌است،
تا ببینی کشور آزاد مردان گشته است.

**سال ۱۹۱۹**



آلکسی سورکوف

## چاپایفی

برفراز صخره‌های تند و پربرف اورال،
زاغها هنگامه هایی داشتند از قار قار.
زآنطرف هم، در کنار رود ولگا میگذشت
کالچاك و دسته هایش بی‌هیاهو، سایه وار.

ره مشخص با هزاران لکه از خون سیاه،
امتداد راه هم میرفت تا رود سفید.
از دگر سوهم چاپایف دستجات سرخ‌را
رهبری میکرد و آنجا – سوی آنان، میکشید.

افتخارات غرورانگیز این ایام را
هیچکس زین پس نخواهد برد، البته، زیاد.
کالچاك اندر بوگوروسلان شکستی سخت خورد،
«به‌له‌بی» هم یاد خواهد کرد از آنها زیاد.

میدود پرسه‌زنان در دشتها گرگ سفید،
در مسیل رودها پنهان شود از ترس خویش.
آنچه باقی مانده از خیل کازاخ تار ومار
میخزد بر سوی «البی سینسک» با حال پریش.

ناگهان یکدسته از اشرار آورده هجوم —
بود شب تاریك ودشمن بدسگال و کینه جو...
موجهای پرخروش رود گل‌آلود وتند
مرده‌ی «چاپای» را بردند اندر دل فرو.

لیك، دریا دار ننگین‌سیه، با اینهمه،
برشکست نیروی ما هیچگه قادر نشد.
در تمام جنگهای دوره کوه اورال
دائماً فتح وظفر را داشتیم همراه خود.

افتخار جاودان بر هر که اندر اکتشاف
شد هلاك و جان فدا بنمود در ایام جنگ!
کارشان در نقشه سازندگی پنجسال
میدهد پژواك خودرا و بگوش آید چو زنگ.



**تیتسیان تابیدزه**

**پتروگراد**

از جزایر گرد بادی سوی شهر آید شدید،
بر زمین چسبانده هر یخ‌بسته بیخانمان،
در میان شعله های آتش و دود غلیظ
میگریزد سایه شوم، همچو دزدی ناتوان.

مرده‌های قهرمانان غوطه در «مویکا» زنند.
قلب آن «مدنی وسادنیك»* می تپد از اضطراب.
گاز و دود جنگهای سخت پر کرده فضا.
رنگ خون‌دارد شعاع بردمیده آفتاب.

---

* «مدنی وسادنیك» (سوار مسین) پیکره معروف در لنینگراد (مترجم)

هست امری غیر ممکن دفع سیل پر شتاب!
آن «هلندی پرنده»* رفت در اعماق آب.
میشود هر چیز ویران، بگسلد زنجیر و بند،
میکند توفان فروکش، تیرگیها بگذرند.
لیك تنها نام جاوید لنین ماند بجا
در جهان و بگذرد از قرنها وعصرها.

---

*ترجمه فارسی «لتوچی گولاندتس» کشتی معروف است (مترجم)



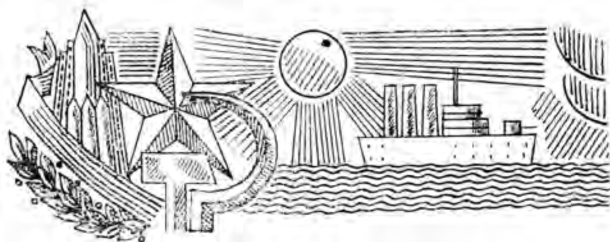

تسوگ تئوچژ

## کلمه‌ای چند با جوانانی که بارتش سرخ میروند

ای نوجوانان «آدیگی»! آمد اینك نوبه‌تان،
میهن بسربازی فرا خواند شمارا این زمان.
او پروریده، یادتان‌داده است هر کار مفید،
حالاشما باید بخلق خویشتن خدمت کنید.
ای رزمجویان متین، بر عزمتان صد آفرین!
باشید مانند عقابان تیز چنگ و تیزبین!
آماده گردید از هم اکنون رزم را، پیکاررا!
گر جنگ شد، کوبید در هم دشمن غدار را!
چون ریشه‌های استوار یك بلوط پرتوان،
در سرزمین مادری باشید محکم پاسبان!
مدح و سپاس بیحد خلق وفادار شما،
البته باشد بهترین پاداش رفتار شما.

هنگام رزم ارتش سرخ ظفر پیوند خویش،
هان، ای جوانان آدیگی، با جسارت پیش، پیش!
سازید دشمن‌را هلاک. نابود میباید شود
هر کس که فکر حمله بر ما در سر خود پرورد.
یك لحظه و یك آن نباید داد بر دشمن امان،
باید که خط سیرتان باقبر او گردد نشان.
وقتی که بر گشتید پیروز و مظفر نزد مان،
برقهرمانان بود خواهد افتخار جاودان!

**سال ۱۹۳۹**



## نیکلای تیخونوف

### پره‌کوپ

(از کتاب «بوزه»)

اختران در آسمان غلتند مروارید وار،
باد هم در بیشه‌زار سرد گشت آرامتر.
این تفنگ، این ماسك ضد گاز، این فانوسقه،
نان هم یك پوند هست، آنهم برای سه نفر.

مه بسان توری آبی کمرنگ و رقیق،
باغ انگور کنار راه را پوشانده بود.
چهارمین سال است تا شبها نمی‌خوابیم ما،
گرسنه ماندیم اندر آتش و باروت و دود.
لیك سرباز است بر امر و وظیفه با وفا.

هنگهای سرخ را
تعبیه گشته تله پشت تله...

... کند شد سر نیزه و قنداق هم آخر شکست،
بس خطرهاهست در هر لحظه و هر مرحله.

بر سر دریا، سر کوه و سرصحرااست جنگ،
هر قدم هم هست مال ما و هم نه مال‌ما.
آمدند از کوه این جنگاوران تیز چنگ،
با بدنها حفظ میسازند این «سیواش» را.

مرده ها هم، لیك، پیش از مرگ خویش
میتهند گامی به پیش –
نیست اندر صحنه نارنجك، گلوله حکمران،
نیست دیگر جای واپس رفتن و تسلیممان.

آخر، آنجا، در عقب، این بچه‌های بینوا –
بچه‌ها هستند غرق اندر بلا.
پشت سر – شهر کنار جاده، ویران، خراب،
اندر آنجا نه خوراکی هست، نه آتش، نه آب.

پشت این کوه استراحت هست، آسایش، بهشت.
هر چه باشد، نیست فرقی، خواب باشد یا خیال!
چون هزاران فرد میگویند: «بستان باز پس!»
هست پر قوت‌تر از توفان، بلاشك، این‌مقال.

تاکه مه درپشت‌ابر
چرخ میزد، همچوچشم ماهیان،

آفتاب آمد فرود
در پس سر نیزه‌های کهنه و خونینمان.

گرم بازی در افق دلفین‌ها،
پهنه دریا تکان میداد زاغورا مدام.
ناوهای جنگی خاکستری‌رنگ دراز
سوی بسفور باز میگشتند با نظمی تمام.

آرمیده در پناه سنگ، بر روی علف، زیر درخت،
خوش بحال دیده‌ای‌کان اندکی در خواب رفت!
اولین باراست، در خون نیستیم و عالم فکر و خیال،
اولین باراست بعداز چهارسال.

فکر میکردیم اگر صد سال هم آید بسر،
این چنین چیزی نخواهد دید کس‌بار دگر.
نیست ممکن شرح اینها با ترانه یاسرود،
کی بآسانی توان صحبت نمود؟

سال ۱۹۲۲



**یوسف اوتکین**

## پاسخ

سینه من نیست چون کوهی سطبر،
مفتخر هم نیست پیشانی من.
نیستم من قهرمان!
چیست بنهفته مگر در معنی ومفهوم زن؟!

بالهای مارکدار شوم «بشکسته صلیب»
گر شود درآسمان مهد دلبندم پدید،
میکشم فریاد در دم: — زود، زود،
زودتر از آسمان شورویمان گم شوید!

اندر این امر خطیر فتح و پیروزی مگر
من ندارم سهم، تا از جان بانجامش روم؟!

گر هواپیما دهندم – میپرم،
هستاگر اسبی – سوارش میشوم.

نیست ممکن با تغزل یا سرود
ساکت و آرام سازند از من آن قلب حزین!
میدهد تسکین مرا تنها و تنها یك عمل: –
مرگ بشکسته صلیب سوخته روی زمین!

سال ۱۹۳۹



**حمزه حکیم‌زاده**

## زنده و پاینده باشید، کارگرها، برزگرها!

زنده و پاینده باشید کارگرها، برزگرها!
دفع خونخواران کنید، خورشیدتان تابنده بادا!
ما برافکندیم خونین‌ظلم و آن قلاده هارا!
آنچه ما خواهیم ازاین پس‌زندگانی نوین‌است:
ما سعادتمند گشتیم، حق ما هم این‌چنین‌است!

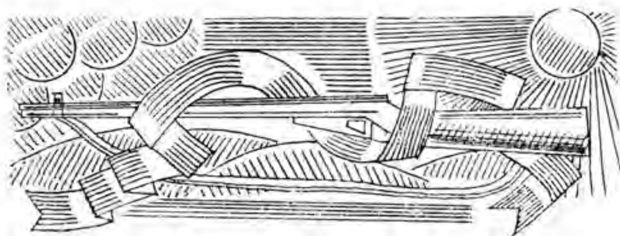
این فتوحات غرورا نگیز شد پاداش ملت.
باید اینك کسب‌دانش‌کرد با نیروی همت.
پیش میتازیم ما اکنون مصمم، پر صلابت!
آنچه ما خواهیم ازاین پس‌زندگانی نوین‌است:
ما سعادتمند گشتیم، حق ما هم این‌چنین‌است!

بهره بر گیرید تا ممکن بود از نور دانش!
نیست در دنیای امروزی ما برده، ستمکش،
هر هدف‌باشد میسر، هست هر گونه گشایش!

آنچه ما خواهیم ازاین پس زندگانی نوین است:
ما سعادتمند گشتیم، حق ما هم این چنین است!

کارگرها، برزگرها واین سلحشوران مارا
حزبمان کرده است دریك جبهه واحد صف آرا.
هیچکس زین پس نخواهد دید آن بگذشته‌هارا!
آنچه ما خواهیم ازاین پس زندگانی نوین است:
ما سعادتمند گشتیم، حق ما هم این چنین است!

سال ۱۹۱۹



**ایلیا فرنکل**

## ملوانان

اسبهای راهرو، کاسك و زره با ما نبود،
هم منادی یا جلوداری نبود اندر جلو، —
با لباس عادی خود، کاملاخشك و تمیز،
پیش میرفتیم، میرفتیم، بی‌فرمان «رو!»

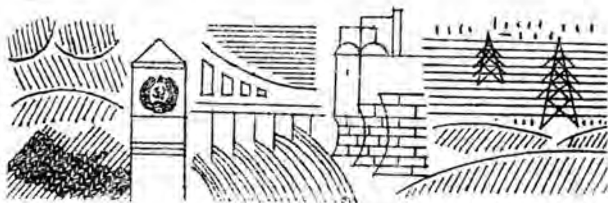
پیش میرفتیم، برآنتانت هم غالب شدیم،
تار و مار و ریشه کن‌کردیم ما کالچاك‌را.
طرد شد از راه ما «مامونتوف» با دسته‌اش.
— اینکه چیزی نیست، — میگفتیم، —
یخ‌زد گو نه‌ها!

لااقل حالا بیاد آریم قدری تا چطور
سوخت در آتش ستاد جنگ نیروی سفید،
یا چگونه جورکردیم آنهمه دوز و کلك
تا که در رفتیم ما از تیر باران شدید.

بیگمان‌ماها باصل و جنس خود بر گشته ایم،
ما همانند «ماتوشنکا»،
«واکولین‌چوك»،
جنگ‌کرده، از تمام جبهه‌ها بگذشته‌ایم.
محکمه تشکیل‌داده، یاکه داور بوده‌ایم.
گر چه ملوان، لیك در خشکی شناور بوده‌ایم.
بر مهاری نیز عادت‌کرده‌است این دستها.
این‌زره‌پوشان خودرو نیز با ملوان سرخ
آشنا بودند، آری، آشنا!
در فنون‌رزم ودر رانندگی میخواستند از ما مدد،
آمده نزدیك ومیگفتیم: اطاعت میشود!

در میان باغهای سبز کمون، این‌زمان،
نصب‌باید کرد از ما لوحه‌های یاد بود،
بهترین اشکال باید داد بر این یادمان،
یك هنرمند حقیقی خوب میداند چسان،
تا در آنجا نقش بنماید
ستاره، باد، توفان، ابرها.
خوب میشد آب دریا و تلاطمهای آن...

یکهزار و نهصد و هفده بود
سال نیرومند بیهمتا که باقدرت تنفس میکند،
درقرون و عصرها هم جاودانه میرود.



**یگیشه چارنتس**

**سرود خلق**

(از منظومه)

ناگهان در دوره‌ای بس تیره برپا شد قیام —
آن زمان، در دورها، کشور دچار جنگ بود —
کارگر با برزگر شورید بر ضد تزار،
ارتش آنها عظیم و سخت و تیز آهنگ بود.
سرخ پرچمها شد اندر شهرها افراشته،
حمله آوردند همره، حمله بر روی تزار.
لیك دهقانان کوه و دره ترسیدند و... ماند
کارگر تنها و بی‌یار و کمك در کار زار.
کارگر شد کشته در این ماجرا از حد برون،
موج‌میزد در میان شهرها دریای خون.
کارگر مجبور شد کز نو نماید اهتمام
در محیط کارخانه، درشرار انتقام.

جمله غمگین، لیك آماده به پیکار نوین،
کرده زندان ومشقت عزم آنان آهنین.
زین‌سبب کرده تحمل زجرهای سهمگین...
خلق بر پا خاست، چون آمد بلای واپسین.

* * *

آن بلا – جنگ – آمد و... خلق از وقوعش بیخبر،
کرد سوی جبهه عازم پاره قلب و جگر.
جنگ مردان‌را زپشت گاوآهن بر گرفت،
عائله پاشید از هم، قتل و غارت سر گرفت.
عازم جبهه شده دهها، نه بل صد ها هزار،
دسته دسته، فوج فوج آورده رو بر کارزار.
میشد انسان از مسلسلها درو همچون علف،
یا زغرشهای توپ و ترکش مرمی تلف.
نا گهان از گاز سمی میشدی بیجان وسرد
واحد جنگی که بود آماده ازبهر نبرد.
بود لازم تا که افراد مسلح بیشمار
خون خود ریزند و جان بازند در راه تزار.
دودمانها منتظر بودند باحسرت سه سال،
کی بپایان میرسد این جنگ منفور، این قتال!
دیده‌ها گریان، نظرها دوخته بر راه دور،
سوی آنجایی که غوغا مینمودی مرگ کور.
عاقبت آن لحظه موعود آمد! یك سحر
در همه بنگاههای صنعتی سر تا بسر
سوتهای کارخانه گفت با هم بیدرنگ:

«جنگ باسرباززا پایان بده!»، «دیگر نجنگ!»
بچه‌های کارگر در جبهه با سربازها
در خصوص سرنوشت خویش گشته همصدا.
شد حقایق آشکار و چشمها هم باز شد،
تا گهان در جبهه غوغا، جنب وجوش‌آغاز شد...
جان بلب سرباز، ضد تاج و تخت آنکه بتاخت،
خلق بر سرمشق آنان سر بعصیان برفراخت.
کشور از خواب قرون بیدار شد، عصیان فزود،
زان سپس سرباز از جبهه بخانه رونمود،
گفت: «با سرباز بیگانه نمی جنگیم ما،
نیست مارا با شما جنگی و... همرنگیم‌ما
مهر نو افشاند و خواهد فشاند زین سپس،
دشمن خونخوارمان این پولدارانند وبس!
محو بادا هر چه ثروتمند هست اندر جهان!
هان بتازیم ودهیم اعلان جنگ بی‌امان!»
زان سپس ارتش نموده این سخن ورد زبان،
اسلحه در دست، رفت‌از جبهه سوی خانمان.
سوخت قانون قدیمی اندر آتش، کرد دود
آنچه ثروتمند جاویدانه حاضر کرده بود.
گشت اعلام اینکه: در دنیا فقط موجود هست
حق کار از بهر شخص کارکن، زحمت پرست!
کارخانه‌ها، زمینها گشت ملی. کارگر
صاحب و آقای مرز و بوم شد با برزگر.
لیک، داراهای ناراضی ازاین اوضاع و طرز
همقطاران‌را فرا خواندند از آنسوی مرز.
کارگرها و کشاورزان، ولی، آن آزمون

بود اندر ذهنشان... دادند تشکیل قشون.
بهر محو کامل دشمن، مصمم‌تر زپیش،
حفظ بنمودند آنها حق قانونی خویش.
این دلیران بعداز آن در رزمهای بیشمار
داشتند آنها همیشه کامرانی در کنار.
بهر حفظ حق خود محکم، مقاوم، همچو کوه،
جنگشان مردانه بود و فتحشان هم باشکوه.
این نبرد اکنون‌اد امه‌دارد و دشمن در آن،
یا سراسیمه گریزد، یا شود تسلیممان.
این سلاح هرگز زمین نگذارد از کف خلقمان،
کارگر یابد ظفر بر دشمن خود بیگمان!
کشتزار هرگز نخواهد بود از آن دشمنان،
خلق خواهد بود بیشك صاحب و ارباب آن.
تا شعاع روحبخش مهر میتابد چنین،
یخ نخواهد بست هرگز میهن انسان – زمین.
نیست نیرو یی‌که بتواند کند زیر وزبر
اتحاد رزمی برزیگران و کارگر!
افتخار جاودان برارتش خلقی سرشت!
زنده باد آن خلق کانرا هست در کف سرنوشت!

**سالهای ۱۹۲۱–۱۹۲۰**



**و. لەبدف – کوماچ**

## جنگ مقدس

بپا خیز، ای مهین کشور،
که ضد این سیه نیروی فاشیستی ویرانگر
بپاسازیم یك پیکار مرگ و زندگی،
ضد اسارت، بندگی!
برگردان:
خروشان باد این قهر نجیب، این خشم توفنده
چنان امواج اقیانوس توفانی!
شده درگیر جنگی سهمگین – جنگ مقدس،
بین نیروهای شیطانی و انسانی.

بلاشك خرد میسازیم ما
کوبندگان آتشین افکار مردم‌را،
تمام زور گویان، جمله غارتگران عاری از وجدان،
و یا این عاملان اصلی آزار مرد را.

(برگردان)
سیه بالان نمیباشند قادر
بر پریدن برفراز آسمان ما،
و دشمن هم نخواهد بود قادر
تا کند پامال خود این پهنه‌های بیکران ما.
(برگردان)
کثافات عفونت زای فاشیستی، بدون‌شك
بضرب تیر درپیشانی‌اش خواهد شدن مد غم.
برای جمله رجاله‌های نوع انسانی
فراهم میکنیم البته یك تابوت بس محکم!
(برگردان)
به‌پیش! ازبهر نابودی آنان با همه نیرو،
همه قلب و همه روح و همه شور جهاد خود،
برای خاطر این سرزمین بس عزیز خود،
برای خاطر این کوه پیکر اتحاد خود.
(برگردان)



## مارگاریتا آلیگر

در نخستین روزهای ماه دسامبر
سال ۱۹٤۱ در دهکده پتریشف
در نزدیکی شهر «ورهیا» آلمانها
دوشیزه کمسومول هجده ساله‌ای‌را
که خودرا تاتیانا نامید اعدام کردند.
اما این دوشیزه زویا
کاسمودمیانسکایا دانش‌آموز مسکوی
بود. (روزنامه‌ها)

## زویا

(از منظومه)

شب بنور برف روشن گشته بود،
کوره راه دهکده – پربرف، کور.
بوی بسترهای شب پیچیده بود
در ده روسی بسرحد وفور.

پوستینهاشان گل‌آلود و کثیف،
مردم از تهدید مرگ اندر هراس.
بوی لش هر دم رسیدی برمشام
از تن ناخوانده مهمانهای پست ناشناس.

... اندرآن تنگ غروب،
چند فاشیست مسلح، چند سرباز شرور،
بهر استنطاق آوردند آنجا
آن مسافر را بزور.

* * *

زوزه سگ بود در گوشش زبان ناشناس خارجی.
... کلبه‌ای بود و... در آوردند وی‌را اندر آن.
پاره بنمودند از شانه لباسش را بزور.
پیرزن هم گرم میکرد آن بخاری‌را، و ز آن
شعله‌ها سر میکشید وپخش میگردید نور...

چکمه‌هارا هم بزحمت بر کشیدندش ز پای،
هم بلوز و ژاکتش را بی‌امان، بی‌اعتنا.
همه‌را... و هرچه بود همراه او،
همه‌را سر تا بپا.
جمله را گشتند، هر جارا نموده جستجو.
بچه‌های کوچك روی بخاری
دزدکی در گوشه‌ای گشتند پنهان از نظر.
ناظرآن صحنه بودند و نفس درسینه حبس.

قلب! آهسته بزن، آهسته تر!
تا که دشمنها نبینند این عذاب و اضطراب!
بهت سنگین است، اما ترس نیست!
شانه‌هایت تیز و بر جسته‌است، دستانت ظریف.
تو فقط داری بپا شلوار آجیده، کثیف.
این جلیقه کهنه است و چرکتاب.
روی آن، آنجا و اینجا،
وصله‌های – یادگار مادرت، آن مهربان.
بوی‌ماءنوس، آشنا،
بر مشامت میرسد از هر شکن، هرچین آن.
هست حتی این بلوز پر چروك و نا تمیز –
آنچه با تو بوده همواره و آنچیزی که نیست
بهر تو چیزی گرامیتر، عزیز،
حال‌گشته منظر این چند سرباز فاشیست...
افسر آنگه
کرد راحت‌جای خود، قدری لمید،
کاغذی از کیف خود بیرون کشید.
هستی آنجا ایستاده، اندکی لیکن عبوس،
نازك اندام و ظریف،
قامتی موزون، کشیده:
دختر زیبای‌روس.
هست اینها جمله جدی، نیست خواب.
میشود نزدیك لحظه، باش محکم، دخترم!
باز پرسی میشود آغاز با آهنك بم:
– ها، بده پاسخ، جواب!

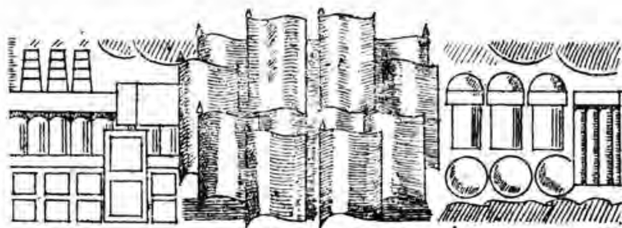
– هیچ چیزی من نمیدانم –
هست این ختم کلام.
کارمن هم شد تمام.
نه، نباشد آخرش. شاید از این بدتر شود.
دشمنند اینها و من – یك جنگجو، میهن پرست.
اینك، آن لحظه رسید:
–زودتر، دختر، جواب! ورنه کارت ساخته‌است!
میرود مستانه نزدیکش سپس آن دیوسیرت
اهرمن:
– کیستی؟ نام تو چیست؟
زودتر پاسخ بده، چون بیش از اینها وقت‌نیست!
– تا تیانا – نام من!

* * *

(کرد باید اعتراف اینجا که تو،
ای روح پاك!
بیشتر بهرم عزیزی، پاره روح و بدن،
چو نکه در آن لحظه‌های هولناك
نام بنهادی بروی خود ز نام طفل‌من.
طفل گندمگون من، ای قامتت سرو روان،
پیش آمد چون جدایی، دور گشتی زین‌دیار،
رفتی، ای‌آرام جان،
هستی آنجا، دور، اندر روستاهای تاتار.
وه، چه میترسم!
مبادا بدترازاینها شود...

تو در آنجاها چطوری، ای‌عزیز؟
گربه ات را میدهی البته بس زجر و عذاب،
یا که میشویی عروسك‌را میان چاله آب،
شعر میخوانی، نمایی جست و خیز.
هر زمان باران فرو ریزد بروی کشتزار،
ابرها ازروی مسکو میکنند سیر و گذار.
در میان ما، ولی، این فاصله
گشته پراز غصه واندوه قلبی بیقرار.
وه، چه شد گشتیم ما از هم جدا؟
یافت وسعت جبهه‌های جنگ و صحن کارزار.
کشته گردیدت پدر در جبهه‌های افتخار.
مانده ما تنها دراین دنیا بجا:
تو و من، ای نور چشم بینوا.
هان، چرا هستیم ما از هم جدا؟
سر نوشت ما چه خواهد بود در این ماجرا؟
باد با خود آورد پیوسته دود،
آسمان دارد نفسهایی مهیب،
داشت خواهد پاسخی، این سکوت بس عجیب.
توپهای دور دست آغاز غریدن نمود.)
همچنان درپیش دژ خیمان خود
دخترك از ترس‌ساکت مانده بود.
نام تو بر روی خود بنهاده بود.
میهن
اینك راه دیگر نیست پیشاروی من.
راضی‌ام، گراین‌جراحات عظیمت
واینهمه سوز و عذاب واضطرابت

چون گلوله بگذرد ازاین جفادیده بدن!
هر چه باشد دردهای تو فراوان، بیکران،
من پذیرا میشوم آنرا بجان.
خون برگهایم بعشق تست اینگونه روان.
دخترم، قدری بمن فرصت بده،
دستت بردار ازسرم،
رخصت بده!
عفو کن، ای‌دخترم!
حال باید تاروم!
میشوی بیشك بزرگ وصحبت ما یافت خواهد امتداد.
سوخت آن دختر، ازاو برخاست دود.
آنکه آن اشکنجه را ساکت تحمل مینمود،
آنکه نامت‌را بروی خود نهاد.



**حمید عالمجان**

## روسیه

روسیه، ای والا وطن، ای پرتوان مهد عزیز!
پهنا وری و بیکران، مانند سقف آسمان.
خورشید هم باید کند طی نیمه راه ترا
تا انکه با انوار خود پوشد ترا دریك زمان!

و قتی قطار ازباختر تا مرز خاور میرود،
در راه چندین روزه‌اش فرسوده گردد بیقرار.
خیل پرنده چون پرد اندر هوا در طول تو،
در ره فرود آید برای استراحت چند بار.

این رودهای معظم و پرآب قادر نیستند
تاآنکه اندر طول‌خود پوشندت آن عرض و کمر.
با خلق بیهمتای تو هرگز نمیگردد قیاس
خلقی در این دنیای ما، نوعی ز ابناء بشر.

نیروی تو در هم شکسته حمله بد خواه را،
خورشید با عشق تو روشن میکند صحن جهان.
تو یك دژمحکم از آزادی، سعادت ساختی،
افراد ملتها برادر وار ساکن اندر آن.

خوشبختی ازاین بیشتر! ما روزهای خویش‌را
در مهد تو با نغمه‌ات آغاز کردیم، استوار.
هر خانه‌ای کانجا طنین افکند نام پوشکین،
اینك سخنهای نوایی را بود هم پاسدار.

در مرزهای دور دست تو کنون این خاطرات
در من برانگیزد چه افکاری عظیم و بیکران!
من دیده‌ام کاز کیفر شمشیر نیرومند تو
در حومه مسکو چگونه منهدم شد دشمنان.

اینك که درسرمای سخت این زمستان شدید
حتی پرنده در هوا یخ بسته، افتد برزمین،
چونان شفق کز پیش راند تیرگیها را، کنون
اولاد نیرومند تو رانند دشمن‌را ز کین.

خورشید زیر پرتو عشق تو نورا فشان شود،
و از تابش مهر تو میگردند آب این برفها.
نیروی دشمن پیش‌روی آن مقدس خشم تو
مبهوت مانده، مثل گردی پهن گردد در فضا!

من دیده‌ام دژهای ویران وخراب دشمنت،
بشنیده‌ام غریدنت‌را نیز در هنگام جنگ.
دیدم که اطمینان تو بر فتح کامل میشود،
چون میپرد در آسمان خیل عقاب تیزچنگ.

روسیه، من فرزند تو هستم، مرا مهمان مدان.
تو زادگاهم هستی و پیوسته من همراه تو.
اولاد تو هستم، زتو دارم رگ و پی، جسم و جان،
من حاضرم تا خون خودرا ریزم اندر راه تو.

**سال ۱۹٤۳**



## پاول آنتوکولسکی

### پسر

بیاد ستوان ولادیمیر پاولوویچ
انتوکولسکی که در ٦ ژویه سال
١٩٤٢ در جنگ مردانه بهلاکت
رسید.

١

ووا جانم*!، مگر تاءخیر کردم من؟ جوابم ده!
کنون هستیم ما هردو دراینجا نزد یکدیگر.
چرا دیگر تو ننوشتی برای خانه‌ات نامه،
نه از بهر پدر، نه خواهرت نه نیز آن مادر؟

* ووا – مخفف نوازش‌آمیز نام «ولادیمیر» روسی
است (مترجم)



6–352

ووا جان! نیست دستان ترایارای جنبیدن،
تو قادر نیستی از دیده بزدایی سرشك تر،
تو قادر نیستی پراز هوا سازی جگرها را،
تو قادر نیستی دیگر بیندازی ببالا سر.

چرا در دیدگان تو، پسر، فرزند دلبندم،
فقط یك نورآبی، نورآبی هست جاویدان؟
مگر دیگر زپشت پلکهای سوخته هرگز
سپیده سر نخواهد زد، نخواهد گشت نورافشان؟

نگه کن از خلال آن درختان، دیده رابگشا،
ببین، درسایه‌ها، آن‌خانه روشن، خنك، زیبا!
نگه کن، آن‌پل روی شکاف دره‌را بنگر،
هما نهایی که در سر داشتی تا سازی آنهارا.

نمیخواهی که در این صبحدم همراه او باشی،
بلی، همراه، دوشادوش او، اندر کنارهم؟
کنار موطلایی‌دختر، آن زیباترین دختر،
همان دختر... – نمیخواهم بگویم نام وی،
این دم.

هم اکنون گوش کن، بشنو، چگونه توپها غرند!
قشونهای خودی هستند، رو آورده بر مغرب.
بدین معنی است این کاغاز گشته حمله قطعی،
که گردیده است از خاك‌سیه بر خاستن واجب.

دراین هنگام از آن دورها، از راه ناپیدا،
از آن هنگامه‌های جبهه و غوغای میدانش،
بپاسخ لب گشاید نازنین فرزند دلبندم
سخن گوید سر خشکیده، اما سخت سوزانش:

-مرا نزدت نخوان، جان پدر، بردار دست از من،
مرا نزدت نخوان، آری، رها سازم تك و تنها!
هم اکنون ما براهی سخت ناکوبیده پویانیم،
بپروازیم اینك در حریق و دود و توفانها!

بپروازیم وما برابر میسابیم بال و پر،
بلی، ما دوستان کشته اندر جنگ ویرانگر.
گروه ما چنان پیوند خورده، گشته پیوسته،
که بر گشت عقب ممکن نگردد بهر ما دیگر.

نمیدانم کز این پس هست دیداری میان ما،
فقط دانم که این جنگ همچنان‌دارد دوام اینك.
من و توذره‌ای ناچیز هستیم اندر این عالم،
و دیداری نخواهد بود دیگر بین‌ما، بیشك.

۲

بلی، شد آن پسر کشته، چنان فرزند نیکویی،
قشنگ و مهربان بود و شجاع و عاقل و دانا.
هم اکنون نیز بوران میکند در دره‌ها غوغا،
کنار چاله‌ای کا و سرنگون افتاد در آنجا.

صدای دلخراش بوران – خفه، سنگین،
صدای زوزه‌اش در دود کشها – آفت جانها،
زند فریاد در ویرانه،
گویی بر شمارد او
حساب مرده‌ها و غصه و اندوه انسانها.

چه شد تا آشنا گشتند روزی آندو تا باهم؟
چه شد تا بین آنها میل نزدیکی پدید آمد؟
چه شد کان اخگر تابان، که آنگه بود پس ناچیز،
شبی در جسم مادر جا گرفت، آنسان مفید آمد؟
کنون تا هست قنداقی و میخوابد بگهواره،
دهی اورا هر آن چیزی که خواهد بی کم و
بی کاست.
ولی تا پا گرفت و راه افتاد آن پسر بچه،
ز تو هر روز و هر ساعت یکی بازیچه خواهد
خواست.
تو اورا روی شانه میبری، گردد سوار تو،
درخشد اخگر تابان تو، آنسان که میدانی.
شروع کودکی هر چند دوری تازه است، اما
ندارد نیز با ادوار عادی فرق چندانی.

درآن صبح سحر، یا اندر آن عصر مه آلوده،
زمانه همچو رودی ساکت و آرام جاری بود.
و این خورشیدك کوچك در این دنیای انسانها،
برای نور و گرمی در بروی خویشتن بگشود.

ولی آیا مگر اینست، یا اینجاست آغازش؟
نباشد اندر آغازش و یا فرجامش اجباری.
حیات از گفتن آینده‌های دور ساکت بود،
مکدر هم نمیکرد او پدر را بیجهت، باری.

تمام سالهای‌رشد فرزند عزیز من
برای ما همیشه زندگی بودی خوش و خندان.
میان ابرها، میدان طیاره، اطاقکها،
بتندر یا بتوفان، در زمستان یا بتابستان.

شد ازباد بهاری زلف پیچان وی آشفته،
واز باد زمستانی همی شد گونه‌اش گلگون.
بسی مشتاق اسکی بود دربرف زمستانی،
بتابستان شنا میکرد در دریا زحد بیرون.
پرستش مینمود الحان موسیقی ملی‌را،
بویژه زیر و بمهای دل انگیز ویولون‌را.
چو بهر درس خواندن می نشست او در اطاق خود،
صدای رادیو باید کند پر صحن سالون‌را.
اطاقش دائماً پر باشد از آلات موسیقی:
دف و سنج و قره نی، نی لبك، حتی گرامافون،
هم از بایان تولا و ز سرناهای قفقازی،
خلاصه، یك‌نمونه از همه انواع گوناگون.

برایش کار و کوشش بود چون‌آب و هوا لازم:
کشد طرحی ز چیزی و کند با رنگ تکمیلش...
ستونهای لگاریتم و حروف سخت فرمولها

بدنبالش روان گشته پس‌از دوران تحصیلش.
ماکتهایی ز صمغ، گر چه هرگز هم نشد بازی،
مدلهایی ز کشتی، گر چه هر گز هم نشد طیار...
سه دوره عمر، سیصد سال، لازم بود بهر او...
چنین بود اشتیاق و عشق او بر زحمت و بر کار.
و او بسیار مایل بود این عماراتی
که با سرعت بنا گردند درمسکو چنان آسمان.
بناهایی عظیم و کوه پیکر از بتون، شیشه
شوند اندر فضای لاجوردی منعکس آنسان.

چقدر از لاستیکهای دو چرخه کرد سابیده
بطول «سا دووی»* یاپشت رود «مسکوا»،
هرجا!
چقدر از فیلمها پر کرد او در دوربین «فد»**
گرفتی عکس از هر چیز و هرکس بیخود و بیجا!
و چندین بار چون بیمار شد، برخاست از بستر،
همیشه مطمئن بودی که: «نه، من نیستم تنها...»
و دیگر آنکه مایل بود در ایام تعطیلش
بهمراه رفیقانش بگردد در خیابانها.
وحتی در زمستان سر برهنه! این مگر بد نیست؟
— ولیکن در عوض من راحتم، حتی کمی گرم‌است.
شب عید و شلوغی، ازدحام پایتخت اورا
نبودی غیرعادی. خوب‌دیگر بر چه دل می‌بست؟

---

* «سادووی» — خیابان معروف مسکو (مترجم)

** دوربین عکاسی مارک «فد» (مترجم)

بتابستان آن سال او کریمه بود. در آنروز
هوا بسیار گرم اما، تلاطم بود در دریا.
درخشید هر طرف، شنهای ساحل، دشت و
کوهستان،
صدای جیر جیرکها کرده بود هنگامه‌ای بر پا.
بدقت او مراقب بود براطراف خود، لیکن
نبودش اعتنایی: خیس‌گردیده ز پا تاسر.
نخستین‌بار فهمید این حقیقت‌را که این دختر
بود، نسبت بروز قبل، زیباتر، دل‌آراتر.
و دختر ناگهان بگریخت، چونان آهوی وحشی،
طنین خنده‌اش‌در گوش‌او مانده است حالاهم.
سپس احساس‌نیشی کرد در اندام لرزانش.
نفس شدت‌گرفت وگشت عارض بر وجودش غم.

ولی آخر چرا اندوهگین گشته بیکباره؟
چرا گردد میانٌ صخره‌های ساحل دریا؟
نباشد بچه او آخر، اگرچه نیست مردی‌هم
کند بادختران شوخی، کشد موهای آنهارا.
چه باشد این، چه‌باشد این دگر، این چیست، این
نیرو
که درهم میفشارد قلب‌را درسینه اینگونه؟
بناگه درك کرد اندر میان بیم و امیدش
که دنیایی بزرگ اندر جلو دارد، دگر گونه.
امید زندگی در وی‌پدید آمد نخستین‌بار.
ولی‌هر چیز پایان یافت. بودت دفعه آخر.
تو، ای‌دریا، توباآن رشحه های شور خود باید

که براین داستان غم فزای من شوی داور.
تو نیز ای خشك بوته، ای‌خس وخاشاك این صحرا
فضارا پر کن‌از غوغای شورانگیز جیر جیرك.
نه آن دختر درآنجا هست امروز ونه آن گرما...
ولی بوران بغرد با همان آهنگ خویش اینك.
درآنجا نیست امروز آن پسر، نه آن‌کر یمه هم...
صدای دلخراش گردش بوران – خفه، سنگین،
فقط آنجا شفق با نور سرخ خویش بنموده
مقدس راه دور جبهه‌هارا روشن و رنگین.
و تنها اشك دشوارم، ببین، بر گونه‌های من
ز بین دودهای تند «ماخورکا»* شده جاری.
و عکس آن پسر با آن‌بلوز تند سربازی
بدنیا بنگرد با چشم حیرت، پر ولع، آری!
و تنها هر شب اندر شهر غارت‌گشته کهنه،
و در آن شهر بمباران شده، ویران و بس محزون،
حکایت میکند بوران از آن فرزند مفتونش
که آنجا، در همان نزدیکها گشته کنون مدفون.

و اینك‌نیز مهمانخانه. او هم ظاهراً اینجا
شبی یا یك‌شبانه روز مانده. ظاهراً این تخت،
بلی، این تخت شاید بود جای خواب فرزندم،
همین تختی که مانند تراورس‌است خشك
و سخت.

---

* «ماخورکا» – یکنوع توتون پست که در زمان جنگ مورد استفاده بود (مترجم)

و با آن چکمه‌های بیقواره، توی کریدور،
سحر رفته است سنگین. صورتش‌را ولع، شادان،
بزیر شیر شسته. بعد هم خندیده‌است از دل
به لیچاری و آنگاه آمده اینجا، باین‌ایوان.
وگشته جلوه‌گر درپیش چشمش شهرك روسی
که گردیده است اینگونه خراب از کینه دشمن،
براین ویرانه‌های جانگدازی کاین چنین اکنون
شده ازآفتاب ماه ژویه این‌زمان روشن.

واینك سوت...
بلی سوت‌قطار راه آهن آمد ازآن دور،
و ستوان سه نفس راحت کشید و گشت آسوده.
در این هنگام، مسکو، دور، خیلی دورتر زآنجا،
بجنبش بود و پرغوغا، فضای آن مه آلوده.
برای بار دوم شد شنیده سوت و این دفعه
بهم آمیخت با غوغای‌باد آن سوت کوتاهش.
قطار آنگه براه افتاد و بر سرعت همی‌افزود،
نخستین کارت پستال وی‌از جبهه بهمراهش.
همین، آری‌همین. شش‌ماه ازآن هنگامه بگذشته
است.
به پشت‌پنجره — سرما، سیاهی، خلوت بیجان.
نمیخوابم تمام شب. مرا بدبختی و نکبت
بمهمانخانه مشئوم برد آنوقت و شد اینسان.
بمهمانخانه میمانند کم: یك یا دو روز، آنگاه
سپاه، رهسپار جبهه میگردند سربازان.
بمسکو نیز یکسر جنبش است وکار وجدیت،

در آنجا نیز بر پا میکنند آشفتگی بوران.
و جایی نیز در سنگر
برای مدتی کوتاه ساکت میشود بوران:
تو گویی برزمین بنهاده گوش و بشنود، لرزان،
که آنجا، زیر آن کاج جوان، شاید که افتاده است
کنار سنگر پوشیده ای فرزند وی، بیجان.

۳

بگوش من صدای ترکش پر قدرت هر بمب
صدای سلطه مرگ و فنای هر بشر باشد.
از اینجا داستان من شود آغاز. ساده تر
بگویم: این برای من فناگاه پسر باشد.
نموده کشف اگر شیمیست آنرا در پیرو کسیلین
فلز سازش نموده محکم اندر پوکه وشانه.
نگهداری کنند آنرابجایی خشك و سربسته.
ولی خبث و دنائت‌را نباشد حد و پیمانه.
خباثت در میان‌گاو صندوق است اندر بانك،
بصد حیله خزد هر سو، رود، دندان بهم ساید.
بلولد گاه در زیر زمین، گاهی بسنگرها.
بدینسان بهر فرزندم فناگاهی پدید آید.

و درآن سال ساکت، سال بیست و سه که‌فرزندم
بدنیا پا نهاد و بر خلایق دیدگان بگشود،
طرفدار خباثت، آن طرف، دندان بهم سوده،
همان موقع بسوی کودکان‌ما نظر بنمود.



**آنا آحماتوا**

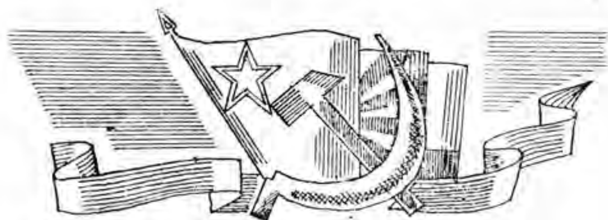
## مردانگی

خوب میدانیم، حالاچیست در میزانمان،
یا چه میسازند اکنون‌مردم آگاه‌ما.
ساعت مردانگی اینك رسیده، بیگمان
هست و خواهد بود این مردانگی همراه‌ما.

نیست مارا باکی از مردن زتیر دشمنان،
ماندن بیخانمان هم نیست مارا نا گوار.
ای کلام جاودان روسی، ای‌شیرین‌زبان
ما ترا هستیم همواره نگهبان، پاسدار.

ما ترا آزاد وپاك آورده‌ایم از عصرها،
می سپاریمت باولاد و رهانیم همچنان،
تاکه باشی جاودان!

**۸ مارس ۱۹٤۲**



## میکولا باژان

### پسرت

به پلاتون تکاچنکو، قهرمان اتحاد شوروی

بهرجا انفجار مین، بهرجا غرش مرمی،
بخوان جنگی سرودت‌را، بخوان آنرا تو، جنگاور!
زسوراخ دریچه بنگرد آن تانک راننده
بسقف آسمان‌تیره، ابرآلوده سرتاسر.

زمین همچون ستونی سرخ‌رنگ از شعله‌ها گشته.
نماید دود آتش واقعاً در دهکده غوغا.
شده برف زمستانی بشکل گرد و خاك اینك
زشلیك هزاران توپ در آن دشت و آن صحرا.

شده گوش فلك کرزآتش خودکار و خمپاره،
و از پژواك تندرها هراس افتاده در دلها.
گشوده آتش پرشدت خود دشمن فاشیست
بما از گوشه دیوارها، ازپشت منزلها.

گلوله بر سر افراد ما بی‌وقفه میبارد
زسنگرهای سرپوشیده و زسوراخ مزغلها.
ولی ما خط‌دشمن‌را بدون ترس بشکافیم،
چه باك ارجان ما گردد فدا دربین این تلها!

ره ما سوی مرز باختر دارد دوام و... ما
بسوی دود وآتش میرویم و جنگ و پیروزی.
نموده تانکها حمله بسوی باختر، آنجا،
روان در راههای او کرائین، ما در راه دیروزی.

ره ما از میان خون وآتش‌بگذرد بیشك،
ولیکن مردم‌ما، سرزمین‌ماست در آنجا.
تو، ای‌جنگاور پردل نگهداری نما محکم،
بدست خود رل آن ناو پولادین سنگین‌را.

تمام خلق برپا خاستند اکنون چوبشنیدند
صدای غرش پیروزمند تانکهای ما.
توهم، مادر، توهم بشنو، پسرآید بدیدارت،
پلاتون، طفل دلبندت، جوان پربهای ما.

بشور وهلهله بر خیز! بشنوغرش پولاد!
پلاتون تکاچنکو تانك میراند برای رزم!
بلی، جنگاور تو،
آن جوان فرزند باایمان و صاحب عزم.

چودرپرواز آید مرکب پولاد فرزندت،
بسان‌صاعقه برپیکر خصمت فروبارد.
فلز شوروی با نیروی ایمان مستحکم
برآن پولاد ناهنجار فاشیستان شکست آرد.

دژ پولادو آتش — تانك، میغرد و میخیزد
بسوی گردنه، کانرا زدشمن باز بستاند.
تن‌رویین‌وی، در زیر آتش تاب می‌آرد.
فلز پیچان‌شود، لیکن‌ز رفتارش نمی‌ماند.

صدای‌نعره صدها موتور، شلیك صدها توپ!
هجوم‌آور شده افراد ما اینك برآلمانها.
ولی از پشت آن‌تپه، ازآن گوشه شود ظاهر
سه غول آهنین‌پیکر، سه تانك دیگر ازآنها.

سه شلیك پیاپی میدرخشد ناگهان زین سو،
بسان‌سه زبان آتشین، سه تیغه روشن.
کند رگبار صابت بر نخستین غول لغزنده،
کشد فی الفور آتش شعله در یك تانك دشمن.

بسوزد در میان شعله‌ها ماشین وافرادش،
حرارت، آتش و دود است در اطراف سرتاسر.
چنان این ضربه کاری بود و موحش، کزهراس خود
شود پنهان میان دره‌آن دوتانك دیگر.

پلاتون میدهد فرمان:
— به پیش! ای جنگ پردازان!
دراین‌دم غرش پی‌درپی خمپاره ومرمی،
برون راند پلیدان‌را کوه زکوه ودره‌های آن.

بپوشد بیگهان برف زمستانی آینده
همه آثار آتش سوزی این‌دشت و هامون‌را.
و خواهدبرد سیلاب بهاری بعداز این بیشك
همه آثار خون دشمنان پست و ملعون‌را.

شکوفان گشت‌خواهد کشتزار و مزرعه زین‌پس،
چمنهای «دنپر» و دشت «دسنا» میشود خرم.
توهم بشتاب، اوکرائین، باستقبال مردانت،
که فرزندان بسوی تو شتابانند در این دم.

بلبها خنده شادی، برخ آثار پیروزی،
فرود آرند با اخلاص کامل در حضورت سر.
بفرزندان پرشور دلاورهای خود بنگر،
همه مثل پلاتون تواند، ای‌مهربان مادر!



## دمیان بدنی

### سر آغاز دلیریها

عشق میهن — این سر آغاز دلیریهای ماآست،
با همین عشق است تا ما این چنین پر قدرتیم.
روی آن هستیم دایم استوار!
رشد کرده، بس‌شکوفا گشته، بار آور شده،
درشگفت افکنده دنیارا همین عشق عظیم.
ازبزرگی و وقار!
هر کجا بینی دوتن پهلوی هم،
باشد از آن اولین گفتارشان.
قلبها و چشمهای جملگی معطوف آن.
گشته این همکاری رزمی مردم،
خلقهای این وطن،
در همان ایام وحشتناك جنگ مرگبار،
در کنار زوزه‌های اهرمن،
بر جهان و خلق‌دنیا آشکار!

نیروی همرزمی‌ما گشته دشمنکوب و اهریمن شکن.

میهن و قانون آنرا محترم داریم ما.
هیچکس از ما نگیرد هیچگاه این احترام.
آنهمه توفان که بر ما حمله کرده، تاکنون
در نیاورده زپا مارا و ننموده‌است رام.
ما همیشه در ره میهن بجنگیدیم نیز،
دائماً کرده صفوف خویش‌را بفشرده‌تر.
از ترحم هم نباشد در وجود ما اثر
بر ددی کاوحمله برده، کرده دندانهاش تیز.
ما فرا بگرفته‌ایم هر دانش پیچیده‌را.
تیغ بر کف، روبروی دشمن ایستاده بپا.
آنکه سوی میهن‌ما دست بردارد زکین،
قطع خواهد گشت دستش بریقین!

**٤ دسامبر ١٩٤٤**



دمیتری گولیا

## سرود قهرمانی از قهرمانان

سرباز بیباک و دلیر، آن جنگجوی قهرمان،
آن مظهر جنگاوری، هم آن‌رفیق با وفا،
آبخازیا، فرزندبس ارزنده و دلبند تو،
آن مهربان مرد شجاع، ولادیمیر خارازیا!

پیوسته سازد منهدم با آتش پرشدتش
این تانکهای خصم را، این تانکهای اهرمن.
شایسته باشد نام اورا افتخار جاودان،
فرزند تو، سربازتو، ای میهن دلبند من!

طاعون مرگ آورشد او از بهر دشمنهای ما،
...واپس نمیگردد دگر هرگز بسوی خانمان،

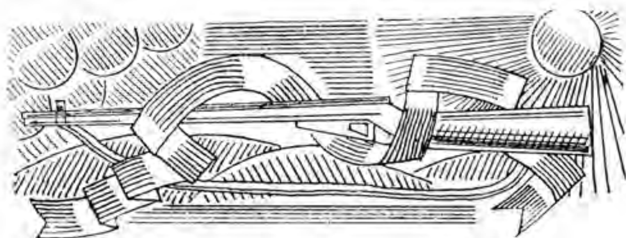
آبخازیا، فرزند بس ارزنده و دلبند تو،
ویتیازجان * خارازیا، این راد مرد مهربان!
در جنگ با دشمن، میان آتش و دود و حریق،
او بیدریغ از جان گذشت اندر ره خلق و وطن.
شایسته باشد نام اورا افتخار جاودان،
فرزند تو، سرباز تو، ای میهن دلبند من!

کشور بخاطر بسپرد، بی شبهه، نام نامی اش،
مردانگی او شود مضمون اشعار و سرود.
نام درخشان و بلند و یتیاز خارازیا
پیوسته در آبخازیا باقی است، بی‌گفت و شنود.

**سال ۱۹٤۳**

---

* ویتیاز – به روسی پهلوان (مترجم)



غفور غلام

## تو یتیم نیستی

یتیمی تومگر، آخر؟
دمی‌آرام شو، فرزند دلبندم!
همانا کشور پهناورما،
همچنان خورشید تابان و نوازشگر،
فشاند برسرت پرتو.
همه سرشار از عشق و صفا،
از لطف بی‌پایان یك مادر،
نگهداری کند از کودکی بیگناه تو.
تواینجا هستی اندر خانه خود،
راحتیهای ترا من پاس میدارم.
بخواب، ای پاره‌ی قلبم،
بخواب، ای کودك خرد بی‌آزارم!

بدان، این روزها جنگ است، خود جنگی
کبیرو...
بیگمان باید تحمل کرد.
پدر داری؟ اگر زنده است،
جغد شوم بدبختی، عذاب و درد،
دراین توفان وآتش‌ها
نیارد صدمه و آسیب بر آنمرد!
**و بگذار او بداند این:**
**که فرزندش بدون شك،**
در اینجا، نزدمن، در خانه من
رشد خواهد کرد!
وگرهم آن پدر مرده است، —
نخور غصه، نشوپژمان، بمان محکم!
بخواب، ای طفلکم، راحت،
بخواب، ای مایه عمرم!
چه اینك من ترا همچون پدر هستم!
دهم هر چیز میخواهی،
وباآن نیکبخت و مفتخر هستم!
اگر خواهی بدانی تا یتیمی چیست —
پس بشنو زمن این مختصر احوال:
بسال یکهزار و نهصد و ده،
پنجساله کودکی بودم، پریشان‌حال،
که محروم از همه نزدیك و خویش و دودمان
بودم.
بشکل نیمه عریان،
درمیان‌راهها آواره میگشتم،

و همواره انیس و مونس آن احتیاج بی‌امان
بودم.
چه تلخ و ناگوار است آن
کف‌نانی که مردم میدهندت ازسر احسان!
چه دشوار و چه سخت است آن
دوسه پله
که بالا میروی بر خانه غیر ازبرای نان!
در آن حالیکه من اندر پی‌ماء وا همی گشتم،
و خوناب جگر از دیدگان میریخت بررخسار،
وحتی یك نفر
نسترد اشك از دیده خونبار...
در آن هنگام،
من احساس کردم، خوب فهمیدم،
چه معنی میدهد
رشد یتیم بیکس و غمخوار.
در این صورت، یتیمی تومگر آخر؟
بخواب، ای طفلکم، راحت...
که تا وقتی که صیاد کهنسال‌اجل، آندشمن پنهان،
بهمراه آورد آن خواب جاویدان،
بروی من نیفکنده‌است
سحر آمیز تور خویش‌را آسان،
بشادی و مسرت،
چون پدر، سرشار از احساسات بی‌پایان،
کنار تختخوا بت می‌نشینم
من،



و بربالای آن موهای بور و چهره روشن،
عزیزم، طفل‌هشیارم،
نظر بر صورتت میدوزم و...
آسایشت‌را پاس میدارم...
...عجب، بهرچه لرزیدی؟
چه شد کاینگونه ترسیدی؟
مگر ناگه هجوم آورده بر مغزت
همه اندوه و محنتهای «ادسا» درآن هنگام،
و یا آن صحنه‌های جانگداز «کرچ» ناآرام؟
و یا باردگر، شاید که، آن‌ددهای خون آشام،
همه غرش کنان،
اندر میان دود و آتشها،
گذشتنداین زمان، ای کودك زیبا،
ترا ازصفحه خاطر؟
همان‌ددهای پست جابر وآمر،
تصادفرا، نکشتندت،
درآن کشتار بیرحمانه آخر.
و یا شایدکه آمد پیش چشمت باردیگر
جسم خون آلوده مادر.
همان مادر که زاییدت،
واینك جای آن‌آغوش نرم و گرم پر مهرش
جراحاتی عمیق و تازه اندر سینه‌اش دارد.
و دستان ظریف و نازك اورا همی‌بینی
که دربین من و توگشته حائل،
با تشنج، رعشه‌های تند
پیش آرد؟

بخاطر داشت خواهم دائماً
این دیدگان مضطرب، افسرده‌ات را من،
بهنگامی که میتازم
بسوی این نبرد مرگبار وقطعی اندر پهنه میهن.

برای اشکهایی
کاین چنین لعزند،
ای کودك، بر خسارت،
برای خانه ویران شده،
ازبهر آتش سوزی و غارت،
بدون شبهه بااین‌دست بیرحم و امان خود،
بگیرم انتقام جمله را از دشمنان خود!
همین هیتلر —
همین بی‌مغز ولایشعر،
که هرگز او پدر نشناخته... آری...
بزاده است او، نه از مادر،
ولی از ماده کفتاری.
همین گردن کج مرتد،
چسان با دیدگان بیفروغ خویش، این مردك،
تواند تا کند احساس و دریابد
که چون والا است ارزشمندی کودك؟
و این هیتلر،
همین سوسك پهن گردان،
سبیل خویش‌را تابیده و میخواست تا دور زمان،
تااین زمین،
برطبق میل‌او

دهد تغییر سیر عادی خودرا
و گردد مستقر «نظم نوین!»
و مایل بود تا مردم،
بدون خانه و کاشانه،
در روی زمین گردند آواره.
و کودکها تلف گردند،
محروم از نوازش، مثل لجاره.
ولی دیگر بروی این زمین
بهر وجود او نبود امکان.
بخواب، ای‌طفلکم، راحت،
بزودی یافت خواهد این شب شوم سیه
پایان!
بخواب، ای‌طفلکم، راحت،
میان خانه پهناور آزاد و آبادان!
بزودی میدمد صبح و زپشت پنجره، لاله
درخشان میشود،
گل میدهد، بربرگ آن – ژاله.
ورقهای کتاب خانه مارا
نباشد حد و حصری و نیابد هیچگه پایان.
کتاب یادبود است این
و خواهد ماندجاویدان.
و نامت نیز خواهد ماند
جاویدانه اندر آن!
...عجب، حالا تبسم میکنی، به‌به،
خوش و روشن!
برای اولین باراست

بعداز روزهای بس دراز وبد،
که براین چهره زار و نحیفت
نقش می‌بندد
تبسم، چون بنفشه
برسربرفی که از باد بهاری آب میگردد.
فضای منجمد هم
گوییا، یکدفعه، یکبار،
همانا از فروغ این تبسم
رو بگرمی میرود همواره، همواره.
بزودی سرزند صبح و شود روشن.
بزودی سرزند صبح و شود روشن.
بزودی سرزند صبح و شود روشن
ببالای سر و در روبروی من!



## موسی جلیل

### واپسین کلام

خیابان راست، آبی‌رنگ... بنگر
زبوران حمله‌های واپسین‌را.
شبانه، سه‌نفر، خودکار در دست
بهمره میبرند آن چهارمین‌را.

و داع، ای‌دانه‌های پنبه، ای برف!
خدا حافظ سکوت مظلم شب!
ولی، زآنجا، شود این نکته معلوم،
بگوش این هوشدار آید نمایان:
بزودی بعداز این سرما وبوران
شود دنیا بهاران وشکوفان.
...مسیری راست، آبی‌رنگ... بنگر
زبوران حمله‌های واپسین‌را.

شبانه، سه‌نفر، خودکار در دست
بصحرایی،
بروی برف،
با خود میبرند آن چهارمین‌را...

**زمدان موآبیت.**
**آلمان. سال ۱۹۴۴**



## جامبول

* * *

سرفرازم، نیکبخت –
این حقیقت‌را چرا پنهان کنم؟
یك کازاخ
برفراز برف خاك روس، خاك میهنم،
پرچم پرافتخار گاردرا،
آن درفش رزم، کاوهرگز نگردیده است
پست،
در ردیف اولین اشخاص
بالابرده است.
سرفرازم، نیکبخت،
چونکه یك‌فرد کازاخ،
گاه استرداد میهن،
از ادب زد هر دوزانو برزمین،
بوسه زد برخاك میهن،

خاك پاك اوكرائين.
مینویسند این چنین...
ساحل آن رودرا، مانند دستان پدر،
زیر باران گلوله بوسه‌ها زد سربسر،
«با حرارت برزمین چسبید...» گویند این چنین.
من چرا پنهان کنم این واقعیت‌را، چرا؟
هم تو، چون بشنیدی این اعلام شادیبخش‌را،
از ته دل گریه‌ای شیرین و پراحساس کرد
جامبول پیرمرد!

**سال ۱۹۴۳**



## میخائیل دودین

### در برابر پیکره یادمان دوشیزه
### پار تیزان کلاوا نظرووا در جزیره



گویی‌زده است برق باین‌مام موسپید،
شب تا سحر نخوابد و با خود بگفتگو است.
خیزد، زپنجره نگرد، راه میرود،
زاندوه دخترش که جگرگوشه‌اش هم اواست.

برپا است همچو لحظه اعدام، دخترك،
زجر و عذاب مرگ بخود ره نمیدهد.
او دوخته نگاه خودش‌را بجاودان،
زین رو شده است سنگ و بمانده است تاابد.

مادر دمی نخوابد. آرد به پیش چشم
باردگر همان شب توفانی مهیب،
وندر میان توفان آیند در نظر
دژخیمهای وحشی، با هیأتی عجیب.

لیکن، نه گریه زاری تسکین دهد بدرد،
نه نیز عجز و لابه و همدردی و درود.
آنها دوباره دختر کش‌رابدر برند
از روی پایه سنگی معهود، صبح زود.

هر روز نیز تیر ببارند بر تنش،
وابر غلیظ روی‌زمین‌را کند سیاه.
واندستهای مادر ازآن خاره سنگ سخت
آثار خون زداید با صد فغان وآه.



**یادبود موسی جلیل**

بر سرود و بر ترانه گر هجوم آور شوند،
یا که زیرپا کنندش‌پایمال و خردوخوار،
باز هم اومژده بخش صبح آزادی بود،
سوی آینده پرد از لابلای این غبار.

کی شود پنهان ترانه درپس ایام سال؟
این ترانه بی سرآغازاست و فرجامیش نیست.
پوشکین در یافت کرد این پیك نیکو فال‌را
از یکی خواننده کاو دراین جهان گمنام زیست.

از گذشته چشم پوشیدن نباشد کار من،
خاطرات البته می بخشند تاءثیری تمام.

سیبری هم در غم واندوه «توقای»* خود است،
و «موآبیت» از «جلیل» خود بیاد آرد مدام.

میشود دژخیم نزدیك سر آن قهرمان
او بدقت بر شکار خویش میگیرد نشان.
برفها هم بوی خون تازه همراه آورند،
سنگ «ماشوك» ازدل‌آرد ناله و آه و فغان.

قهرمان «فوچیك»** هم خوابید در زیر تبر،
هم «جلیل» ایستاد در خط نشانه مردوار.
لیك آموزد ترانه برجهان آزادگی،
میزداید ازپرو ازبال خود گرد و غبار.

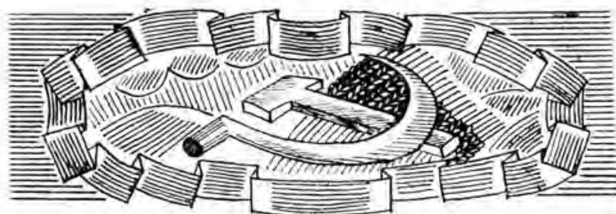
این ترانه هست گویا، بی نیاز از ترجمه،
زنده میماند بدلها، هست دایم جاودان
زنده اندر سرنوشت تست و اندر خلق تو،
زنده اندر طالع آزادی خلق جهان.

---

* عبدالله توقای — نویسنده مشهور تاتار (مترجم)
** یولیوس فوچیك — روزنامه‌نگار مشهور و قهرمان ملی چکوسلواکی (مترجم)



8—352



## میخائیل ایساکوفسکی

### روشنائی دور

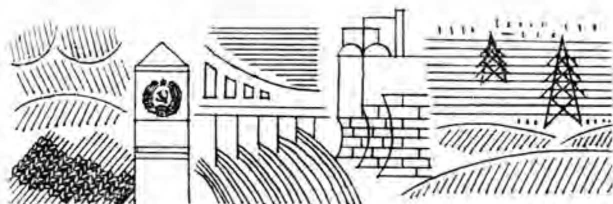
بدرقه میکرد آن سرباز را
مهربان دوشیزه سوی جبهه‌ها.
در شبی تاریك بنمودش وداع،
درسر ایوان و روی پله‌ها.
تا که از پشت مه امکان داشت دید،
آن جوان میدید آنجا، همچنان،
در اطاق دختر و در پنجره،
روشنی دوررا سو سو زنان.

جبهه پرافتخار و مهربان
کرد استقبال شایان از جوان.
گرد او یکسر رفیقان عزیز،
گرد او بودند جمله دوستان.
لیك او قادر نگشتی هیچگاه

تا برد از یاد خودآن‌خانه را:
«پس کجایی، دخترك، ای‌مهربان،
پس کجا هستی تو، نور آشنا؟»

میفرستند از برای آن پسر
مژده خوش مهربان یار عزیز،
اینکه عشق خالص دوشیزگیش
هرگز و هرگز نخواهد مرد نیز.
هرچه ما در آرزویش بوده‌ایم،
در زمان خود شود صورت‌پذیر.
پیش از موقع نخواهد شد خموش
آن طلایی روشنایی ناگزیر.

قلب بی آلایش سربازما
شاد شد، سرشار گردید از امید،
زین خبرهای خوش ودل گرم کن
کز سوی آن‌مهربان دختر رسید.
وآن جوان بادشمن منفور خود
ازبرای میهن شورای خود،
بی تزلزل بود در جنگ و ستیز،
از برای میهن شورای خود،
از برای‌روشنایی عزیز.



## موستای کریم

### باوکرائین

اوکرائین! در باغهایت آفتاب مهربان
میکند اهدا شعاع خویشتن بر میواجات.
کنده‌ام من بهر خود سنگر همانجایی که بود
ویژه رشد گل و ریحان و آثار حیات.
نیست شب ساکت در اوکرائین دراین
دور و زمان،
سیبها ریزند از شاخ درختان در یک‌آن.
باید آنهارا بچینند دستهای دختران،
میشود چیده زترکشهای سخت و ناگهان.
درلب سنگر بهنگام سپیده بشنوم
خش‌خش برگ درختان و علفهای چمن.
گوییا دوشیزه‌ای، لیکن بسان یک شبح،
از فراز خاکها خم میشود بر روی من...

غم مخور! این جنگ موحش نیز خواهد
شد تمام،
بلبلان آرند بهرما بهار خوش نفس.
بر نخواهد چید، غیراز دستهای پاك تو،
از درختان سپید سیب دست هیچکس!..



## بردی کربابایف

### ترانه دلاوران

جنگ بهر قهرمانان نیست موحش، ترسناك،
چونکه آنان چون عقابانند بیباك و جسور.
خشمگین فرزندهارا میفرستد کشورم
تا جلوگیری کنند از دشمن پست و شرور.

زین نمودم اسب رهوار سیاه خویش‌را،
یافتم من با مسرت نیز شمشیر پدر.
و آن نگاه تند و قهرآلود سرباز رشید
همچو برق تیغ رخشید و بشد زایل کدر.

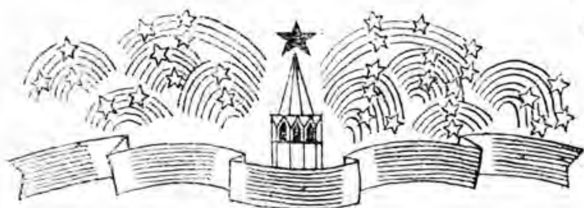
سوی آن ابررقیق صبحگاهی پرگشود
آن عقاب پرخروش و تیز چنگ و تیزبال.
چونکه چرخی زد، بدیدم من بزیر بال‌او
اختر سرخ خودی‌را، اختر فرخنده فال.

ما و او، همراه هم، با خشم ونفرت میبریم
حمله بردشمن، بسان تندر اندر رزمگاه.
تا که انوار درخشان و حرارت بخش ما
بهر فاشیستان شود تاریکی و باشد سیاه.

نیستم تنها، بلی، ماییم میلیونها نفر،
جمله زاولاد «گور اوغلی»، جملگی دشمن شکن.
از برای حفظ میهن روبجنگ آورده‌ایم
ما همه جنگاوران، خیل عقاب ترکمن.

زینهمه ویرانی و وحشیگری، آشفتگی،
زاشك مادرها، بدون‌شك بگیریم انتقام.
بادهای کشور البته پراکنده کنند
خاکهای تیره‌ی اجساد خصم نابکام.

سال ۱۹٤۳



## سمیون کرسانوف

### آلکساندر ماتروسوف

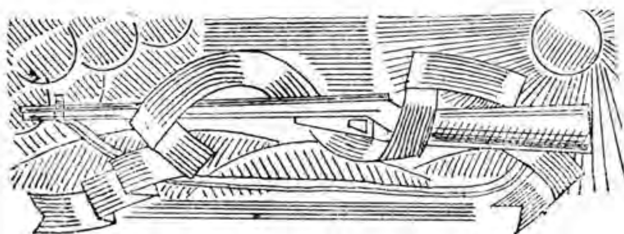
(از منظومه)

ایست کن، ای رهگذر!
بر نوشته،
روی آن لوحه،
بدقت کن نظر!
یادمان ماتروسوف هم، هنوز
نیست در شکل برونزی پیکره
بهر مردم جاودان.
روی آن پشته، فقط
با دست نزدیکان او،
سنگ قبری هم
بعنوان موقت
گشته نصب آن روبرو.

دانم این‌را
دست حجاران زبده، نامدار،
خواهد افتادن بکار.
لیك، فعلا نیست برپا
سنگ‌خارا
درسکوت این چمنزار، آشکار!
زین سبب اکنون حقایق‌را
که چرنان ماتروسوف، آن‌دلیر نامدار
مرد، بشنو از من و
بنویس‌و در خاطر سپار!
سینه پرشور او
از تیرهای بیشمار
شد مشبك
پاره پار.
یادبود اوست بیش از حد عمیق.
طی این سازندگیها،
نقشه‌های پنجساله، با هدفهای بلند.
ده هزاران لوحه نیز
یادبود زندگی
از قهرمان بس عزیز
جاودانه میکنند.
برگهای جنگی
از حالش بما دادی خبر.
روی‌برف آبکی هم بود برجا از دلیریهای او
تازه اثر.
خون نمیگردید زایل

از محل معبرش – ازروی برف‌آب سفید،
هم از آنجاییکه ماتروسوف
سوی دشمن
خزید.
معبری برفی بطول صدقدم
گشته سرتاسر لگد مال آشکار.
روی، خطی،
جای دستانش، بگاه سینه خیز،
بود پیدا یك شیار.
در کنارش نیز
آثاری
ز خودکار و زقنداق سلاح رزمجو است.
انتهای معبر، آنجا نیز،
او است.
دوستان هم گرد او پروانه‌وار.
صورت سربازرا
با برزنتی بپوشاندیم ما،
بعد هم در سنگر یخ‌بسته دفنش ساختیم،
وین چنین جسماً جدا ماندیم ما.
ما چه میدانیم
آخر
از حیات کوتهش؟
ما چه میگوییم وچون گوییم
با کشور
ز اوصاف و رهش؟
آنچه در جیبش بشد پیدا،

چه بود؟
– یك بلیت کمسولول،
یك عکس کهنه، رنگرفته،
اندکی آبی، کبود.
مابلیتش‌را بدقت حفظ بنمودیم و نیز
خط سیرش‌را بیاد خود سپردیم آن زمان:
از کنار سنگر او
تاسر آن مزغل آتشفشان.
ظاهراً
اینجا، بلی،
درسراشیبی دره بوده است،
روبروی آتش کوبنده ای،
آتش پرشدت خصم پلید،
تا حیات تازه‌اش
آغازشد، لیکن‌دگر پایان ندید،
فتح و پیروزی‌او،
افتخار ماتروسوف، این زبده سرباز
رشید.



## پاول کوگان

### تخطی غنایی

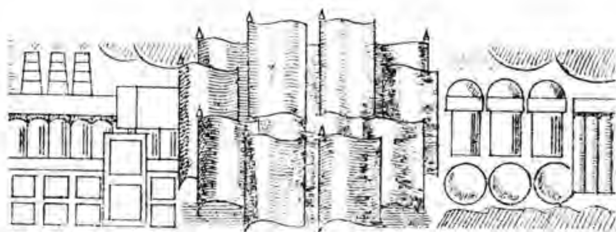
در زمان ما دقیقاً هست اینسان اعتقاد
که جوانان بلند اقبال اعصار دگر،
بیگمان افسوس میدارند و زاری میکنند
بر زمان بلشویکان غیورو با هنر.
ازسر شکوه بفرزندان خود خواهند گفت
کز چه روآنها در آن دوران بدنیا نامدند،
دوره‌ای کآب خروشان درکرانه می‌جهید
برسرسنگ و... بخار و دود از آن میشد بلند.
پیش خود تصویر میسازند مارا این چنین:
چهارشانه، مطمئن، با گامهای استوار،
حدس آنها صائب است، البته، دراین شبهه نیست،
لیك، آنهارا نخواهد بود هرگز اقتدار
تا چوما آزاده برگیرند دم با دوستان،

تا چو ما سازند آسوده مهیا زندگی،
تاسرودی چند برگویند از روی‌شتاب
در حصوص کارهای معضل سازندگی.
مختلف بودیم در خصلت، ولی محبوب خلق،
جملگی بودند مارا با صداقت دوستدار.
بین ما هم بود حاسد، زجرکش، جوش و تند،
مختلف بودیم، لیکن جملگی دلبند کار.
درك میکردیم این نکته: که دراین روز گار
سرنوشتی این چنین داریم، سرشار از غرور.
نسلهای بعد بن ما غبطه‌ها خواهند خورد،
چونکه میدانند ماهارا خردمند و فکور.
پس بیارا یند مارا با همه اوصاف نیك،
سختگیر و سخت‌کوش وسخت ایمان، پا فشار.
لیك، ماها همچنان
پیش میرانیم در هرحال کار.

. . . . . . . . .

گو مرا آنها بپندارند یك کوته‌نظر
کاوبه روشن بینی آنان نکرده اعتنا،
فاش میگویم: منم میهنپرست از جان و دل،
دوست میدارم هوا و خاك روس آشنا.
معتقد هستم که درسر تاسر روی زمین
یافت نتوان کشوری اینسان عظیم و بیکران.
یکطرف گلزار خوشبو، پرطراوت صبحدم،
سوی دیگر دشتها وباد و شنهای روان...
در کجا یابی تو، غیراز سرزمین خوب‌ما،
این درختان صنوبر، توس و دهها زین قبیل؟

من بدون شبهه میمردم چوسگ از درد ورنج
در میان جمله انواع بهشت نارگیل.
لیك ما تا مرز رود گنگ هم خواهیم رفت،
لیك ما زین بعدهم خواهیم مرد اندر نبرد،
تا که از ژاپون گرفته تا بخاك انگلیس،
بشکنند، رخشان شود از ما جوانی، فرد فرد.



یاکوب کولاس

## زمین‌را حفر سازید، ای زمین کنها

زمین میسوزد اندر شعله‌های دود و آتشها،
و با خود، باد، بوی سوختن با دود می‌آرد.
جهان یکسر برآنکس کاین چنین گردیده‌هار، اینك
ز روی خشم و کینه لعنت و نفرین همی‌بارد.

تمام خوشه‌های کشتزاران ناله سر داده،
و جنگلها کمك خواهند از این خلق و فرزندش.
و گوش تیز میهن با همه هشیاری خاصش
بدقت بشنود فریاد مرزو بوم دلبندش:

«بپا خیزید، مردم، با همه سعی وتوان خود
بپا سازید از نو شهرها و روستای خود.
بباید تاکه اردوهای فاشیستان خونخواره،
دراینجا گور خودرا بازیابند وفنای خود.

بروبید این قشون‌را سخت با جاروی پولادین،
تمامی‌را بروبید از وطن، تاآخرین هنگش.
مبادا قلب و دست ما بلرزد اندر این میدان
بزیر آذرخش و تندر ماشینی جنگش!

زمین‌را حفر سازید، ای زمین‌کنها با غیرت،
که تا در پهنه نمناك خاك سرد این میهن
همین‌دژ خیم غدار اروپا، خصم آزادی،
بیابد، دشمن صلح و صفا، ازبهر خود مدفن!»



ابراهیم کبیرلی

## روز اول

روز اول، در تموز، آن‌صبح، آرامش شکست،
تند بادی آتشین گویی خروشیدن گرفت.
در نظرهای همه، همراه وحشتهای جنگ،
تیغ خشم و نفرت و کینه درخشیدن گرفت.

تیرهای خط مرزی اندر آتش سوختند،
دشت و مرتع، کشتزاران‌را سیه‌گون شد جبین.
از همه جای زمین برخاستی گرد و غبار،
غرق در پولاد و آهن بود خصم خشمگین

روز، و حتی ساعتی تأخیرهم جایز نبود،
تا مبادا سیل‌بد بختی هجوم‌آور شود
برسر میهن،
از آن رو پیش میراندیم زود.

آتش خودرا بروی خصم می‌انباشتیم،
گام بر میداشتیم.
برفراز نیزه هامان لکه‌های ابر بود.
در صفوف محکم و بفشرده ما هیچکس
زیر آتشهای موحش‌پس نماند از ترس وبیم.
بهر جنگی نابرابر میشتابیدیم ما،
شامگاهان تابروی خط‌جبهه آمدیم.
ما بخط جبهه بودیم آنزمان...
از پس ما هم‌صفوف بعدی بفشرده مان
متصل میآمدند... زود، زود.
چون‌به پشت‌سر نظرکردم، زمین پیدا نبود.
هرطرف انسان، همه سرباز جنگی، رزمجو،
شانه درشانه، نظرها سوی خصم زشتخو.
ما وطن‌را حفظ بنمودیم با اجسادمان،
لیك... اما... دشمنان
زیر باران گلوله، جمله در حال فرار،
میشنیدند آشکار،
این هماهنگی کامل، و حدت و همبستگی
در عقیده، در روش، اندر کلام،
نیز در دلهای سوزان ز انتقام.



**میخائیل لوکونین**

## ستون یادبود

گمان برید که من نیستم دگر بجهان؟
گمان برید که من نیستم بهمرهتان؟
تو – مادر، اکنون زاری کنی بخاطر من،
و یا شما، رفقا، غصه دارو غمناکید،
ز من بیاد بیارید و بین خود گویید
ز راه لطف کلامی ز خاطرات کهن.
ولی، اگر که فراموش کرده‌اید از من...
دگر ندارم حرفی و... عذر میخواهم.

بلی، شد آنچه شد وبود هر چه بود، همه،
من از تمامی بگذشته خوب آگاهم.
مرا ربود ز دنیای زندگی، ناگاه،
مهیب ترکشی از یك گلوله سنگین.
ولی، ببینید، اینجا، ستاده‌ام برجا،
بسربلندی جاوید، روی‌سطح زمین!

فقط بخانه دگر زین سپس نخواهم رفت.
از این سبب تو ببخشای برمن، ای‌مادر!

کنون ببین که زیك پست دائمی هرگز
ندارد امکان تشخیص دادنم دیگر.
بمن سپرده شده
اوج زندگی جهان.
دمی کنید تصور، اگرکه میرفتم،
و یا اگر بدگر سوی میشدم نگران،
چه چیزها که نمیداد رخ در این عالم!
بلی، اگر بروم زین مکان فقط یکدم،
هجوم آرند یکباره، جمله زوزه کشان،
بسان آن سال، آن سال پر ز آتش و دود،
که تاخت برده و تاراج کرده و... نابود
نموده، میگذرند
از کنارمن،
زاینجا،
بزیر پای لگد کرده جمله موجود.
و یا که باسر انگشتهای خون آلود
برند عقربه‌های زمانه‌را
واپس،
بسوی‌دوره پیش و بکودکی و سپس
روند ساعت – ساعت عقب‌تر و آنگاه،
رسند تاخود ولگا و نیزنیروگاه،
و بعد سال بسال همچنین رسند آنجای –
لنینگراد و... بآن سالهای وحشتزای،

بسالهایی آنگه رسند، بی کم وکاست،
که دود و شعله ز ولگا بآسمان برخاست.
سپس بسال چهل...
بعد هم نخست مصاف،
بجنگ «مینسك» وهنگامه‌های آن اطراف،
سپس نخست جراحت ز تیر خصم پلید.
بسال آخر، سال چهل ویك برسیم...

نه، این‌چنین نکنید.
بجنگ کشته شدم، در دل اعتقاد عظیم،
و باد دوران براین ستون وزد جاوید.
بدین طریق نه قربانی‌ام و نه‌فقدان،
دروغ باشد، این گفته‌ها بود بهتان.
بسوگ من ننشینید، میشوم توهین!
اگر که لازم باشد فدای‌جان، بیقین،
دو باره،
زنده،
بآغوش مرگ میرفتم!

وطن! نظیر من اولادها نداری کم.
بلی تمام زمین غرق نور گشته ز ما،
منم همیشه وهرجای در کنارشما.
ببین بر اوج سر من خروش فتح و ظفر!
فقط بخانه اگر زین سپس نخواهم رفت.
ازاین سبب تو ببخشای بر من، ای‌مادر!



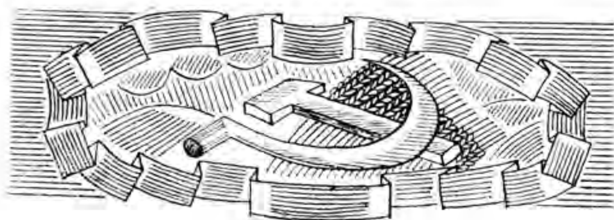
## میخائیل لووف

### در شب محاصره

زندگی هر جا کنم، مسکو همیشه با من است،
هستم اندر هر کجا، مسکو مرا پیرامن است.
آسمان نیلگون، پهناور مسکو، همه،
هر زمان با مهر خود بر پیکرم نور افکن است.
برق آنرا خوب می بینم از اینجا باز هم.
در میان دستهایم حس نمایم با شعف
آن مقدس مرمر این شهر بس دلبندرا،
گشته میدان پرشکوه آراسته از هر طرف.
باز می‌بینم کرمل برفی خاکستری،
جلوه گر در پیش چشمان میشود آرامگاه،
کاو نه تنها سر کشیده اینزمان برآسمان،
بلکه جادارد بدلها، هست محکم پایگاه.
کاجهای سوگواری نیز در اطراف‌آن،
نیلگون، خاکستری، پوشیده از برف سفید.

تانکها غرش کنان از صحن میدان بگذرند،
میشوند اندر میان باد و بوران ناپدید.
پایتخت اندر حصار آن شب همه بیدار ماند،
شد روان سوی نبرد جبهه، مسکو، این‌چنین.
چهره‌ها جدی، مصمم، سخت، بفشرده، عبوس،
الوداع و... ناله و... گفتارهای واپسین.
ارتشی‌ها دسته دسته، از بر آرامگاه
میگذشتند و روان بودند سوی باختر.
هر یك ازآنها در آندم ناگهان پنداشتی
کاو مخاطب گشته ازسوی لنین، آن راهبر.
جمله پندارند پیشاپیش آنها دا ئماً
سوی صفهای مقدم میرود او باشتاب.
قهرمان مردان روسی خوب میکردند حس
اینکه دلها هست سرشار از غرور بیحساب
اینکه نیروی لنینی کرده دردلها نفوذ،
نیرویی کاو بارها پیکاررا شد رهنمون،
نیرویی کاوکرده تعیین بهر نسل آتیه
خط مشی زندگیشان‌را در اعصار وقرون.
چهره یاران نمیشد دیده در بوران وبرف،
بود، در شب، دائماً برسوی سنگرها روان،
میفشرد اودستهای خسته و فرسوده را —
دستهای قهرمان سربازها، فرماندهان.
جنگجویان پیش میرفتند تند و باغرور،
سربلند و با متانت، سوی جنگ مرگبار،
دور میکردند واحدهای تانك خصم‌را
از لنین، ازقلب، از مسکو. زهی و افتخار!

سال ۱۹۴۲



**میخائیل ورشینین**

## اخبار روزهای نخست

(منظومه)

اهدانامه

...گذشته دیر زمانی ز آخرین دیدار!
چه خاطراتی برجای مانده در ذهنم...
بشهر مسکو، سال چهل و یك،
اکتبر،
شبی بغایت تیره، شبی بغایت تار.

تمام کوچه، خیابان شهر
یخ‌بسته است،
شنیده میشد از رادیو صدا:

– دقت!

شده است وضع خطرناك اندر این ساعت.

که آلمانها خواهند تا که مسکورا...

بیاد دارم، این بود روز شانزد هم...

چقدر مبهم و تاریك بود و وحشتزا!

و تا کنون هم پندارم این چنین روزی

نبوده هرگز در زندگی مردم ما.

بسوی «آستانکینو»* پیاده میرفتم،

وکوله‌پشتی ناجور بود برپشتم.

برابر نظر – آشفتگی،

مرارت، غم،

و ازدحام و شلوغی تیره و مبهم.

وبرگ احضار در جیب داشتم، همراه،

نظیر مسئله‌ها، ساده، مختصر، کوتاه:

«... بسوی هم چو بیك راه میرود دوقطار،

بهم رسند بیك نقطه عاقبت نا چار...»

بسوی جبهه آلمانها روم اکنون،

وجبهه نیز برای من است مثل «قطار»،

شود بهر دم جبهه بسوی من نزدیك،

و بود خواهد، البته، بین ما دیدار.

بساعت نه

مقصد «فرونزه» شد اخطار.

ولی، بساعت ده «تاشکند» شد اعلام...

---

* یکی از بخشهای شهر مسکو (مترجم)

بخشم آمده، فریاد میزنم: – بازار!..
به یازده هم ستوانکی جوان آمد،
که آشکارا خودرا زترس باخته بود،
کشید فریاد آنگاه: ای برادرها،
پیاده تا به «چبوکسار» رفت باید زود!..

ستاده بودم من، مشتها گره کرده،
زخشم بودم آن لحظه اندکی لرزان.
صدای خنده، ولی خنده‌ای ضعیف و خفه،
بگوشم آمد ناگاه از همان ستوان.
گمان کنم که اگر اختیار بود مرا،
همان دقیقه و اندر برابر همه نیز،
بمشت سختی
دادم جواب آن نا چیز.
بلی، گمان کنم این بود
روز شانزد هم!
و نیز هستند ایام دیگری
که تو، گاه،
چتو یاد آری ز آن روزها و آن هنگام،
خجل شوی و بمانی تمام سر در گم:
بطور کلی، هستند،
یا نه، این ایام؟
ولیکن، این روز،
این روز شوم و نکبت را،
نبرده‌اند و نخواهند برد نیز از یاد،
تمام سربازان،

تمامی افراد،
که در هجوم «پراگ» و در آن ره دشوار
شبی،
نمودند با من
برزمگه دیدار...
تمام آنچه ز عمرم
بمانده باقی هنوز،
ز خاطرم نرود هیچوقت هم
این‌روز،
که بود تیره و سرد،
که برگها همه زرد،
نمیبرم از یاد،
اگر که باشم ساکن من اندر اسپانیا،
و یا بژاپون،
درسوی دیگردنیا.
نه، هیچگاه ز یادم نمیرود آنروز
که بود آنهمه دشوار و سخت و زشت‌آهنگ،
که از کناره مسکو گذشت
جبهه جنگ.
هزار دیرك،
دیرك،
و باز هم دیرك...
هزارها خرك کهنه،
زنگ بسته خرك،
و شانه‌های بزرگ فلزی سنگین،
همین

موانع دندانه دار و سخت خدنگ،
که دور کردند از پایتخت
جبهه جنگ!
و بعدها هم
خواهند نقل کرد، یقین،
برای جمله اعقاب نیکبخت وطن،
که چون دفاع نموده‌است مسکو
از میهن،
ز صلح،
از آینده،
و مانده صادق بر آرمان پاینده...
و ناگهان ز بر ابرهای تیره و سرد،
غریو زهره در و سهمگین بگوش آید.
و چند راهزن بالدار
پیکه کنند،
صدای غرششان دمبدم بیفزاید.
و بعد ازآن
ملخکهای سرخ‌بال خودی،
بدون ترس براوج فضا شوند بلند.
کنند حمله برآن اژدران آلمانی،
بیك نبرد هوایی و
مرگبار
روند.

چه چیزها که در این ماهها ندیدم من!
چقدر محوشد از بمب کود کستانها!

چقدر ساختمان دیده‌ام که گشته خراب،
و مبلها
وسط کوچه و خیابانها!
ولیك، اینهمه آغاز کار بود هنوز...
بلی، بدانند این‌را همه، تمام، تمام،
که بود اینهمه آغاز کارها، یعنی،
برای ما و شما بود آنهمه – تله، دام.
خیال بود که سازندمان سراسیمه،
– چه قصد پوچی و اندیشه‌های ناچیزی!
ولیك مسکو، این شهر هشتصد ساله،
بپا ستاد بخوبی حیرت‌انگیزی.
و ما مدام بترمیم شهر کوشیدیم،
نموده صرف در این ره تمام نیروی
خویش.
خیال بود که سازندمان سراسیمه.
ولیکن آنهارا ما ساختیم سخت پریش...
...رود همیشه قشونهای ما به پیش، به پیش!
چو کوره‌های گدازنده سخت میسوزد
زمان،
ز جوش وخروش عقیده، ایمانها.
پدید آید پولاد سخت
زانسانها.
برای مردن،
از بهر جاودان ماندن،
برای خاطر میلیارد ها بشر که شده

بدون خانه و کاشانه،
پیش میتازیم.
رویم دایم و صفهای محکم خودرا
فشرده تر سازیم...

۹

بدون شبهه
ازاین دوره قصه‌ها سازند،
ترانه‌ها بسرایند
و داستانها نیز،
بسی لطیفه شیرین و نغز پردازند.
میان هلهله‌هایی و کف‌زدنهایی
کنند نقل ازاین پس برای یکدیگر،
که یك گروهان نابود شد نفر بنفر،
چهارماه چگونه مقاومت کردیم
برابر نفراتی بغایت افزونتر،
و در برابر پولاد و
آتش و اخگر.
و یا چگونه،
همان مرزبان تازه جوان
بضرب نیزه نخستین مهاجمین‌را کشت،
بگاه ترك مکان.
و یا چگونه، بتنهایی او،
ز بیراهه،

برفت از پی ارتش، رسید تا به کرمل،
ز دیده‌ها پنهان.
چگونه بالاخره او رسید تا آنجا،
سفید روی،
ولی موسپید و با ایمان.
نه!
بهر هر کس
حاصل نگردد
این توفیق،
که زنده مانده
تحمل نماید این سختی،
و عقل او نشود زایل از چنین تضییق!
«...کنار مسکو غرند تانکهای فاشیست» —
و بود ممکن
کاز این
شوند ویرانه،
هزارها خانه.
و شیروانی و سرپوش خانه‌های بلند
دراین هیاهو
یکجا بآسمان بپرند.
و یا که پنجره‌های قشنگ و خوش منظر
ز چارچوب در آیند منهدم گردند.
ولی نظاره نمودیم ما بدانگونه،
براین وقایع بس ناگوار و بس سنگین،
که آشکار نظر مینمود
استالین.

۲

جوانکی،
بکنار کیوسک روزنامه،
ز من بخواست،
بمیدان پوشکین،
سیگار.
نمودم عرضه براو، گفتمش بخوشرویی:
نکش خجالت، جانم،
بیا، بکش، بردار!
فقط همین یکی مانده است —
آخرین سیگار.
نبرده بودم
سیگار بر لبم
همه عمر،
ولی کشیده‌ام ازصبح زود
بیست و چهار.
تودرك میکنی این‌را بدون شبهه درست.
که «دشمن آمده تا پشت در» بدان معنی است
که او هم‌اکنون اندر میان خانه تست.
خلاصه خبر روز
مثل بولتن است،
از اهل مسکو امروز مانده خیلی کم.
تمام روز، برادر،
نه مایلم که بنوشم،
نه مایلم بخورم.

فقط اگر بتوانم
کنم تحمل این خستگی، ندارم غم.
دراین‌زمان سرباز،
که با نشاط
به «کازبك»* زدی یك محکم،
تبسمی بلب آورد و بعدازآن پرسید
که «راستی، شده‌ای خسته؟ میکنم تردید.
ببین
که زور زیاد و
فزونتر از معمول
شده‌است مانع من،
باشم
آدمی معقول.
من از «برست»،
ازآن مرز دور میآیم.
هزار ورست بپای پیاده آمده‌ام،
هزار ورست بجنگیده‌ام و...
اینجایم.
مرا بچاله چو انداختند...
این حشرات
خیال کردند کاز من کشید گشت دمار.
سه دفعه در وسط راه دستگیر شدم،
و هرسه دفعه بمنظور قتل و اعدامم
بخند تم بفکندند همچومرده، نزار.

---

* کازبك — یك مارك سیگار (مترجم)

صحیح و سالم، اما،
چنانکه می‌بینی!
من از آژیر هوایی و این هیاهوها
نگردم هرگز اسیر هراس و بدبینی.
چهارماه‌است،
در آتشی جگر سوزم،
و لیك زنده‌دل و سالمم، نمیسوزم.
چهارماه است، آری، چهارماه تمام،
و لیك، شکر خدارا،
که هیتلر، ناکام،
ز فرط خشم و غضب
میدهد شعور ازدست!
ببین، برادر،
امروز
هوا چقدر خوب است!
خب، ای برادر، ممنونتم...
بزن اینجا!»
...جوانك حرف خودش را تمام کرد...
ومن:
«نصیب میشود البته بین ما دیدار،
دوباره باز، بجای‌دگر ز خاك وطن...»
واو برفت
همان نوجوان زبده، شجاع،
که شهر مسکو خود را
بپوشداو
بدفاع.

و پوشکین – همان پیکره،
نگهبان وار،
درآن میانه بنقش جدیدش عادت کرد،
میان آنهمه اندوه وغم،
شلو غیها،
میان جرگه سگهای بینوا،
ولگرد...
ببند گوش خودت‌را،
کشیده شد آژیر!
...و پاسبان
پراکنده میکند بشتاب
هرآنکه گشته مردد و میکند تأخیر.



۳

بسرعت و عجله باز میکنم در را،
و بعد نیز، درآن پشت،
درب دیگررا.
باندرون روم و هرطرف نظاره کنم،
برآنچه دیده ببیند نمیکنم باور!
چرا که آنها
امروز مانده در سنگر!
نکرده تعطیل،
برجای مانده در سر کار.
و روحشان نشده برشکست و ضعف دچار.

قیافه‌ها همگی
سوخته،
غبار آلود.
همی نمودند،
ای هیتلر،
ترانابود.
و بود عده آنها
درست بیست و دوتا!
برابر نفراتی ز توپ بس سنگین.
بزحمت آنها، آنجا شدند جایگزین،
درآن اطاقك سرد.
نشسته بودند، در انتظار، کزکرده.
که بلکه بتوان موضوع تازه پیدا کرد.
و من: «بفرما، من حاضرم،
بگویم زود
تمام وکمال منظومه‌ای نبرد!»
دراین اطاقك خش خش کنند فرچه، قلم،
نه روی کاغذ، اما،
بساحت پرچم!
کنون بیا وز لرمونتوف این ندا بشنو
که: بچه‌ها،
مگر نیست پشت سرمسکو؟..
و آن که بود میان همه بزرگ ورئیس،
و با متانت بسیار رهبری میکرد،
چو دست خویشتن آهسته سوی من‌آورد

بمن بگفت: «مهیب خنده»*
یا که «اسکالیا»**
خب، این که شد پلاکات،
و این – یکی دیگر!
بخدمتند دراینجا همه کلاسیکها!
بده، رفیق عزیز،
بده نهم و دهم‌را، برواز این برتر!
بده دوجین تمام،
کنونکه هستند نقاشها پراز اخگر!
بکوش بهر خبرها، دمی مباش آرام:
چرا که هست پلاکات
گلوله بر هیتلر.
نشانه‌گیر درست و دقیق آتش کن،
بکوش تا که دراین کارها شوی ماهر...»
به مایا کوفسکی
میماندو، شبیه بود،
هم ازسلیقه و روحیه،
هم ز قامت و قد.
و ظاهراً هم زین پیش،
موقعی یکبار،

* خنده مهیب – خنده قهرآلود و تهدیدآمیز (نام پلاکات) (مترجم)
** اسکالیا – بروسی بمعنای نشان دادن دندان بعلامت ابراز خشم و غضب (نام پلاکات) (مترجم)

به «اوکنارستا»* با هم نموده‌اند دیدار.
ولادیمیر ولادیمیرویچ**،
آنکه چشمانش
متین وجدی، هم نافذاست و کم مانند،
درست کرد توجه باین حقیقت و گفت:
«بمن شبیه است بسیار،
اوست
نیرومند!..»
و مات و مفتون
گویم سپس بر «اسکالیا»:
«شما که «اسکالیا»*** نیستید،
«گلیبا» یید!****
و در جواب بگوید
شکفته رو، سرحال:
«سپاس‌دارم از این لطفها که فرمایید!..»
شب‌است، تاکه نگشته است دیر وقت هنوز،

* اوکنا روستا – نام بنگاه پلاکات‌کشی در زمان مایاکوفسکی (مترجم)
** ولادیمیر ولادیمیرویچ – مایاکوفسکی (مترجم)
*** بازی کلمه روسی است: اسکالا در روسی بمعنای صخره است (مترجم)
**** «گلیبا» در روسی بمعنای قطعه بزرگی از کوه است (مترجم)

کنیم ما عجله ازبرای «ماسلوفکا»*
چه چیزها که ندیدم من اندر این یکروز!
خلاصه، اسکالیا دست یاری و امداد
در شرایط دشوار سوی من بگوشد،
چو شهر مسکو دلبند در محاصره بود.
و دست‌اورا
البته من نکردم رد.
چرا که عقل و خردرا
بلا
علاج کند.
چقدر سخت‌است
بدبختی و مصیبت و درد،
برای فردی تنها و بیکس و یاور!
و بر جماعت،
البته، باشد آسانتر.
و بود خانه او، زندگی‌او، راحت،
دراین محیط سراسر کدر، پراز خطرات،
دو مسکوی در آنخانه
قهوه مینوشند،
برای قهوه، خورش داشتند:
نان، —
بیات...

---

* ماسلوفکا — نام خیابانی است در مسکو که خانه «اسکالیا» در آن بوده است (مترجم)

٤

برای مردم محکم، متین و پای‌افشار،
که از میان هزاران عذاب میگذرند،
ز نیکبختی دنیااست تنگ و بس محدود،
میانشان بیقین روی میدهد دیدار!
نباشد این، دنیا،
فضای تنگی است،
«دنیاچه» ایست پست و بلند،
سرود مارا آنجا، ولی، نمیخوانند.
نباشد این احساس،
و لیك یافته زاحساس و درد آمیزش،
و نیست سوختن این،
بلکه هست یك سوزش.
بدون شبهه، جایی نباشد ازاین بیش،
مرا دراینجا
باشاعرانه توشه خویش.
ولی مگر متزلزل کند مرا اینها؟
— نه، هیچگاه،
نه، هرگز، بهیچوجه، ابداً!
چه خوب میشد اگر داشتم من این امکان
که تا عوض کنم این‌جنگ‌را که گیرد جان
بر اهمایی
بهر حمایت انسان!
بهمره مایاکوفسکی، کنون ببین، خودکار،
بصحنه پیکار،

سورد واحد دارد، رسالتی واحد،
هم عادلانه سرود،
و در گروهانها،
کنار پرچم جنگی ببین توگفت و شنود
ز جلدهای فراوان گفته‌های بشر،
ز فکرهای کهن، باستانی انسان،
ز جنگ ظلمت و نور و نبرد خوبی و شر.
ز سینه بشریت
برآید این فریاد:
که مو حش است بسی
این خیانت و بیداد!
بهمرهی جوانان شیردل،
آن پیر،
در اوج سعی شتابد بجانب پیکار.
و در مقابل، آن جاودانه احساسات
شد آبیاری از خون که کرده‌ایم نثار.
گهی بدشمن و بیگانه –
آن مقدس کین،
زمان دیگر آن عشق پاك روسیه،
مقدس عشق وطن‌را بقلبهامان بین!
نگشتم ار که موفق،
کشم به پیش تن خویش‌را بجبرو بزور،
و گر موفق گشتم،
روم به پیش دوصد ورست باکمال غرور.
و با همان عشق
من خویش‌را

کنم در مان.
و با همان عشق
من خویش‌را
کنم سوزان.
چقدر باشد دور عذاب
سخت و مدید،
به نوشخند
پذیرا شویم
موی سپید.
و هست صحنه روسی
یقین در آخر کار.
کسی نیارد مارا شکست در پیکار.

۵

بود، همینجا، ییلاق کهنه مان که درآن
بسی‌بند رت میآمدیم در پاییز...
و لیك مقصد، امروز، استراحت نیست،
وظیفه است که باشد مهمتر از هر چیز.
وظیفه نیز یکی است:
وظیفه جنگی است.
کنیمش آغاز از مسکو – مرکز میهن،
رویم تا برلن.
و لیك میگذرد راه فتح و پیروزی
ز حو مه ها

و زوپرانه‌های پهنه جنگ.
همی زمین بکند
نامدار رقاصه،
کنار کارگر
از معدن ز غال سنگ.
پروفسور، عالم،
آن سالخورده، عینك پوش،
که خورده سرما، لرزد صدایش از بوران،
بلند بانگ برآرد
که: پایتخت، بمان زنده، باش جاویدان!
توگر نباشی
من جاودانه تنهایم.
دراین زمانه و دنیا، فقط تو هستی، تو،
یگانه همدم افکار پرز غوغایم.
تو، باد حومه مسکو، توهم
وزیدن گیر!
تو نیز، بوران،
شو حمله‌ور
بخصم شریر!
شود دراینجا
دشمن
بدون شك نابود،
که میخزد سوی ما
در زمین...
خون آلود.
نمید هیم باین بیشعورها،

حتی،
کمی ز گرد و غبار عزیز مسکورا!
تو، پایتخت،
زره را بپوش آسوده!
که زورورزی ما
نیست پوچ و
بیهوده.
و بیلها هم،
مثل مسلسل و خودکار،
زمین منجمد و سخت را
کنند شیار.

٦

کنند کار بدینگونه تا سپیده صبح،
تمام، یخزده،
حتی کبود ازسرما.
کجا ست منشاء امید شان که دشمن پست
نمیکنند گذراز خط جبهه آنها؟
چه شد که گشت پدیدار این چنین ایمان،
پس از زمان درازی عقب نشینی‌ها؟
چه‌ها شود، اگر این هیتلر، سبك مشعر،
کشاند ارتش خودرا بساحلت، ولگا؟
چه‌ها شود اگراو تا اورال‌هم برسد؟..
چه مرگبار است این پرسش و چه جانفرسا!

و ژوکوف، آنژنرال،
بچشم نیمه گشاده، نگه چپ چپ:
چه میشود کرد، وضعیت است... ها...
بسیار...
بله، هم کنون وضعیت است بس دشوار.
و لیك ضمناً باید براین گرفت قرار
که ارتش‌آید در جنبش وکند پیکار.
پوپوف - کنار من،
اینجا جناح چپ مانده،
و روکوسوفسکی
در شانزده است فرمانده!
و خط‌مسکو، سرشار قهر و کین، بنگر،
فشرده و متراکم،
چوپاره آذر،
ز جای خود بجهد نا گهان بسان فنر،
و تا «گژاتسك» بتازد به پیش بی‌مانع...
...مقابل حملات‌بسی شدید و مهیب
بمانده‌ایم بپاییز، مصمم و قاطع.
نموده‌ایم ره تانکهای دشمن سد
به بمب دستی، جمعاً به بیست و هشت عدد.
و قهرمانان، پانفیلوفی دلیران نیز،
که شهرت ابدیشان
شده جهان گستر،
تو خوب دانی، بودند جملگی سه نفر.
چوجان سپردند اندر غرور مردانه،
نگاه پرهیجانشان

فروغ می‌بخشید.
سپاه هیتلر،
سوی عقب،
همی غلتید.
و آن نگاه
منور کند
سراسر عصر.
بدین طریق بمسکو، میان تندر جنگ،
بروی شانه ما، ای عزیز فرزندان،
نهاده گشت، در آنوقت سرنوشت دگر.
بدین تذکر من یك دقیقه گوش کنید، —
پیام بهر شما و نواده‌ها یکسر:
کناره‌ای ز یکی نان خشك‌را روزی
ز روی صبر، بده جزء پاره میکردیم،
برای آنکه رهانیم ده نفر کودك
ز مرگ حتمی، و زچنگ سرنوشت الیم...
بشهر آتش و خون، در لنینگراد عزیز،
گرسنگی روانسور حکمفرما بود،
و لیك بود مسلم که زنده است آن شهر،
که زنده خوشگل این اتحاد شورا را
گرسنگی نتواند ز دست ما بر بود.
تراموای نگردد بشهرتان، — باشد!
و گر که توده مفتولهای برق کنون
بزیر برفی سنگین شده نهان، — باشد!
ولی شماها — اعقاب پر خضوع‌ترین
بزرگمردان،

خواهید زیستن، باری.
برای خاطرتان میکنیم ما امروز
زروی صدق وصفا جویها ز خون جاری.
بلی، همین‌ما، پولادهای سخت زمین،
بلی، همین‌ما، افراد جبهه پیکار...
فضا است صاعقه آلود و پرز گرد و غبار.
شما بخواب روید، —
آن محصل بیدار،
زویای کاسمودمیا نسکایای پرز وقار،
همان سرآمد دوشیزگان جنگاور،
شود برؤیا درپیش چشم جولانگر.
دو چشم او ز شکنجه — دو کاسه پرخون،
بسنگ نیز مبدل شده است جبهه، جبین.
«بده جواب!
بگو تا کجا است استالین؟» —
بضرب‌نیزه هم اورا شکنجه میدادند.
بچشمهاشان
از نیشخند
زهر و گزند:
«چرا معطلی!
ای‌بلشویك دخترزار!»
درآن فضای تهی،
در سکوت مرگ آور،
طنین فکند
توگویی مسلسل و خودکار:
— بگو کجا است؟ بگو تا کجا است استالین؟»

– واو،
بمسکو،
در جای خویش، –
در «آربات!»
صدای زوزه فاشیستها
شنیده شود.
صدای دشنام
براینهمه غرور و ثبات...
زمان!
بایست!
ز سرها کلاه بردارید!
برهنه سازیم سررا،
برادران رشید!
تو نیز،
دختر بردار رفته روسی
که چهره‌ات بسر چوب دار میتابد،
نگاه زنده تو
عصرهای طولانی
برآسمان پرازافتخار مینگرد.

۷

ازاین ببعد بسی سال آید و برود،
و تاکه دنیا
اینگونه نادرست و غلط
نظام یافته و

سازمان گرفته بود،
بدون شك خطر جنگ برطرف نشود.
گرفت مارا از زندگی صلح آمیز
بدین طریق امسال -
هجوم بردن،
با روح و جسم جنگیدن،
بدشمنان پراز مکروحیله، زشت خصال.
و پرچم لنینی‌را،
چنان طلسم ظفر،
بجنگهای طولانی و شدید نوین
بدست مردم رزمی سپرد
استالین.
و بعد هم چو ازآنجا مراجعت کردیم،
کلیدهایی
از فتح شهر برلن‌را،
بیادگاری
با خود
بهمره آوردیم.
بشهر مسکو،
نزدیك نورهای چراغ،
کنار کاخ کرملین و
خاره سنگ آن،
بروزهای سیه ماند، او، بروسیه،
کنار پیکره یادمان،
جاویدان.
درآن مکان که بجنگید مرد کوتوزوف،

در آن مکان که بپا ساخت قلعه
باگراتیون،
ببال فخر و مباهات باستانی،
او،
بدید چهره آینده، روشن و تابان.
نمود پای فشاری مدام و
یك لحظه
رها نکرد زدستان پر توان‌سکان.
همیشه درسر پست و
کنار فرمان بود.
چنان معلم و
مانند دوستی ارشد،
به ژوکوف همچون فرمانده اعتماد نمود.

بسرزمین مصیبت کشیده بیمار،
به اسمولنسك،
سرودم بدرد، این‌اشعار.
وحال، ای‌بشریت!
وحال، سطح زمین!
ز نیکبختی، دنیا است تنگ و بس محدود،
برای مردم برجسته، پایدار و متین.
تمام اینها است
اخبار روزهای نخست،
و بود خواهد
آینده را درود وسرود.
بخوانم اینجا،

لیکن بروشنی بینم،
کجا، فردا،
من باز باتو
خواهم بود...
(...سقوط کرد،
بشد سرنگون کنون
برلن،
و من ادامه دهم
از پراگ برگفتار —
ز خط سیر وازاینکه چه کردمان وادار
برای گفتن بخش نخست، این قسمت،
زداستان حماسی و شرح این پیکار.)
...بصورتم
بزند حلقه دود، ازسیگار.
ببین که ساعت — مرا است تازه خبر
ز پشت جبهه، وزخط جبهه و سنگر.
و اینکه آید
ازروی برفهای سفید.
دبیر «تسکا»*
شرباکوف است بی‌تردید،
برای آنکه همین سرد «خارپشتکها»**

---

* «تسکا» — مخفف نام کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی (مترجم)

** قطعات بزرگ چند پره‌ای فلزی برای جلوگیری از عبور تانکها (مترجم)

که گشته تعبیه ازیك فلز پست – چدن،
شود مبدل،
اینجا،
بمد فن دشمن،
گرفت بیل بزرگی بدست و هی میکند،
توجهی ننمودی بزور و نیروی تن.
و روز هفده اکتبر نیز
از رادیو
نمود اعلام
در حین نطق خود اینسان
که روشنی، شفق مسکو، بیگمان باشد
برغم حیله‌گری و فریبکاری خصم،
سپیده و شفق فتح بهر خلق جهان.
واین شگفت که دهلیز متروی مسکو
چه طرفه لحظه تاریخی ای
بدست آورد!
چه سالهای‌زیاد
که محو گشتند مانند دود یا چون گرد!
و لیك باشنداندر جهان دقایق خاص
که بوده‌اند برای قرون بعدی ما –
چراغ راهنما.
معاصران!
چو فرا راه کودکان مشعل
بداشتیم
بدین کار نیز مفتخریم.

و راه ما است رهی مستقیم همچون تیر،
و ما دراین‌ره دشوار، با تهور تام
بسوی حمله، نه سوی دفاع رهسپریم!
و بعد، صدر،
رفیق پروتین بپا خیزد
ز پشت میز که بنشسته بود،
بس آرام...

۸

زترشرویی واخم میان کوچه نبود
اثر
دراین تالار.
ز چلچراغ فراوان سقف
جاری بود
اشعه، خیره کننده،
بمرمر دیوار.
بد ەرهست اگر
سهمگین ترین توفان،
بپای خیزم و
می ایستم مقابل آن.
و لیك دانم این‌را
که فرق بسیار است
میان توفان
با نوع دیگر از توفان.

شده است حمله ور این موج سهمگین و گران،
فشار آورد و بعد...
میکند ویران.
– گرفته رشته صحبت رفیق استالین! –
و رویداد شگرفی شور در آن تالار،
بپاشود ز غریو و ز کفزدن توفان،
بلرزه آید
پس چلچراغها،
دیوار.
بپای خاست بآهستگی سپس مارشال،
وبعد شد همه جا غرق درسکوت، آرام.
وگشت ساکت
دریای
شور و شوق تمام.
و شادمانی تأثیر خویش‌را گسترد،
بصورت همه
لبخندرا پدید آورد.
– نفس گرفته،
گلو عقده دار،
میگفتند:
«رسیده است بپایان تمام نیروها...»
حقیقت است! چنین بود!
لیك باید گفت
نمیتواند طاقت بیاورد هرکس
هوای بسیار سخت نبرد جانفرسا!..

جهان سراسر براین کلام گوش کند،
نموده حبس نفس را میان سینه، تمام،
ز ترس آنکه مبادا بگوششان نرسد
بگاه غفلتشان جزء کوچکی
ز کلام.
و این
برای من همچون حیات،
تاریخ است،
ضمانتی‌است بفتح و ظفر درآینده.
و این-شکست نخور، سخت کوش سرباز است،
شده مجهز بارشته‌ای که آن خود نیز
زبمب دستی و
نارنجك است آکنده.
هم‌اواست آنکه
گشوده است
سرنوشت بشر.
نگه کنید براین آسمان نیلی فام،
اگر که هست خدایی باقتدار تمام،
ازآن خدا هم باشد همین تواناتر.

**مسکو - ١٦ اکتبر ١٩٤١**
**٢٣ فوریه ١٩٤٢**
**پراگ - ٩ مه ١٩٤٥**

**جاویدان...**

«عجب – جنگ!.. ما که آنوقت نبودیم...»
(گفتگو با دختر همسالم)

– شدم من کشته
در سال چهل و پنج میلادی...
شنیدید این سخن، مردم؟
شما، مردم،
کنون هم‌بشنوید این‌را که: من ره میروم، عادی!
ونَنویسید
کاوهذیان همی گوید،
ونَنویسید
کاو هرکول آسا راه دوزخ‌را همی‌پوید!
و نَنویسید
از یك معجزه...
مردم!
روم من راه در روی زمین
تا بر یهودا ضربه‌ی کاری فرود آرم!
بلی، مردم!
بلاشك‌رد اورا میکنم پیدا.
فلاکت برسرش بارم!
جزایش‌را دهم، تا عدل انسانی نگردد گم،
بکوبم در هم اورا، بی‌امان مردم!

هم او،
انداخت دنیارا
میان دوزخی بس‌سهمگین از جنگ،
تا آنرا بسوزاند،
که دنیارا بگورستان انسانها
مبدل سازد و یکجا بپوشاند!
بلی، این اواست،
این خائن براین دنیای انسانها،
که بر نابودی و محو و فنا
محکوم بنموده است
میلیونها!
شدم من کشته...
این هم بود در برلن، همین اینجا،
بروز اول مه...
هر آنچه داشتم در قوه صرف جنگ میکردم،
و درهم می‌شکستم هرچه مانع بود در راهم،
بدنیا گوش میدادم، بقلب و روح اگاهم...
ولی دشمن مرا ازپای در آورد در آن‌دم.
جهان یکسر شنید آنگاه آن فریاد پر دردم،
و دنیا دید چون از پای افتادم.
من افتادم
بزیر آخرین مین!
بزیر آخرین مین، جان خودرا آنزمان دادم...
و خورشید همچنان با دلربایی بود نور افشان،
و چون روسیه، آن گلهای ابریشم شدی خندان،

و جانی تازه میگیرند دور از دود و آتشها!
...ولی من‌را،
...ولی من‌را،
...ولی من‌را.
...سه شلیك سلاح گرم کرد آغاز غریدن،
میان روز روشن، از برای من.
و میغرید تندر،
میدر خشید آذرخش اندر بهاران هم...
و میلیونها دقیقه،
صد هزاران ساعت
اندر قبر خوابیدم!
بسا روز و بسا سالی
که من از هیچکس کمتر صدایی نیز نشنیدم.
بسا روز و بسا سالی...
که از سیاره‌های دیگر ما
بی‌خبر بودم!..
نه!!!
مادر – این زمین خاکی ما،
چون مرا زایید،
مرا او نیز
اندر سینه‌اش جا داد و...
هم پوشید:
بشد خاموش نور من، دگر من نیستم زنده!
ولی آن جای پای من
بلی آن جای پای زنده‌ام اینك

بجا مانده،
کشیده گشته
تا آن دورها،
آن دورها،
ازخاك بیگانه،
کنار
سر زمین
زاد بوم من،
که خویشانم بآرامی در آنجا کرده کاشانه.
و در سو گم نشسته،
جملگی یکسر...
توهم، دختر!
تو بی من رشد کردی، برگشادی پر،
ولی دانم، چه خوف و ترس و وحشتها،
چه بدبختی، فلاکتها،
کشیدی سالیان سال، با سختی، تك‌وتنها.
تمام عمر درقلبت چشیدی ناگواریها.
و لیکن زندگی همواره سوی پیش میبردت،
نمودی دفع هرگونه فلاکتها وخواریها...
چه خوش باشد بهاران،
این توانبخش روان و تن!
افقهای زمین در هر کران روشن،
وسقف نیلگون گنبد دوارمان روشن.
نشاید، لیك، برنوع بشر
آسوده خوابیدن!

نشاید بربشر آسوده خوابیدن!
نشاید بر بشر آسوده خوابیدن!
واز نوخلقها در اضطرابند و پریشانی،
نگشته ریشه‌کن افراد منفور و سیاه قلبی
که در دلها نپرورده‌اند جز نفرت ز انسانی!
ببین، این هیتلرهای مدتازه...
چه غدار و چسان‌ها رند و بدگوهر!
شماها میکنید احساس،
چسان لرزید
این‌دنیا و برپا شد چسان محشر؟
نه!
نبود این یك زمین لرزه
که رخ داده در عشق آباد.
در اسکوپل، یا در نقطه‌ای دیگر!
ز مستان است،
گشته منجمد دنیا،
جهان
یخ بسته است
از شدت سرما...
بخفتم بیست سال اینجا
بزیر خاکها
من بیست سال
اندر نهان بودم...
ولی این پوشش خاکی من آغشته بود از نم،
و خاکی‌را که برمن ریخت آن مین، —
پرده‌ای فرتوت بود و سخت نا محکم!

عجب هستی تو کوچك، ای زمین،
ای خاكِ فرتو تم:
تو که در زندگی من
بدینسان مهربان بودی،
چرا کشتی تو تابوتم...
عجب، من، سوخته در آتش، اینك
بایدم بودن
بزیر خاكِ؟
و باید اینکه گردم سرد در تاریکی نمناكِ؟
و آیا هست در من
مرگ وحشتناكِ؟!
نه، این‌را من پذیرفتن نمیخواهم!!!
نمیخواهم!!!
نمیخواهم!!!
تمام انچه تنها میتواند بود
در افسانه یا داستان،
تمام آنچه مدتها میتواند بود
در یك لحظه و یك آن،
بشد انجام دریك آن...
همه قشر زمین اندر بهاران زیرورو گردید،
همه بر سوی اخترهای روشن دیده بگشوده،
در آن لحظه همه انجام شد،
اما نه بیهوده...
بلی، جنبید!
او جنبید!

بشنیدید؟
می جنبید
زمین‌ما!
– بپا برخیز، ای سرباز! ـ فرمان داد.
من هم خاستم برپا...
نمی آید بکار این پایه دیگر از برای ما:
روانم، باد را در روبرو دارم،
سراسر غرق در نورم، چنان آزادگان، مردان،
رها گشتم، رها گشتم.
بیک تاریخ جاویدان...
بدون شبهه، ای باقیمانده‌ها، من گیرتان آرم!
بپر هیزید، بیدارم!
منم، سرباز روسی، قصد پیکار شما دارم،
که جمع آورده اندر جان
همه انوار خورشیدی،
خروش موج از دریا
و قهقه را ز کوهستان!
بپو یم ازخلال شعله‌های تازه و روشن،
ولی، چون هیکل کوماندور، هاملت
نباشم من.
ای انسانها!
بشر گشته‌است پیر از کثرت بدبختی و غمها!
شما هستید قادر تا بفهمید این
حقیقت‌را؟..

ای انسانها!
شماها خوب میفهمید،
ماتروسوف
چگونه بابدن پوشید سوراخ مسلسل را،
چگونه مرگ را کردند استقبال
زویا،
قهرمانان کراسنودون،
برای آنکه خورشید جهان‌آرا،
که از ابر سیه مستور بود آنگه،
نگردد تیره و خاموش، جایدان...
و ما هستیم دهها میلیون انسان
که گشته تیرباران،
یا شده اعدام اندر دست جلادان،
که گشته قطعه قطعه وحشیانه،
زنده زنده
گشته اندر گورها پنهان!
بلی، ما مرگ‌را کردیم استقبال
با اندیشه تحصیل خوشبختی
برای تو،
که بودی آن زمان کودك!
نبودید آن زمان زا ییده از مادر،
و یا زنده.
در آنموقع شما بودید
تنها آرزو از نسل آینده!
در آنموقع بطور قطع حل میشد
همین یك‌مسئله، این بحث جاویدان:

که باشد یا نباشد در جهان خاکی ما نسلی از انسان!
بشد معلول و معیوب آن زمان،
در زیر این پاك آسمان،
دهها و صد میلیونها انسان!
بشر، این جامعه،
بیمار گردیده، شده نالان...
شماها هم
نبودید آنزمان...
لیکن
نخواهد رفت هرگز
آن زمان از یادمان...

* * *

بلی، من میروم!..
چون جسم نامرئی دراین دنیا،
وهستم سایه‌ای بهر همه گمگشته، ناپیدا...
بلی، این اوست — فرمانده، بخوبی باشدم مشهود!
بگوشم میرسد واضح، صدای خنده معهود،
ولی روی سرش‌را
برف پوشیده است سر تاسر،
نه آن برفی که از فنلاند مانده، از زمستانش،

نه آن برفی که از ولگا بمانده، و ززمستانش،
نه، برف دیگری بگرفته جا بر بعد زلفانش،
بلی، برفی است دیگر گونه و با خصلتی دیگر...
نباشد برف خوبی، نیست برفی کاوزداید غم،
بود برفی که مینامند آنرا موسپیدی هم...
بلی، برفی است دیگر،
او همه ساله فرو ریزد،
بود برفی
که چون با باد و توفانها در آمیزد،
بناگه میشود
یك چیز ناخوانده،
و می بینی:
سرت را برف پوشانده!
بلی، من میروم!
من میدوم...
این سایه اکنون میدود،
لیکن نمی بیند کسی آنرا،
چقدر اینسان دویدن هست رنج آور، ملال افزا،
چگونه غبطه آور هست دراین لحظه و این دم
نگه کردن بسربازان نوباوه، خوش و خرم،
چه باید کردنم آخر،
نمی یابم برای خویشتن مأمن!
ندارم هیچ جایی من،
از اینجا چون توان رفتن!
همه رنج و ملالم من!
همه عقل و کمالم من!

و باید زود تر حاضر شوم من در همه جاها!
از این رو میشتابم، حال،
نباشد یك شبانه روز کافی این احوال،
و اینك وارد این خانه میگردم که تا بینم
شمارا، ای رفیق مارشال...
شنیدید یا نه؟
پرسیدم!
و من با آخرین نیرو، رمق،
اینك شتابانم،
و میخواهم شما آگاه باشید از وقایع هم!
پس از سی سال...
بلی، مارشال!
نباشد اینهمه –
سیر و تفرج، هان،
پرد مارشی
بروی استخوان،
آنهم پس از سی سال...
بلی، مارشال!
و اکنون باز هم هستم جوانی بیست و هشت‌ساله!

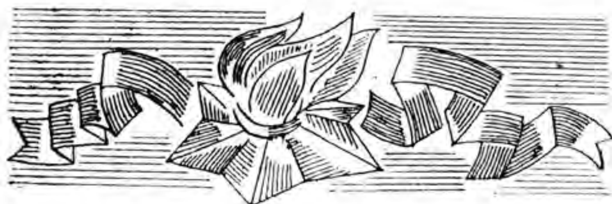
همانطوری که در سال چهل و پنج میلادی
و قبل از آخرین پیکار گفتم شمه ای از آن...
در آن هنگام بودیم ایساده در کنارهم،
و نابودی شمارا و مرا تهدیدها میکرد
درآن دوزخ سوزان...

* * *

بلی، مارشال!
جوانم- بیست و هشت ساله، نیفزاید دگربرآن!
و باشد بیست و هشت سال
ازبرایم عمر جاویدان!
بلی، مارشال!
ندای جاودان بر گوشتان آید چه میگویم؟
- بلی، من در تکاپویم!
شما خوابید، یا در حالت چرتید، رفیق مارشال؟
منم سرباز پیشین شما، گوشم بفرمان است!
- نه!
چرت و خواب مارشال حالتی خارج زامکان است،
فقط آنها کنون قدری مسن تر گشته،
قدری هم شده خسته..
ولی در سوگ مقتولین
غبار تیره اندوه بر رخساره بنشسته.
ولیکن نیت آنها مقدس باشد و روشن:
برای آنکه طبق رهنمود و گفته آنها
تعهد میکند سرباز نزد کشور و میهن!
تو، ای سرباز!
بگشا دیده، دور از خودنما هر گونه تردیدی!
ندارد مارشال از خستگیها باك،
فهمیدی؟

– من؟
نکردندم هنوز آنسان که باید درك، رفیق مارشال.
ولی آخر چه کس، مثل شما من‌را بیاد آرد:
کنار رود ولگا، با شما بودم، و در آنحال...
همانجا نیز من زخمی شدم، گردید حالم‌بد...
ازآن‌پس نیز، اندر دوزخ جنگ و مصیبتها،
همیشه یاد آن دیدار در آن خطه و سامان،
چنان امروز،هم آلان،
نگهداری شده در ذهن و
خواهد ماند اندر خاطرم پیوسته جاویدان!..
و من در جنگ سر نیزه،
بگاه خد متم در تیپ «وینوکور»، در هر دم،
بدنهای پلید هیتلریهارا
بدو میرفتم و سوراخ میکردم،
بدون وقفه، یا بعداز تنفسهای بس کوته،
جوان بودم در آنموقع،
نبودم از نفس تنگی و از ناراحتی آگه.
فقط انگشتهایی مثل یخ بیحس، کرخ گشته،
در آن هنگامه ها بودند یادآور از آن سرما...
ولی اکنون،
حساب سال و مه را میبرم ازیاد خود، اما،
فراموشم نگردد
لحظه‌ای
از سالهای دود وآتش، خون...
بروحم مانده باقی آنهمه آثار جانفرسا،

ز درهم برهمی سرد و موحش،
از هجوم مرگ وحشتزا!
بلی، برف است، برف دائمی، ممتد،
مگر هستید قادر تا فراموشش کنید آسان؟
نمایید امتحان؟ —بسیار خوب، در خوابتان آید،
به پاییز و بهار و فصل تابستان،
همیشه برف، دائم برف...
شود پیدا، زمین باور کنید این‌را،
بجانم میخورم سوگند، پیدا میشود، پیدا...



خوتسا ثامسارایف

## یادبود

ترانه، ساز شو، مواج شو، برگیر بال و پر
وبا سوگند قطعی باش پاسخگوی این کشور!
فضای آسمان، خورشید را شاهد همی گیرم:
که در پیکار گشتم زاده، درپیکار میمیرم!
زمین ارزیده است وربع مسکون سخت
می‌جنبد
و خواهد انتقام ومرگ بر فاشیستهای دد!
سرشك خون گرفته این زمان راه نگاهم‌را،
رفیقم کشته شد — سرباز راد و کشور شورا!

شدی کشته، «سیرانداشی»، تو اندر حمله و
شورت،
بخاموشی گرایید آن فروغ روح مغرورت.
تفنگت را نگهداری نماید سخت آن دستان،

تو، ای گاردی بوریات، مدفون گشته‌ای باآن!
ازاین پس دائماً باشد سلاحت در کنام تو،
و میهن نیز جاویدانه میبالد بنام تو.

بیاد افتخارات تو، کاینسان هست جاویدان،
بود دشت «سلنگ» از رونق گلهای خود خندان.
«زابایکال»* — آهنین گلزار، غوغایی برانگیزد،
زمرمیهای پولادین برایت یاد مان ریزد!
اراده، مردی وخشم تو در اینها شود روشن،
و اندر جنگهای بعد بخشد کیفر دشمن.
سیرانداشی، کند خلق از تودایم یاد، عزیزمن،
چه در غوغای بمباران، چه در خاموشی مسکن.
تو خواهی گشت سر مشق همه، شایسته‌ای آنرا،
تو، ای جنگاور صحرا، تو، ای سرباز شوراها!
شود پرتوفشان پیروزی ما، بیگمان، فردا...
سیرانداشی، بخواب وحفظ بنما آن تفنگت‌را!

---

* کارخانه اسلحه‌سازی «زابایکال» (مترجم)



## سرگی ناروفچاتوف

* * *

من از راه «تچف» امروز صحبت با شما دارم،
که چون در چهارراهی گرد و خاکی ایستادم من،
سه ساعت خیره و مبهوت کامل، منتظر بودم،
ودیدم هر چه در عالم بود، با دیده روشن.

ستون – زایتالیا، فرماند هش ـ یك صربی
یکدست؛
برویش پرچم نروژ، گذشت آهسته یك گاری؛
سلامم داد یك افسر که بگذشت از کنار من،
شگفتا! در لباس نوکران شاه – درباری!

گذر کردند، رنگارنگ، افرادی لهستانی!
و پاریسی پسر با دختری چك عشق میبازد!
تصادف کرده بودند آندو دریك جاده، دیروز،
و فردا، بار دیگر، سرنوشت از هم جداسازد.

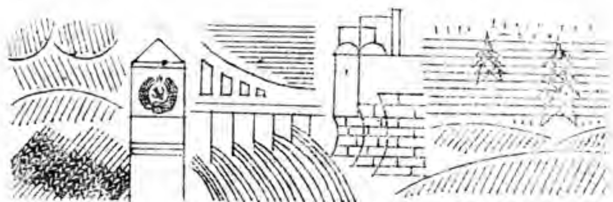
گذر میکرد پیری، کفش پاره، پشت خم، لنگان،
بدوش لا غرش یك کوله پشتی، مندرس،
درهم...
– کجاها کار میکردی؟ کجا مسکن گزینی تو؟
– پروفسور هستم، از لاهه که براین روز افتادم!

واین دختر: لباسش پاره، زلفش چون نمد،
تخته...
«وی از اعماق شهر آید!» – چنینم بود اندیشه.
–شما، ای ماد موازل، ازکجا روزی بدست آرید؟
بگفتا: از بروکسل هستم و بودم هنرپیشه!

گذر میکرد در شکلی عجیب و مندرس، ژنده،
پسر بچه، سیاه، سوخته، نگاهش سخت
پرتشوش!
–کجا بگذاشتی مادر – پدر را، ای پسر، برگو!
–بصوفیه بدار آویخته گشتند سال پیش!

بدینسان توده‌های خلق میرفتند، بس انبوه!
زبانها، لهجه‌ها، اقوام و ملتها، بی اندازه.
زمین‌را باز میدادیم آزادی، در این ایام،
و درهم می‌شکستیم آنزمان این بابل تازه.

**تچف سال ۱۹۴۵**



آلکسی نداگونوف

## من گروهبان گاردم – پتروف

من گروهبان گاردم – پتروف،
پسر والدین خود هستم.
از گروهبان پنج استادان
از گروهبان فاتحان هستم.

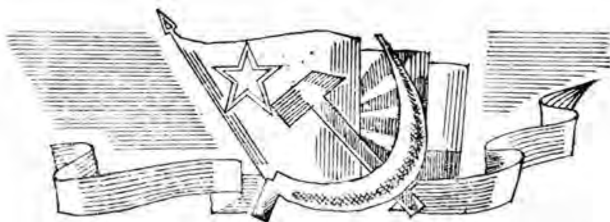
دیده‌ام من سه جنگ و، تقریباً،
همه روی زمین بگردیدم.
پنج سال تمام جنگیدم،
لیک پیوسته خوب میدیدم
که در این روزگار مردن نیست!

بچه ها، بله، مرگ نیست بدهر،
لیک، البته، بمبها هستند،
نیست تنها صفیر راکتها،
ضربه سخت تانکها هستند.

هست تنها گلوله‌ها بگلو،
خون جاری ز زخمها هستند.

هست گردان خوب بهداری،
بخیه‌های عجیب با نخ‌پرك.
استوار و سیاهه‌ها هستند.
هست رفتن سوی دواخانه،

هست خودکار و صفحه اش در جنگ،
برگ اعزام بار دوم: هنگ،
بگروهان پنجم خودمان.
مختصر، یك وظیفه ابدی،
هست: امحای ارتش ملعون!..



**آلکساندر اویسلندر**

## حمله

۱

— تو می‌بینی؟
بشدت میوزد باد شمال سرد،
و موجی ازپس موج دگر خیزد.
وجنگ سخت، همچون الکل خالص،
فرا گیرد روان، طغیان برانگیزد.

نگه کن، در جلو —
دیوار سنگینی
زآتشهای توفانی.
ولی ساکت نمیگردد فشار ما
بروی آلمانها لحظه ای، آنی.

کند فرمانده اسکادر پرتاب اژدر خودرا،
سپس چون مروحه* پی‌درپی، آبی رنگ، دریك صف،
بپرواز آید اژدرهای دیگر ازپس آن یك،
و سطح آب دریا میشود پر کف.

۲

— عقب گرد عمومی، زود!
...در یکدفعه، سنجیده،
روانه میشوند آنگاه سوی پایگاه خود
تمام ناوها
از ورطه پرشعله، آتش، دود.
تماماً سالم آسیب نادیده!
فقط یك ناو، قدری سرعتش‌را کندتر کرده،
و میماند عقب از دیگران
اندر پس دودی غلیظ و تند، چون پرده.
صدای غرشی بس سهمگین و ناگهان، آنگه
سکوت و ظلمت‌شب‌را بکلی بشکند درهم.
همه از جایگاه خود بسرعت روی میآرند
بسوی عرشه کشتی که کج گردیده، گشته خم.

و آب اینك، چنان سیماب بفشرده،
زند ضربه... ولی دیواره ناواست پابرجا.

* مروحه — بادبزن (مترجم)

و باسینه نماید پایداری، میدهد پاسخ
فشار و سرعت امواج دریارا.

۳

اگر خواهی که باشی قهرمان،
طبعاً تو ترس و بیم را ناچیز انگاری،
بباید تا بشب هنگام
با اژدر فکن رو سوی جنگ آری.

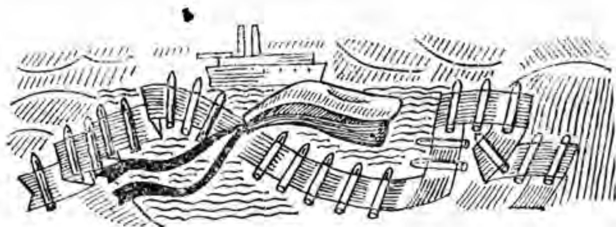
تلاطم میرسد تانقطه اعلا،
سبب: — این بادهای تند و خشم آلود.
واین توفان برای خویش کاری میکند پیدا؟
بلی، این کار بااین ناوها پیوسته خواهد بود.

وموج سهمگین، چون چکش صد پوطی محکم،
خورد برسینه پرقدرت هر ناو و برگردد.
و در مخلوطی از آب ویخ برخاسته چون کوه،
دکل پیدا نباشد، دوستم، اندرپس آن سد...

در آنجا، در محل نصب خود، آن پرچم جنگی
بتاریکی کمرنگی بسختی میشود پیدا.
بسان مرغ توفانی که بر کفها بساید پر،
بود در اهتزاز آن پرچم، اما بر سر کفها.

بعنوان تبرك لمس کن با دستهای خود
تواین نسج مقدس‌را، لوای جنگی میهن.
ناخیموف بارها برده است با این پرچم جنگی
مبارز ناوگان ما سوی پیروزی روشن.

وماهم بارها رفتیم با این پرچم جنگی
بدریاهای دود و آتش، از هر ترس و ارسته،
گروه نا و ها گاهی، گهی هم ناوگان یکجا،
نموده خفظ فخر ناوگان روس پیوسته.



**لو اشانین**

* * *

که بودم در این جنگ؟
-یك نیمه بینای اعزامی ازپشت جبهه،
و وا خورده ازسوی جمع پزشکان.
و لیکن سرودم
همی رفت در حمله همراه گردان،
و روشند لان سلحشور بردند
سرود مرا باخود از بین آتش.
سرودم ندایی است قلبی که وقتی
شنیدم ز دلهای خلق ستمکش،
همانگونه کآن بود، آهسته گفتم:
بپر، ای سرودم، تو بنمای پرواز!
و سربازها هم برای سرودم
پذیره شدندم، همانند سرباز.
و کوشید دشمن کشد هر دو مان‌را.

و در پشت جبهه چه میکردم، اما؟
– بریدیم پولاد با تیغ آتش.
و در توندرا دست‌هم را گرفته
برفتیم درظلمت برف، اندر چپاتش.
گهی شهر میساختیم و زمانی
به پیکار بودیم با برف و باآب سرکش.
نبودم من
از دوره کمسمول پشت جبهه.
زمان، نیرویی آنچنانی بمن ده
که با نطق روشن، فصیح و درخشان،
ترنم نمایم سرودی بدانسان
که گردد زمینها بطرز شگفتی شکوفان،
همانجا که تانکیستها و سواران
گذشتند ازسنگلاخ و... نه آسان،
همانجا که ره دود میکرد اندر گذرگاه گردان.

سال ۱۹۴۵

* * *

گر اندر آتش جنگیم، یا در صلح و آرامش
فقط هستیم بین دوستان صادق ویکدل.
در اینصورت چنان با مرگ حتمی روبرو گردیم
که گویی میشود دیدار یار نازنین حاصل.
ولی گر منتظر باشی که هنگامی و از جایی



13—352

ببايد روبرو گردید با مردن... و از این رو
نباید خورد و خوابید و نباید باده‌ای نوشید...
نه – بهتر زیستن باشد، نیاورخم توبر ابرو!
ولی گر غفلتاً روی علف یا برف افتادی،
ضعیف و ناتوان گشتی و با مردن شدی همدم،
لجوجانه بگو با خود:
–علیرغم تمام اینهمه، من زنده میمانم.

**سال ۱۹٤۳**

* * *

دشمن از نزدیك باشد، لیك اگر در سنگری،
پشته ای بین تو و مرگ است حد فاصلی.
آن زمین بیطرف، زرد و سیه، رنگ دگر،
هست در هر حال بین دشمن و تو حائلی.
لیك باشد لحظه ای
کز عزم جوشان، پر خروش،
آمدی بیرون زسنگر، گرچه گامی، نیم پا،
آنزمان دیگر بتون، تاریکی و پشته، زمین،
یا که چیز دیگر از دشمن نسازندت جدا.
قد کشیده، زیر آتش، مرگ را بینی حقیر،
ناگهان دانی، ولو قبلا نبود اندر سرت،
کز تو، تنها از تو وابسته است در آن گیرودار
سرنوشت جنگ موحش، سرنوشت کشورت.

**سال ۱۹٤۳**

ای راها، ای راهها...
گرد و غبار و ابر و مه،
سرما، عذاب، آشفتگی،
هرزه علفها، دشتها، وادی وده.
امکان نداری
تا بدانی آنچه آید برسرت:
ممکن بود اندر میان دشت و صحرا
بشکنند بال و پرت.
گرد فراوان بر هوا خیزد ز زیر چکمه ها
در دشتها،
صحرای بی آب و علف،
شعله زبانه میکشد اطراف تو،
آید صفیر تیرها از هر طرف.

* * *

ای راهها، ای راهها...
گرد و غبار و ابر و مه،
سرما، عذاب، آشفتگی،
هرزه علفها، دشتها، وادی و ده.
ناگه صدای تیرو...
پرواز کلاغ و قار قار...

افتاده، بیجان، دوستت،
روی علفها، بو ته‌های خاردار.
لیکن ادامه دارد آن ره باز هم،
برپا نماید گرد و خاك و
میخورد پیچ و خم،
اطراف تو برخاسته از خاك سوزان دودها.
این سر زمین غیر باشد، لاجرم.

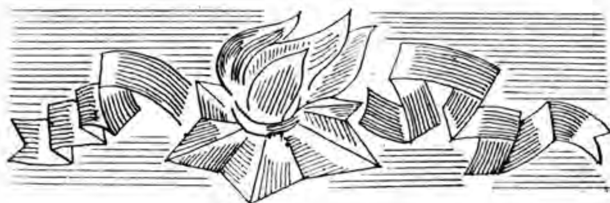
* * *

ای راهها، ای راهها...
گرد و غبار وابر و مه،
سرما، عذاب، آشفتگی،
هرزه علفها،دشتها، وادی و ده.
در سرزمین کاجها،
خورشید بر آورده سر،
در آستان خانه اش
مادر بود در انتظار مهربان، یکتا پسر.
در راههای بیکران، بی انتها،
در دشتها،
صحرای بی آب و علف،
جمله نظرها دوخته بر راه ما،
این دیدگان مهربان از هر طرف.

* * *

ای راهها، ای راهها...
گرد و غبار و ابر و مه،
سرما، عذاب، آشفتگی،
هرزه علفها، دشتها، وادی و ده.
فرقی ندارد برف باشد یا که باد،
ای دوستان، باید نگهداریم اینهارا بیاد.
...این راهها، گویید باهم دوستان:
هرگز فراموشم مباد! هرگز فراموشم مباد!

**سال ۱۹٤۵**



**سرگی استرووی**

**افسانه**

مادر، اندر جنگ داد از دست فرزند عزیزش
کرد یخ دربرف وسرما، سوخت اندر آتش‌شر، —
او نمیدانست از اینها هیچ چیز و بی خبر بود.
منتظرشد، منتظر شد... او نیامد لیک دیگر.
گور او آخر کجا باشد میان اینهمه قبر؟
یاکدام است آن رهی کاورفته باشد بارآخر؟

منتظر شد مادر. آخر بود او سوگند خورده.
خواهد آمد؟ میشود ظاهر میان آستانه؟
برنگشت، اما پسر. هم کور شد مادر زگریه.
حال بنشیند، دهد بر گامها گوش عاجزانه.
پشت در آیا صدای چکمه‌اش آید بگوشم؟
مشت خاکستر ببردی باد اندر هر کرانه.

عاقبت یکروز، صبح، اندر سپیده، بخت سرزد،
خورد خاکستر بچشم کور آن بیچاره مادر،
گشت بینا در زمان بار دگر، مانند سابق.
– هان، بیا! تا دیدن قلب پسر گردد میسر!
رفت مادر نیز، سوی قبر، سوی مرز کشور.
لیك چرزان پا نهد در سر زمین پرزآذر؟!

میرود، هی میرود... هم پنج سال اینك گذشته،
میرود مادر ولی. رد پسر را هست جویا.
سالها و روزها هم بگذرند اندرپس هم.
میرود مادر، ولی، بر فرض تا پایان دنیا...
ناگهان در دور، خیلی دور، می بیند بخوبی
محتشم شهری که غرق نور گردیده سراپا.

نور نیرو مندی آن اطراف گشته پرتوافشان.
هان ببین! اینست قلب نازنین طفلت، یگانه!
هان ببین! آن قلب میسوزد، عظیم است و چرزنده.
بنگرد مادر، ولی... برشهر زیبا، بیکرانه.
زیرلب هم میکند پچ‌پچ که نا مفهوم باشد...
پچ‌پچ از او هست بیشك، مادرانه، جاودانه.
این چنین با سرنوشتش روبرو گردید مادر:
گوشه گیری، گریه زاری، ناله و فریاد ماتم.
او هنوز آنسان که باید «الوداع» خود نگفته،
ایستد، برشهر زیبا بنگرد، بر ناورد دم.
مشت‌خاکی بر گرفت آنجا برای یاد بودش،
پسر سر تعظیم‌پیش نور چشمش میکند خم.



## یوستاس پالتسکیس

### بپسرم

پسر جانم،
غبار و ابر بگرفته سراسر آسمان ما،
و بدبختی پراکنده بهر سومرد مان ما...
ولی باشم بهر نقطه، بهر جا، زین جهان ما،
تو خواهی بود در قلب پدر
پیوسته جاویدان!
دریغا زآنهمه جنگاوران،
آن قهرمانان جوان، بیباك
کاندر جنگ جان بازیده، غلتیدند بر این خاك...
ولی در قلب من، قلب پدر،
دایم
توهستی زنده،
ای فرزند دلبند، ای عزیز جان!

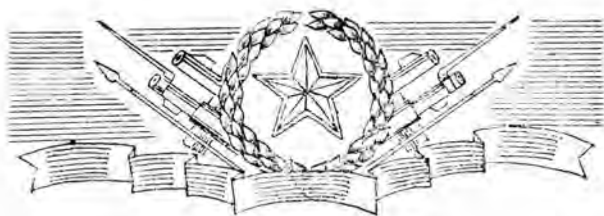
بلی، تو زنده‌ای،
ای گوهر گمگشته در آن گردباد سخت و توفانها!
و تا من زنده‌ام،
تو نیز خواهی بود در قلبم، تو، تو، تنها.
تو در آن عمر بی‌پایان و جاویدت،
نه در مرگت که شامل میشود فی‌الجمله آنی‌را،
تو خواهی دید هم من‌را،
و هم این مهد دلبند و عزیزت، لیتوانی‌را!
تو اندر این بهاران شکوفان و نشاط آور،
تو در پایین و اندر دره‌های ارغوانی رنگ سرتاسر،
تو در غوغای ناآرام
این دریای پهناور،
تو هستی زنده،
ای فرزند جنگاور!
تو در اشعار نغز و بس شگفت این «سالومی»*
شاعر پر فن،
تو هستی زنده
با این عشق سرشارت براین میهن!
و چون جوشان شود امید جان پرور
بدیدارت،
زبان از فرط شوق اندر دهانم میشود الکن...
من و تو، طفلکم، هستیم دایم در کنار هم
بسان «ویلنیوس» و

---

* شاعر لیتوانی (مترجم)

کوه «گدیمین»:
دو قلب پر حرارت
شد بهم نزدیک، جاویدان،
در ایام مهیب و جا نگزای دوره‌ای دیرین...

**مسکو – ویلنیوس**
**سالهای ۷۹۵۹ – ۱۹٤٤**



**باریس پاسترناک**

**ادسا**

زمین غرق سرور وجشن و شادی است،
چرا، کان انتظارش سر رسیده،
که بشتابد بسویش ناجی او،
بگاه شام، یا اندر سپیده.

خروشد موج با غوغای مبهم،
کنار صخره شاقول آسا،
که ناگه در فضا پیچد طنینی:
«ادسا پس گرفته شد، ادسا!»

خیابانها که خلوت بود چندی،
شده غرق هیاهو، شادمانه.
کند سرباز خنثی بمبها را
میان کوچه، در ایوان و خانه.

بیاده آید و زآن پس سواره،
صدای گاری و ارابه آب.
بسرعت بگذرد اوقات صحبت،
نیابد انتها تا موقع خواب.

بگودال اسکلتها گشته انبار،
زمین بایر از هر سو پدیدار.
چماق و حشیان گشته در اینجا،
بلی، انسان پست دوره غار.

ببین این جمجمه وآن کاسه چشم،
تماشاگر بما سرها هزاران.
فضای آسمان پرچهره‌هایی است
که در آوریل گشته تیر باران.

نماند بی‌جزا این زجر و بیداد،
بما فرض است تا بخشیم تسکین
بخویشان شهیدان، بیوه زنها،
بگفتاری دگر، الفاظ رنگین.

خورم سوگند بر وجدان روسی
که بهر قهرمان زجر پرور،
و بهر ملهم پیروزی و فتح
بپا سازیم جاویدانه پیکر.

سال ١٩٤٤

**پیروزمند**

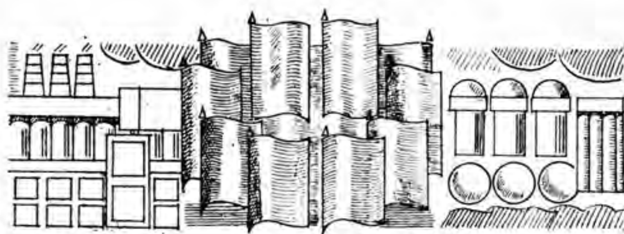
بیاد دارید آن خشکی گلوهارا
در آن زمان که بدیها بزور و قهر و ستیز
غریو کرده و با ما شدند رو در رو،
بگامهای متین رفت همچنان پاییز.

ولی حقایق بود آنچنان قوی وشگرف
که شد بتسلیم هر کامیابی ای وادار.
لنینگراد شگفتی بیافرید عظیم،
به پیش چشم جهان ایستاد چون دیوار.

فرا رسید کنون نیز لحظه معهود:
چو آن محاصره بشکست و چون گسست آن بند.
تمام دنیا از دور شاهد ونگران،
همه بدیده تحسین بچهره‌اش نگرند.

زهی بااین عظمت! وه، چه فال جاویدی!
چه نیك حلقه بزنجیر داستانها شد!
وهرچه بود میسر در آسمان و زمین،
بدست او همه آماده گشت واجرا شد.

**سال ۱۹٤٤**



**آلکساندر پروکوفیف**

**میهن**

صدای غرش شلیك نیرومند می‌آید،
ز هر راه تو
ای دنیای پهناور!
تو مانند شفق
کردی طلوع از کار پات ما.
نباشد کشوری، ای میهنم، از تو درخشانتر!
سرود رز می
اندازد طنین، فاتح، برازنده،
بجنگلها، بکوه و دشت، در یخهای قطبی نیز،
و در جایی که ما هستیم، ما – این شاهد زنده.
نگردد روز هایت
هیچگه تاریك و دایم هست پاینده.
توهم، ای باد پیروزی وزیدن گیر پرشدت،
بجاهایی کزآنجا دیده میدوزیم ما

بر روز آینده.
واز سوی «ادر» وز«اشپره»* آید فرا
هنگام آسایش، زمان راحتیهای روان پرور.
تمام قهرمانان چشم میدوزند بر خاور،
بسوی سر زمین مهربانی کاو روان بخشیده بر عالم.

خلایق نیز می‌بینند بر بالای سر
خورشید آزادی، فروغ دلپذیرش‌را،
که از روز ازل هرگز ندیده این جهان مثل و نظیرش‌را.

**اول ژانویه ۱۹۴۵**

---

* دو رود «ادر» و «اشپره» (مترجم)

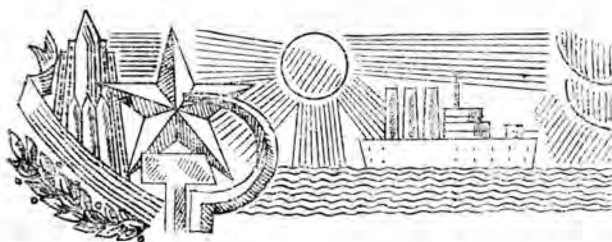



### سرگی پوربو

## سروان «کچیل اوول»

بتو، بتو...
نه بآن دلپذیر دوشیزه،
که دیده بر ره، در چنگ رنج بود اسیر.
تو یار صادق و دلخواه من، در این نامه
ندای قلبی و گفتار نیك را
بپذیر!
تو دور هستی بسیار. شعله‌ها است مخوف،
میان غرش مرمی و دود و آتش جنگ،
بود فروزان
سیمای پر جلادت تو،
که پیش میرود و چون برنز دارد رنگ.
من از خلال جبال «سایان» پیر و کهن
فرود آرم پیش توسر، زمین بلند!
وای تو گل، نه– چه آنها شوند پژمرده،

زدست من بپذیر، ای برادر دلبند!
زنامه‌ام
نفس دشت سبز بر خیزد،
و در تو نیروی جنگاوری بر انگیزد!
به پیش تاز
تو از بین شعله و توفان!
و شعله‌ور شود اندر دل تو آتش کین،
لهیب نفرت نسبت بدشمن بدخواه،
چنان حریق که گیرد بجلگه سوزان!



**نیکلای ریلنکوف**

**از دفترچه یادداشتهای جنگی**

در آن ساعت که حاضر میکنی شام سفر را تو،
بهنگامی که گردد در اجاقت سرد خاکستر،
رفیق من، بگو، یادآوری آن خانه بابا،
و یا اندر کنار دهکده آن باغ خوش منظر؟

بیادت هست آ ن روزی که همراه رفیقانت
ستاره بر کلاه خویش چسباندی بخشنودی،
واندر باغ خود بر نامزد سوگند میدادی،
و با وی تاسپیده دم همه تودیع بنمودی.

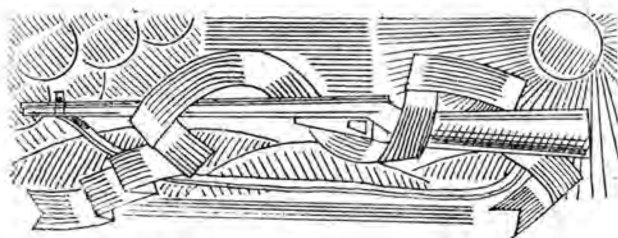
وآن دستمال گلدوزی شده تا بامدادان‌را
دو دست نازنینش برلبت نزدیك کرد آنگاه،
برای آنکه عشق او مدافع باشدت دایم
ز آسیب گلوله یاکه از سرنیزه جانکاه.

تو با یادآوری زینها نسازی پیر قلبت‌را،
فقط گردد نگاهت بیشتر از پیش مردانه،
رفیقم دشمنان آخر بسوزاندند آن خانه،
و باغ سبز و پربار ترا کردند ویرانه.

مکانت را نمی یابد پدر، آن‌پیر غم پرور
و مادر در محل سوخته بارد سرشك غم.
دگر آن نامزد گیسوی زرین‌را نمی تابد،
نمیگردد تمام اندوه او در خواب و روءیا هم.

جدایی باعث سردی عشق کس نمیگردد،
دلی کاو هست اندر بند، بیند زجر بی‌پایان.
برای او دگر بشقاب زرین نیز لازم نیست،
برای او بهار روس‌را آور که گیرد جان...

سال ۱۹٤۲



**ماکسیم ریلسکی**

عکس

عکس او
در خانه بی طمطراق کلخوزی است،
عکس او
در زاغه نزد جنگجو است.
عکس آنکس
کا و به نیروی اراده، نیرویی آنسان شگرف،

قلبهای مرد مان‌را
داد پیوند و بگردا نید دو ست،
عکس او،
عکسی که فرزندان ما دارند دوست
تا که با گلها بیارایند با شوق وسرور،
عکس آنکس را

که در اعماق اعصار و قرون
همچنان مهر فروزان
مینماید این جهان‌را غرق نور.
آتش جنگ مقدس بهر آزادی چو باشد شعله ور،
عکس او
اندر میان دود و خاکستر بود همرا همان...
...آخر، او در جمله اقطار جهان
جاودان است و نماید زندگی
در قلوب مرد مان!

**۲۱ ژانویه ۱۹۴۲ ارتش در حال جنگ**



## کنستانتین سمیرنوف

### پسر توپچی

بود سرگردی – ده یف، در سالهای پیش ازاین،
اورفیقی داشت پتروف‌نام، سرگردی متین.
دو ست بودند آندو از هنگام جنگ داخلی،
سالهای بیست آنهارا بهم نزدیك ساخت.
هر دو با هم شقه میکردند افراد «سفید»
با نوك شمشیر خود مردانه و در حین تاخت.
بعدها هم هر دو باهم شاغل خدمت شدند
در یکی از هنگهای توپخانه، سر بلند.

هم چنین سرگرد پتروف داشت بر وفق مرام
یك برازنده پسر کاورا «لیونکا» بود نام.
این‌پسر تنها وبی‌مادر، ولی بی‌رنج و درد،
بود در سرباز خانه، در همانجا رشد کرد.

هر زمان پتروف بماءموریتی میرفت نیز،
دائماً ده‌یف، رفیقش، آن جوانمرد عزیز،
بود بهر بچه شیطان او مثل پدر،
بود از بهر لیو نکا سرپرستی معتبر.
او لیو نکارا صدا میزد بنزدش غالباً:
– یالا، حاضر شو بریم، گردش‌بکن همراه من!
یك پسر بچه، خصوصاً گر که توپچی باشد او،
باید البته باسب عادت کند بی گفتگو!
با لیو نکا هر دو میگشتند بر اسبان سوار،
یورتمه، چار نعل رفتن بود شان هر دفعه کار.
درپرش اغلب لیو نکا اسب‌را میبرد بد،
زین سبب ممکن نمیشد تا زمانع بگذرد.
او زمین میخورد، نق‌میزد، نبودش چابکی.
– «میشود این چیزها، آخر تو حالا کوچکی!»
پس بلندش مینمود آنگاه از روی زمین
ده یف، آن دوم پدر، آن رادمرد ناز نین.
بار دیگر مینشاندش روی زین مرد رشید:
– «یاد بگیر، جانم، چگونه باید از مانع پرید!
ترس بیمعنی است، محکم باش، محکم، استوار،
چونکه انسان اندر این دنیا نمی میرد دو بار!
نیست قادر هیچ‌نیرو یی دراین روی زمین
تا که مارا سرنگون سازد از این بالای زین!»
حال دیگر این عبارت، این سخن در هر مقام
گشته بود ازبهر این سرگرد ما تکیه کلام.
دوسه سالی هم گذشت.
خدمت ارتش، لزوم کارها

کرد ده‌یف‌را و پتروف را.
زیکدیگر جدا.
بعد ازآن ده یف عزیمت کرد بر سوی شمال،
برد حتی آدرس را هم ز یادش، بی‌خیال!
گر که دیداری میسر شد، چه بهتر، هست نیك!
او بنامه مایل وراغب نبود هرگز، و لیك.
غالباً، اینهم طبیعی هست،
چون اورا نبود اولاد، مخصوصاً پسر،
از لیو نکا یاد میآورد
با درد وکدر.
باز هم بگذشت ده سال دگر،
دور نو آرامش از میهن گرفت.
تندر جنگی بغایت سهمگین
بر فراز میهن دلبندغریدن گرفت.
بود ده یف گرم جنگ اندر شمال،
در نقاط‌دور دست میهن فرخنده فال،
گاهی اندرروزنامه جستجو میکرد او
نام یاران قدیمی، دوستان بس نکو.
یافت روزی نام پتروف‌را میان نامها:
- «میشود معلوم کاو در حال حاضر زنده است!»
مینوشتند آن زمان روزنامه‌ها،
اینکه پتروف در جنوب از جان‌ودل رز منده است.

بعداز آن هم شخصی آمد از جنوب،
بهر او آورد اینگونه خبر:

نیکلای پتروف، همان یار قدیم،
در کریمه کشته شد چون قهرمانی پرهنر.
باز کرد از نو ده یف روزنامه معهود را،
بعداز آن پرسید کامروز است چندم روزماه؟
پاسخش دادند و شد معلوم این مطلب که پست
کرده تاءخیر زیادی، مانده مد تها براه...
اندکی هم بعداز آن،
در شبی تیره، مه آلود از شمال دور و سرد،
مصحح ماءموری بهنگ توپخانه در شمال
یك جوان – ستوان پتروف، از ده یف دیدار
کرد.
در کنار روشنایی دوشمع پر ز دود،
پشت میزی، روی یك نقشه دهیف خم گشته
بود.
در همین موقع شد اندر آستان در پدید
زبده سربازی بقامت بس بلند وبس رشید.
در نخستین لحظه‌ها
سرگرد اگر نشناختش،
لیك آوای بم ستوان
بیاد دوره بگذشته‌ای انداختش.

– «اندکی لطفاً بگردید این طرف!»
شمع‌را در ضمن نزدیکش نمود.
باز همان لبهای نازك، بچگانه،
باز هم بینی بالا رفته بود.
این سبیلها! – لیکن اینهارا که قطعاً میشود

تا تراشید!
بعد هم شد گفتگو آغاز بین آن دو دوست:
- ها، لیونکا؟ - بله، بله، این لیونکا است،
بله، بله، ها، رفیق سرگرد، ها، این اوست،
اوست!
-پس تو دیپلومرا گرفتی، فارغ التحصیل
گشتی،
بعداز این ما کار خواهیم کرد باهم، در همین‌جا.
حیف، خوشبختی نشد قسمت پدررا
تا بماند زنده و بیند برازنده پسررا!
در همین دم یك سرشك ناخود آگه شد درخشان
در دو چشمان لیونکا.
او بهم سایید دندانهای خودرا، بعد، ساکت،
با دو دستش پاك کرد از دیدگان اشك شعف‌را.
باز دیگر گشت لازم اینکه چون دور صباوت
باز هم سرگرد گوید آن مثال پرحلاوت:
- «ترس بیمعنی است، محکم باش، محکم،
استوار،
چونکه انسان اندر این دنیا نمی میرد دو بار!
نیست قادر هیچ نیرویی در این روی زمین،
تا که مارا سرنگون سازد از این بالای زین!»
حال دیگر این عبارت، این سخن در هر مقام
گشته بود از بهر این سرگرد ما تکیه کلام.

چون دو هفته بر گذشت از این قضایای شگفت
در میان صخره‌های کوه جنگی در گرفت.

بهر حفظ‌جان جمله بود لازم تا کسی،
بگذرد از خود، فدا سازد در این ره جان خویش.
پس ایونکارا صدا زد نزد خود سرگرد ده یف،
دو خت در سیمای ستوان، مضطرب چشمان خویش.
– کرده‌اید احضار، رفیق سرگرد،
اینك حاضرم.
– خوب کردی آمدی، بسیار خوب، بگذار زود
جمله اسناد و مدارك را بدون بیش و کم!
میروی تنها و بی‌رادیست تا آنسوی دشت،
از خط جبهه و ازآن صخره‌ها باید گذشت،
میبری باخود «فرستنده – دهنده» روی پشت.
رفت باید پشت خط آلمانها وقت شب،
میروی از کوره راهی که از آن
هیچکس نگذشته تا امروز جز باصد تعب.
مستقر میسازی آنجا رادیو، ابزاررا،
پس هدایت میکنی شلیك آتشباررا.
خوب فهمیدی تو ماءموریت خود را کنون؟
– بله، بله، روشن است این رهنمون.
– پس در اینصورت روان شو زود تر چون وقت نیست!
نه، نه، قدری صبر کن، فرزند من، قدری بایست!
لحظه‌ای، یك ثانیه، سرگرد مکثی کرد و، بعد
مثل دور کودکی، بر عادت دیرینه‌اش،
سخت بفشرد او لیونکارا بروی سینه‌اش:

– هست در پیش تویك ماءموریت سخت آنچنان
که باشوازی سلامت میتوان بر گشت آزآن.
مثل یك فرمانده و باطیب خاطر، بیگمان
هیچگه، هرگز نمیسازم روان
من ترا... لیکن همانند پدر... آری پدر... –
من پدر هستم؟ بگو، پاسخ بده، جان پسر!
پاسخش را داد اینگونه لیو نکا: «ای‌پدر!»
بعد هم چون جان شیرین در گرفت اورا ببر.
– پس در اینصورت پدر هستم ترا، حالا که هست
جنگ مرگ و زندگی در گیر در این بوم و بر،
من وظیفه دارم و حق پدر باشد چنین
تا که اول او بیندازد پسررا در خطر.
من موظف هستم البته که قبل از دیگران
سازم اولاد خودم را سوی سختیها روان.
ترس بیمعنی است محکم باش، محکم، استوار،
چونکه انسان اندراین دنیا نمی میرد دوبار!
نیست قادر هیچ نیرویی در این روی زمین،
تاکه مارا سرنگون سازد از این بالای زین!
حال دیگر این عبارت، این سخن در هر مقام
گشته بود ازبهر این سرگرد ما تکیه کلام.
– خوب، فهمیدی؟ – بله، فهمیده‌ام من کاملا،
هست اجازه تاشوم عازم؟ – برو فرزند من!
رفت او، سر گرد هم در زاغه تنها مانده بود.
ترکش مرمی در آن اطراف غوغا مینمود.

غرش توپ از محلی گوش‌را میکرد کر،
دائماً سرگرد هم میکرد بر ساعت نظر.
گرخودش میرفت آنجا
بیگمان صدبار بود آسوده تر.
نیمه شب...
او یقیناً تا کنون از پستها کرده عبور.
یك... بله، حالا رسیده
تا بپای دامنه، در ابتدای‌راه کور.
دو... بله، او ظاهراً حالا بروی صخره‌ها
با مشقت میخزد.
ساعت‌سه... زورتر، تعجیل باید کرد، زود،
زود تر ور نه سپیده میدمد.
میرود سرگرد از زاغه برون با اضطراب:
آسمان صاف است و نورمه زیاد!
خوب بود امشب نمیگردید ظاهر در فضا
ماه، لعنت بر تو باد!
تا سحر که پاندول آسا زند هرسو قدم،
غرقه اندر ورطه امید و بیم.
در سپیده، عاقبت از رادیو
آن اشارات نخستین هم رسید:
— من رسیدم، کارها شد رو براه از هر جهت،
آلمانها ــ سمت چپ، دارم بسی میدان دید.
هست مختصات آنها سه و ده،
زود تر آتش کنید!
توپها شد حاضر و آماده زود،
هر حسابی‌را خود سرگرد شخصاً مینمود.

یك ستون دود از شلیکهای اولین
برفراز کوه، اندر نقطه‌ای برپای خاست.
بار دوم رادیو اعلام بنمود این چنین:
– آلمانها مستقر هستند حالا سمت‌راست.
هست مختصات آنها پنج – ده، خوبست دید.
بار دیگر زود ترآتش کنید!
صخره‌ها لرزید از تاءثیر ترکشهای سخت،
برهوا میرفت در آنجا ستونهایی ز دود.
این چنین میشد تصور
کاندر آنجا هیچ موجودی دگر زنده نبود.
سومین اعلام هم آمد بگوش:
آلمانها مجتمع در دور من از هر طرف.
هست مختصات اینجا چهار، ده،
بیدریغ آتش فرو ریزید بر روی هدف!
بر پرید از صورت سرگرد رنگ:
چهار، ده – آنجا است بی شك و گمان
نقطه‌ای کاکنون لیونکا
باید استقرار یابد اندر آن.
لیك برخود شد مسلط در زمان،
شد فرامشش که او باشد پدر، ساکت، متین،
بی دگر گونی صورت
داد فرمان‌را ادامه این چنین:
«آتش!»، «آتش!» زود تر باشید، زود!
روی آن سطح مربع: چهار، ده!»
هر شش آتشبار آتش مینمود.
رادیو ساکت شد آنگه ساعتی،

بعد از آن از نو علامتها رسید:
لیك خاموشی، سکوت... ترکشش کر کرده بود.
—طبق دستور نخستین بازهم آتش کنید!
من یقین دارم که شلیك من، این رگبارها،
نیست قادر تا بلرزاند مرا.
میگریزد دشمن، این آهنگ منماید کند
هان فرو ریزید دریایی زآتشهای تند!
با زهم در پاسگاه کوچك فرماندهی
بار آخر شد علامتهای اخباری پدید.
لیك ساکت بود آن سو رادیو، سرگرد نیز
ناخود آگه ناگهان فریادی ازدل بر کشید:
— «گرصدای من بگوشت میرسد، بشنو، بدان،
نیست مرگی بهر این اشخاص پر دل قهرمان.
ترس بیمعنیاست محکم باش محکم، استوار،
چونکه انسان اندر این دنیا نمی میرد دو بار!
نیست قادر هیچ نیرویی در این روی زمین!
تا که مارا سرنگون سازد ازاین بالای زین!»
حال دیگر این عبارت، این سخن در هرمقام
گشته بود از بهر این سرگرد ما تکیه کلام.
در همین موقع پیاده حملهرا آغاز کرد.
در حدود نیمه آنروز نیز،
صخرههای کوهها
از وجود آلمانهای فراری شد تمیز.
نعشها، سرباز زخمی،
هر طرف افتاده بود.

در میان دره ای، لیکن لیونکا یافت شد.
زنده بود و از برای زندگی آماده بود.
نامرتب باندی بر دور سر پیچیده داشت —
باندی پیچیده از روی شتاب.
چونکه بگشودند آنرا از برای پانسمان،
بر لیونکا خیره شد سرگرد با صد اضطراب،
لحظه اول اگر نشناختش هر چند، لیك،
بود چون بگذشته آرام و جوان، محکم، رشید.
با نگاه کودکانه، با همان لبخندها،
لیك، تنها... بود حالا موسپید.
داد در آغوش خود سرگرد را محکم فشار.
پیش ازآنکه سوی درمانگاه گردد رهسپار:
– باش محکم، ای‌پدر، محکم بمان و استوار،
چونکه انسان اندر این دنیا نمی میرد دوبار!
نیست قادر هیچ نیرویی در این روی زمین،
تا که مارا سرنگون سازد از این بالای زین!
حال دیگر این سخن در این مقام،
بود ازبهر لیونکای جوان تکیه کلام.
این وقایع، این حوادث،
ماجرای افتخار انگیز آن ایام بود.
نقل کردند ازبرای من بتفصیل تمام،
اندر آن شبه جزیره کش «سرانی» بود نام
واندر آن بالا، میان کوهها ماه بلند
نورمی افشاند بر منوال سابق هم چنان.
باز هم بر گوش می آمد صدای انفجار،

باز هم کشتارها میکرد جنگ بی امان.
باز هم زنگ تلفون شد شنیده. باز هم،
سوی زاغه رفت سرگرد و تقلا مینمود.
باز هم ستوان دیگر، چون لیونکا، روی برف،
سوی پشت جبهه آلمانها در راه‌بود.

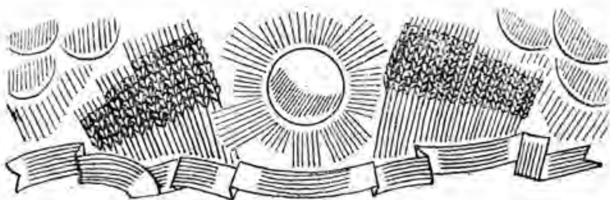
**انتظارم‌را بکش!**

انتظارم ر ابکش، من باز میگرد م یقین،
منتظر شو، لیك می باید فراوان صبر کرد.
انتظارم را بکش، وقتی که بارانهای سخت
همره خود آورند افسردگی، اندوه و درد!
انتظارم رابکش، چون برف میبارد شدید،
انتظارم را بکش، چون گرم میگردد زیاد.
انتظارم را بکش، وقتیکه دیگر هیچکس
انتظارم راندارد، جمله‌را برده زیاد.
انتظارم را بکش، وقتیکه از جاهای دور
قطع گردد نامه‌هایی که مرتب میرسید.
انتظارم را بکش، وقیکه می آیدبتنگ
هر که‌بوده منتظر، گردیده دیگر ناامید.
انتظارم را بکش، من باز میگردم یقین.
بهر آنهایی که اکنون مطمئن گردیده اند
اینکه دیگر داد باید هر امیدی‌را ز دست،
در درون خود مپرور آرزوی دلپسند.
گرپدر یا مادر اکنون گشته دیگر معتقد

اینکه دیگر نیستم زنده، تو این باور مدار!
دوستان گر در کنار آتشی گردیده جمع،
خسته گشته زانتظار،
یادی از ارواح می آرند و بر سر میکشند
جامهایی از شراب تلخ، اما خوشگوار...
هم چنان در انتظارم باش تو، منما شتاب،
تاکه باآنها بنوشی آن شراب.

انتظارم رابکش، من باز میگردم یقین،
تا که گردد چشم مرگ و نیستی از غصه کور.
گو بگوید هر که او در انتظار من نبود:
«خوب شد، بختش مساعد بود و جور!»
جمله آنها که دیگر منتظر هم نیستند،
این نمی‌فهمند کاندر آتش عشق حیات
با همین چشم انتظاری، با همین امید و شوق،
تومرا دادی نجات.

من چگونه زنده ماندم؟ـ این خودش یك نکته ایست،
رمز آنرا، علت آنرا، تو میدانی و من.
تو توانستی، فقط تو، تاکه باشی منتظر.
هیچکس غیراز تو نتوانست. کوته شد سخن.



## آناتولی سافرونوف

### سخت در جوش و تلاطم بود جنگل بریان...

سخت در جوش و تلاطم بود جنگل – بریان،
مه بغلظت بود و می آمد فرود ازآسمان،
کاجها هم میشنیدند اینکه پارتیزانها
گشته‌اند عازم برای یك نبرد بی امان.
کوره‌راهی ناشناس، از لابلای توسها،
از نقاط مخفی و انبوه جنگل میروند.
روی دوش هر یکی زآنها تفنگی استوار،
در کمر بندش فشنگ نیز جنگ افزار چند.
نیست در جنگل برای دشمنان راه نجات،
میپرد نارنجك افراد ما از هر کنار.
میزند فریاد فرمانده بآهنگی متین:
– بچه‌ها، اشغالگرهارا نمایید تار و مار!
سخت در جوش و تلاطم بود جنگل – بریان،
مه بغلظت بود و می‌آمد فرود از آسمان،
کاجها هم میشنیدند اینکه پارتیزانها
گشته پیروز و مظفر در نبردی بی‌امان...



**آلکسی سورکوف**

## سرود دلاوران

گستراند بال خود از هر طرف ابر سیاه،
خیره میسازد ز نور خویش چشمان آذرخش.
در میان توده پرنده گرد و غبار
میکند شیپورها در هر زمان آژیر پخش.
هم فرا میخواند استالین دلاورهای ما
بهر پیکار فاشیست، این دسته اشغالگر.
بیم دارد هر گلوله از دلاور بیگمان،
نیست سرنیزه بسرباز دلاور کارگر.

اوج میگیرند عقابان پرنده سوی ابر،
واحد تانك دلاور حمله را آغاز کرد.
واین گروهانهای تیرانداز، بر لبها سرود،
میشتابند از برای حفظ میهن بر نبرد.
این سرود رزم باشد چون پرنده تیز بال،

آن فراخواند دلا ورزا سوی جنگ و سفر.
بیم دارد هر گلو له از دلا ور بیگمان،
نیست سر نیزه بسر باز دلا ور کارگر.

نام خودرا در نبرد سخت با دشمن کنیم
ما مزین، این زمان، با افتخاری جاودان.
شادی پیروزمندی و ظفر تنها، فقط،
گشته اعطا بهر هر بیباك مرد قهرمان.
بر دلاور هست پیوسته گشوده راه پیش،
میشتابد هر دلا ور دائماً سوی ظفر.
بیم دارد هر گلو له از دلا ور بیگمان،
نیست سر نیزه بسر باز دلا ور کارگر.

چو نکه میجنگد دلا ور ضد خصم بدسگال،
بیدریغ از جان شیرینش در این ره بگذرد.
او همانطوریکه پر چمرا برد همراه خویش،
نام رهبررا همه جا نیز همره میبرد.
بر دلاور میکند دایم مباهات استالین،
بر دلاور مهر میورزند مردم سربسر،
بیم دارد هر گلوله از دلا ور بیگمان،
نیست سر نیزه بسر باز دلاور کارگر.

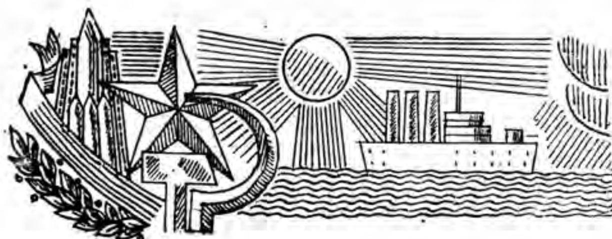


## گالاکتیون تابیدزه

### اتحاد قلبها

سرزمین خرم و زیبای مارا هم نمود
ارتش ما با نثار خون خود حفظ وحراس.
کار ما امروز باشد جنگ و فردا نیز جنگ،
از وطن داریم پاس!
چونکه دشمن اینك اندر آستان خانه است،
کشور جنگاوران، براین نصیحت گوش دار!
میدهد روستاولی اینگونه اندرزت، شنو:
«اتحاد قلبهارا سخت سازید استوار!»
آنچنان که فرد دارد پاس از بهر همه،
جملگی هم پاس دارند از برای یکنفر.
تا بنیروی اراده، تا بعزمی آهنین،
شاهد مقصود گردد در برابر جلوه گر.
ره بسوی مقصد رزمی اگر باشد صحیح،
هست اندر انتظار خلق تاج افتخار.

و اتحاد محکم و بفشرده این قلبها
میدرخشد آن زمان خورشیدوار.
اتحاد قلبها وقتی میسر میشود
کاندر آن هر فرد پیوندد بجمع دیگران.
جمله در اطراف آن وحدت توافق میکنند،
زین سبب رخشنده گردد کارشان.
راه پیروزی دو تا هرگز نباشد، بل یکی است،
هم مسرت بخش باشد بیگمان پایان آن.
هان تو جنگاور، مکن تسلیم را هرگز قبول،
اتحاد قلبها باشد بغایت پرتوان.
خلق باشد بس کبیر، خلق باشد بس کبیر،
اوست موجد بر تمام این فتوح پربها.
وه، چه خوشبختیم ما،
زاینکه اکنون گشته حاصل اتحاد قلبها!



**آ. توردوفسکی**

## «واسیلی تیورکین»

(چند فصل از کتاب مربوط بسرباز)

از مولف

وقت جنگ، اندر هیاهوی سفر،
در هوای گرم تابستان و در سرمای سخت،
نیست چیزی ز آب ساده خوشتر و مطبوعتر —
آب چاه وآب برکه، آبگیر،
آب لوله، آب شیر،
آب مانده جای سم چار پا،
آب هر رودی که کردی انتخاب،
آب جوی و آب یخهای مذاب،
نیست چیزی بهتر از آب خنك،
لیك بایك شرط: باشد آب، آب.

وقت جنگ ووضع دشوار محیط،
زندگی سخت جنگی، آنچه باشد بیعلاج،
در میان برف، یا در مسکنی از چوب کاج،
یا که در اطراقگاه دشتها،
نیست چیزی از خوراك جنگی ما خو بتر،
بهتر و سالمتر و تحریك بخش اشتها.
شرط عمده اینکه: باشد آشپز
از خودیها، بچه‌ای تو دل برو، از بچه‌ها.

تا نباشد مفت و مجانی طعام،
گاه باید خواب شب سازی حرام،
تا که باشد اندکی چرب و لذیذ،
گرم باشد، داغ باشد، خوب‌و ناب،
داغتر را کرد باید انتخاب،
تا که باشی حاضر از بهر نبرد،
تاکه باشد زور در بازوی مرد،
تاکه باشی دائما چالاك و چست،
با وجود این، ولی،
کار تنها با همین مطلب نمیگردد درست.

چند روزی میتوان سر کرد بی‌خورد و خوراك،
بیشتر هم میشود، زین نیست باك،
لیك گاهی نیست ممکن زندگی
هم برای یك دقیقه، وقت جنگ،
بی مثل، بی‌شوخی و بی گفتگوهای جفنگ.
در فواصل، بین بمباران موضعهای ما،

همچنین ممکن نباشد زندگی بیداستان،
بی مثلهای قشنگ، افسانه سرگرم کن،
زندگانی بی «ماخور کا» نیست ممکن، بیگمان.
بی تو – واسیلی تیورکین،
واسیا تیورکین من، ای‌قهرمان!

لیك، بی یك چیز دیگر، چیز عمده، بس مهم،
نیست ممکن زندگانی بیگمان.
چیست آن؟ – عین حقیقت، عین‌آن.
آن حقیقت کاو کند تاءثیر در قلب بشر،
هرچه باشد سخت، باشد خوبتر،
خوب باشد، هرچه باشد تلختر.

خوب، دیگر چه؟ – بس است این ظاهراً.
الغرض، این دفتر سرباز من
بی سر آغاز است و نبود نیز پایانی برآن.
پس چرا اینطور، بی مطلع چرا؟
چون نباشد فرصت کافی مرا
تا نمایم زابتدا آغاز بر این ماجرا.
پس چرا پایان ندارد این کتاب؟
چون فقط سوزد دلم بر این جوان.

از نخستین روز های تلخ و سخت،
از همان ساعات دشوار وطن،
واسیلی تیورکین، زصدق و راستی،
دوستی کردیم باهم، تو و من.

حق ندارم تا برم از یاد خویش
آنچه مدیونم بتو از شهرت و از افتخار،
تو بهر جا وبهر نحوی بمن کردی کمك.
ساعتی تفریح و باقی کار، کار،
تیورکین در جنگ باشد بس گرامی، ارجدار.
چون نمایم ترك یکباره ترا؟
دوستی کهنه ما راست دایم اعتبار.

الغرض، من دفتر خود را هم اینك از وسط.
میکنم آغاز. زآن پس پیش خواهد رفت کار.

**در اطراقگاه**

بود مرد کار، در این نیست حرف و صحبتی،
بود مرد کار، این مرد عزیز،
اینکه اندیشید تا حاضر نماید سوپ را
در سفر، در راه و روی چرخ نیز.
سوپرا در وحله اول نمود حاضر وبعد
کته را، آنهم بمیزانی دقیق و راستین.
پیرمرد نازنین ما بواقع نیز بود
پیر مردی غمخور و دلسوز، بی‌شبهه، یقین.

گوش کن! یك قاشق دیگر کته
از برای من بریز!
این، برادر، دومین جنگ من‌است،
هست قرنی تا که هستم در نبرد و در ستیز.
در نظر گیر و بیفزا اندکی، مرد عزیز!

آشپز چپ چپ نگاهی میکند بر روی او:
«نه، بدك هم نیست، هست اهل شکم
این جوان تازه وارد، این جدید».
بعد از آن یك قاشق دیگر بریزد باز هم.
بی تغیر، زیر لب آهسته میگوید باو:
«جای تو خالی است با این معده و این اشتها
در صف نیروی دریایی و ناویهای ما!»

آن یکی گوید: — تشکر مینمایم، من، ولی،
در صف نیروی دریایی نبودم هیچگاه.
بهر من صد بار بهتر بود تا مثل شما
در پیاده آشپز میبودم، آنهم خیر خواه.
می‌نشستم من بزیر سایه کاج قشنگ،
میشدم خم روی بشقاب کته، با دنگ و فنگ.

«یارو از ماهاست؟. — پرسیدند از هم دمبدم،
«بله، او از ما است!»—چشمك میزدند آنها بهم.

حال دیگر هنگ سیر است و فتاده ز التهاب،
رفته سربازان آن سنگین بخواب.
دسته اول، ولی، برهم زده آداب را،
ترك کرده خواب را.
تکیه کرده جملگی بر کاجها سر تا بسر،
دود میکردند ماخورکای خود بی دردسر.
تیورکین راجع بسربازان در هنگام جنگ
میکند ازبهر آنها صحبتی جالب، قشنگ.
بچه‌ها، بهر شما من داستان‌را از وسط

میکنم آغاز و میگویم چنین:
چکمه‌ها یی‌را که من دارم بپا پیش شما
نیست اصلا چکمه‌های او لین.
حال کاینجا آمدی وهست دردستت تفنگ،
پس برای چه معطل مانده‌ای؟ یالا بجنگ!

از شما ها کی خبر دارد
«سابانتوی»* یعنی چه؟
-ها، سابانتوی...ها، سابانتوی... عید نیست؟
نه؟ ولی آخر سابانتوی چیست؟ چیست؟
- جان من، دارد سابانتوی نوع چند...
چون نمیدانی تو چیزی‌را، دهانت‌را ببند!

فرض‌کن زیر نخستین بمبها افتاده‌ای،
بر زمین چسبیده‌ای، در آرزوی بستری.
گر که ماندی زنده و سالم، مباش اندوهگین،
این سابانتوی کوچك‌است و ... هست نوع دیگری.
خوب، حالا کن نفس‌را تازه و چیزی بخور،
یك بسیگارت بزن، هر چیزرا از یاد بر.
بدتر از آن اینکه، ای جان برادر، غفلتاً
میکند خمپاره اندازی سابانتوی، شور و شر.

---

* «سابانتوی» اصطلاح عامیانه است که در معنای شلوغی و آشفتگی در موقع هیجان جمعی بکار میرود (مترجم)

بر زمین چسباندت محکم، شوی خرد و خمیر،
میزنی بوسه بخاك سرزمین وبوم و بر.
جان من، بسپار در خاطر که هست
این سابانتوی میانه، خوب فهمیدی پسر؟

این سابانتوی هست یك علم بزرگ:
دشمنت گر میشود غدار، توغدار باش!
هست این بالمره چیز دیگری،
این سابانتوی بزرگ است، ای پسر، هشیار باش!

چند لحظه ماند ساکت آن جوان،
تا که چوب سیگار خودرا او کند پاك و تمیز.
گویی آهسته کسی چشمك زند، گوید باو:
باش محکم بر سرجای خود، ای یار عزیز...

خوب، خارج میشوی از جای خود صبح سحر،
بنگری... ریزد عرق از ترس، میلرزد بدن:
میخزد سوی تو تانك آلمانی یکهزار...
– یکهزار؟ اما برادرجان، دروغ است این سخن.
– من چرا گویم دروغ، ای دوستم؟
خود قضاوت کن، ببین، این تانکها باشند چند؟
– ازبرای‌چه، ولی یکدفعه گفتی یکهزار؟
– خوب، پانصد تانك باشد، نیست دیگر این چرند.

– لیك، پانصد تانك هم خیلی است، راستش‌را بگو،
یا که ترسانی مرا چون پیر زنهای نژند.

– خوب، آنجا هست سیصد تا، دویست...
بلکه میخواهی بگویم یك، که باشد دلپسند...

در شعار روزنامه هست هر چیزی دقیق:
بیخودی اینسو و آنسو کم تقلا کن پسر!
تانك گرچه هست در ظاهر مهیب و هولناك،
درحقیقت لیك او کوراست و کر.

– بله، بله، کور. هستی توی‌یك چاله دراز،
قلب تو ازبیم باشد در تپش، در جوش و شور:
تا گهان او کور وار از روی پشتت بگذرد،
او که چیزی‌را نمی بیند، بله، کوراست، کور.

خوب، باشد، حاضرم از نو بگویم جمله را.
چون نمیدانی تو چیزی‌را، دهانت‌را ببند!
هست ساباتنوی یك کلمه فقط:
آن ساباتنوی است. اما این ساباتنوی چرند
میتواند غفلتاً کوبد بسر
ساده تر گویم: زند بر کله پوك توخون.
بود با ما یك جوانك آن زمان...
رد کنید چیزی بمن... قدری توتون...

چشم میدوزند جمله بردهان بذله گوی،
با ولع خواهند تا بیرون کشند از وی کلام.
جالب است آندم که شخصی خوب میبافد در وغ،
شادی آور، با مزه، هم جدی و با انتظام.

آنطرف، جنگل بود ساکت، خموش،
آسمان تار و هوا محنت فزااست.
وه، چه خوبست اینکه اینگونه جوان بذله گو
در سفر همراه مااست!

با تردد، باکمی حجب وحیا خواهش کنند:
– باز هم یك چیز دیگر، باز هم یك داستان
از برای امشب ما ها بگوی،
واسیلی ایوانویچ مهربان!..
شب خموش است و زمین نمناك وسرد،
دود بر خیزد بزحمت از اجاق و دود مان.

– بچه‌ها، نه، هست حالا وقت خواب،
پهن باید کرد اکنون رختخواب.

سر بروی آستین دستهای خود گذاشت،
روی شیب دامنه کاکنون کمی هم گرم بود،
بین سربازان، رفیقان، بین جمع دوستان،
واسیلی تیورکین خوابش درربود.
بود بس سنگین و خیس اورا شنل،
چونکه باران کار خود را کرده بود.

آسمانش سقف بود و خانه‌اش هم کاج و سرو،
ریشه‌ها هم دنده‌هایش‌را فشرد و آزمود.

لیك نبود هیچ علامت، هیچ اثر،
زاینکه او ناراحت و افسرده است.
باشد او در هر کجای این جهان،
تا که بر گردد سرت، بینی که خوابش برده‌است.
ها، ببین، او دامنش‌را میکشد از زیر خود،
تا بپوشاند بدان پشت سرش.
یادش از مادر زنی آمد یقین حالا بخواب،
از بخاری و تشکهای پرش.

سخت می چسبد برآن نمناك خاك آن زمین،
گشته رخوت غالب و کرده زخود بیگانه‌اش.
قهرمان من فرورفته بخواب،
سخت میخوابد، تو گویی هست اندر خانه‌اش.
سخت میخوابد، گرسنه خواه باشد، خواه سیر،
خواه تنها، خواه در بین جماعت، در محیط و در محاط.
میتواند تا عوض سازد کنون بیخوابی بگذشته‌را،
میتواند هم کند خواب ذخیره، احتیاط.

خواب او سنگین و طولانی است در هرشب، مدام،
قهرمان ما بندرت دیده اندر خواب خویش
اینکه چون بنشست عقب از مرزهای باختر
تا بخاور، با گروه دوستان، احباب خویش.

یا چگونه او، واسیلی تیورکین، بگذشته است
از ذخیره تا بیک سرباز صف، سرباز کار،
با بلوز شوره بسته، کهنه سربازی‌اش
طی نموده ورستها از مرز و بوم این دیار.

* * *

این زمین‌ما چه پهناور بود،
این زمین ماست الحق بس عظیم و بیکران.
گر زمین دیگران میبود آن...
این زمین مال من‌است اما، نه مال دیگران.

قهرمان میخوابد و خرخر نماید، والسلام.
میپذیرد او همه، هر چیزرا طوری که هست.
این زمین مال منست؟ – بله، باشد مال من.
جنگ اما؟ – بله، او از بهر جنگ آماده‌است

او کنون خوابیده است و برده تابستان زیاد.
خواب، کار و مشغله کی مانع اینها شود؟
هست ممکن اینکه فردا در سپیده دم، سحر،
یك سا با تتوی جدیدی باز هم پیدا شود.

رفته اندر خواب سربازان ما،
تکیه کرده بر درخت کاج، برپا، با لباس.
پاسداران هم میان پستها
یکه و تنها همی لرزند و میدارند پاس.
هیچ چیزی نیست پیدا. هر طرف تاریك شب.

میشود اندوهگین سرباز ما، بی اختیار،
ناگهان چیزی بخاطر آورد،
چون بیاد آرد، زند یك نیشخند زهربار.
گوییا دیگر پریده خواب شیرین از سرش،
میشود خمیازه از آن زهرخنده بر کنار.

– خوب شد او – تیورکین،
هست اندر این گروهان همره ما، همنشین.

تیورکین – او کیست آخر، این جوان؟
گفت باید با صمیمیت که او
یك جوان عادی و معمولی است،
نیست در این گفتگو.
لیك، او از هر جهت خوب‌است، خوب،
هست از اینگونه جوانان غالباً در هر مکان.
هست اندر هر گروهان بیگمان،
نیز حتی هست اندر دسته‌ها امثالشان.

تا بدانید از چه حیث او بود ممتاز و فرید،
گفت باید با صمیمیت که او
از وجاهت بهره‌اش چندان نبود،
آنقدرها هم نبودش صورتی زیبا، نکو.
او نه کوته بود چندان، نه بلند،
لیك بود او قهرمانی آشکار و بر ملا.
سابقاً در جبهه‌های «کارلی» جنگیده بود،
روی رود «سترا».
ما نپرسیدیم این مطلب از او،

هم نمیدانیم این‌را که چرا
او مدالی هم ندارد
در قبال این رشادتهای خود در جنگها.
بگذریم از این مقوله الغرض
لیك گوییم از پی ربط کلام:
هست ممکن اینکه اندر لیست پاداشها
اشتباه چاپی ای رخ داده باشد، والسلام.

کم توجه کن ببینی بر فراز سنیه چیست،
بر جلو بنگر بدقت، بین که در آیینه چیست!

از ژوئن خدمت کند در صف، کند از ژویه جنگ،
بازهم تیورکین مادر جنگ و... بر دوشش تفنگ.

– اینك از بمب وگلوله، یاکه مرمی دگر
ظاهراً برجا نمانده در وجود من اثر.
تکه مرمی اصابت کرد دراین جنگ، لیك
خوب شد زخمش. چه‌ها هم گفته شد! باری، چه‌غم،
اوفتادم در میان حلقه دشمن سه‌بار،
هرسه بار از چنگشان سالم، ولی، بگریختم.
بوده‌ام هر چند ناراحت ازاین بابت، ولی،
مانده‌ام اکنون سلامت زآن بلایای عظیم:
زیر آتشهای مایل، یا مورب، یا سه‌لا،
زیر آتشهای پوشش، زیر تیر مستقیم...
بارها هم بوده‌ام اندرمیان راهها،
در میان آن ستونها، خرمن گرد و غبار.

گاهگاهی نیز میگشتم ازاین آسیمه‌سر،
گاهی حتی خویش‌را میباختم بی‌اختیار...

با تمام این مراتب،
پهلوان پنبه هنوز هم زنده است.
میرود از جای خود تا مطبخ، از آنجا بجنگ.
میخورد، مینوشد او با کیف در هرجا که شد،
میکشد سیگار خودرا، سینه‌اش هم نیست تنگ.

سخت باشد هر قدر، هر قدر هم دارد عذاب،
هان مشو تسلیم سختیها، نظر بر پیش دوز!

نقل قولی بود اینهایی که گفتم تا کنون،
داستان اصلی ما در جلو باشد هنوز.

**پیش از نبرد**

– من گذارش میدهم، هر چند باشد مختصر،
اینکه طبق مقتضای جنگ لازم شد که ما
از عقب تا خط جبهه راه خود سازم باز.
از عقب، از آنطرف، از جبهه آلمانها.
واینکه چون از آن‌طرف، زآنسوی رود، –
آنچنان که بود مشهور آن زمان،
در پی آن حاکمیت، حاکمیت شوروی،
در پی جبهه همی رفت آن برادر، آن جوان.
راه میرفت آن برادر، گرسنه لاغر، نزار،

ارتباط و واحدش را نیز او گم کرده بود.
راه میرفت او بهمراه گروهان، دسته نیز،
گاه هم با چند تن همراه بود،
گاهگاهی هم تک و تنها میان راه بود.

میگذشت از مزرعه یا از کنار بیشه‌ها،
سعی او این بود تا مخفی بماند از نظر.
او بده میرفت تنها در شب تاریک و بس،
ماسک ضد گاز جنگی
بود بهرش کوله پشتی سفر.

غرق اندر گرد و خاک و صورتش پر ریش و پشم،
میشد او نزدیک بر هر کلبه ای با رنگ زرد.
بود چسبیده بدر در آستانه، داشت درد.
گوییا او مرتکب گشته گناهی بس بزرگ
نزد آنها. بینوا را پس چه میبایست کرد؟

کرده بود عادت بره، هم عادتی بس ناگوار،
عادتی ناشی ازآن وجدان پاک،
ابتدا میخواست آب و بعد نیز...
مینمودی او تقاضای خوراک.

خاله‌جان – کی مینماید امتناع از مرحمت؟
گرچه اینطوری، ولی هستی ز ما، فرزندکم!
او نمیگوید بتو چیزی دگر،
میکند تنها برایت هق و هق از روی غم.

او فقط گوید بگاه بدرقه ازصدق دل:
– گر خدا خواهد، دو باره باز میگردید هم....

بود اندوهی بزرگ ومرگبار،
اینکه بودیم آن زمان ماسوی خاور رهسپار.

راه میرفتیم، لاغر، پابرهنه، بینوا،
وآن زمینها بود بهر ما همه ناآشنا.
چیست آنجاها، چه شد، پس خاك روسیه کجاست.
خط سرحدی ما باشد کجا؟

جمله میرفتند، با اینحال، رفتم نیز من...

طی نمیکردم بتنهایی، ولی این راه را،
راه نفرتبار و راه پر خطر.
در حدود ده نفر بودیم ما،
بود مارا هم چنین فرماندهی در این سفر.
بود از سربازها. مردی حسابی بود او،
او بلد بود آن نواحی‌را تماماً سر بسر.
مثل فهمیده ترین افراد آن جمع و گروه
بودم آنجا من سیاسی راهبر.

ما جلو بودیم و سربازان ز پی می‌آمدند،
ترك میکردیم جایی‌را کاسارت داشت، بند.
صحبتی‌را من، بعنوان سیاسی راهبر،
مینمودم هر زمان تکرار بر وجهی اکید:
– هان، نگردید نا امید!
با متانت، با تحمل باز میسازیم راه،

زنده میمانیم ما، دوریم از مرگ سیاه.
موقعش هم میرسد آییم باجنگ و ستیز،
آنچه رفت از دستمان، ما مسترد سازیم نیز.

گر که دراین باره پرسش مینمودند از خودم،
من همان اندازه دانستم، نبودم بیش‌ازآنها آشنا.
چیست آنجاها، چه شد، پس‌خاك روسیه کجاست؟
خط سرحدی ما باشد کجا؟

گام بر میداشت فرمانده عبوس،
داشتم آهسته براطوار و احوالش نظر.
بود در اندیشه ای غرق او بشدت دائماً...
گفتمش آخر: — بکن هر فکر را از سر بدر!
گفتم این‌را از صمیم قلب خود.
ناگهان او پاسخم را داد اینسان مختصر:
— قریه من، قریه دلبند من، در راه ماست،
تو دراین باره چه اندیشی، سیاسی راهبر؟

چون دهم پاسخ باو؟ آخر چه باشد فکر من؟
خوب می‌بینم که او مخفی کند از من نگاه،
سر بزیر افکنده، آویزان سبیل.
چیست اورا اندر این حالت گناه،
اینکه باشد از تصادف قریه او روی راه،
اینکه قلبش ناله سرداده کشد اینگونه آه؟
هرقدر باشی در اینجا سختگیر،
گفت خواهی: «سرزنیم آنجا برسم میهمان!..»
ناگهان آمد بخویش آن تیزبین شاهین ما،

ترك کرد افکاررا، آوازی از دل بر کشید.
میشتابد او به پیش و دور میگردد زما،
او جدا گشته زما، دیگر باو نتوان رسید.
ما باینجا آمدیم آخر، و لیکن دیر تر.
از خلال شاخه‌های حول و حوش خانه‌اش،
با کمال احتیاط وسخت جدی برد او
جمله مارا درون خانه و کاشانه‌اش.

باری، اینسان بود کافتاد این برادر، این رفیق
از محیط جنگ اندر کلبه معهود خویش:
تا شود وارد بکلبه، کلبه خود، بایدش
گردد او بر دور خانه، دزدکی آید به پیش.

باید از اول بدانی اینکه اینسان سرزدن
سودی اندك دارد و بیهوده است.
جنگ اینجا هم قدم بنهاده است،
پیشتر از تو دراینجا بوده است.
همسرت را هم نمیسازی تو شاد.
چونکه داری مدتی کوتاه در خانه درنگ.
سر بزن قدری، بزن چرتی و بعد...
باز هم بشتاب سوی جنگ، جنگ...

اینك او بنشسته و کنده‌است کفش از پای خویش،
تکیه کرده با سرآرنج بر میز نهاد،
گوییا بر گشته است از آسیاب اینك چنین،
یا برای شام برگشته‌است او از کشتزار.
ظاهراً اینست، لیکن در غیر از این...

– یالا، زن، فوری بخاری‌را بسوزان، زود باش،
هر چه داری خوردنی، حاضر نما وگرم کن.
عده من‌را بکن تامین تو از حیث معاش!
بچه ها خوابند. زن هم در تقلا و تلاش
بهر جشنی تلخ و بس اندوهگین.
گر چه کوتاه است این یك شب، ولی،
خیلی از اشخاص محرومند از همین.
میپزد یا میکند سرخ او بسرعت، زود زود،
هر خوراکی‌را که ممکن بود نیز.
حوله رنگی و پرنقش و نگار خویش‌را
آورد، گویی برای میهمانی بس عزیز.

باری، آن کدبانوی ماسخت نوشاند و خوراند،
از برای استراحت بعداز آن انداخت جا،
آنچنان با دقت و با مهربانی زیاد،
آنچنان با لطف و راءفت، با نوازش، باصفا.
گوییا ما در زمان دیگری، جز وقت جنگ،
آمدیم اینجا و میگردد پذیرایی تمام،
گوییا ما عده‌ای از قهرمانان بوده‌ایم،
هم نه کوچك، بل بزرگ و لایق صد احترام.
شخص صاحبخانه نیز، آن کهنه سرباز قدیم.
آنکه آنشب بین مهمانان خود بنشسته بود،
احتمالا هیچگاه از همسر شایسته‌اش
اینقدر راضی نبود.
احتمالا نیز کدبانوی ما هر، چیره‌دست،
تا کنون در هیچ وقت دیگری، جز این زمان،

مثل این دیدار کوتاه او نبود
تا باین حدپر محبت، مهربان.

وآن جوانمرد شرافتمند اسیر درد بود،
چونکه او، یعنی پدر، این نکته را میکرد درك
اینکه زن‌را، بچه‌هایش‌را بامید چه کس
میکند در این اسارتهای‌نا معلوم ترك...

گشت چون اجلاس و صحبتهای سربازان تمام،
جمله خوابیدند در جاهای خود، در خانه اش.
میزبان هم رفت تا خوابد، و لیکن همسرش
دیرتر آمد بنزد شوهر جانانه اش.
بیصدا، آهسته میشست او ظروف خانه را،
بعد هم میدوخت چیزی در کنار آتش او.
شوهرش هم بود اورا منتظر
در کناری، گوشه‌ای، بی‌گفت‌وگو.

نیستم راحت در اینجا من،
رفیقان خفته آنجا سر بسر،
لیك من خوابم نمی‌آید بکای،
بهتر آن باشد در ایوان مانم و چرتی‌زنم،
هم رفیقان را نمایم پاسداری تاسحر.
بر گرفتم من شنل‌را وسپس در اصطلاح
ساختم زان بستری، چسبیده برهم، متصل:
هم تشك بود ازبرایم، هم متکا — زیر سر،
هم که بالا پوش بود و... جمله آنها — شنل.

ای شنل، ما هوتی هستی، دولتی،
ای شنل، هستی نظامی، دلپذیر،
در کنار آتش جنگل شدی سوراخ و باز
ای شنل، هستی تو اعلا، بی نظیر.
ای شنل، روپوش معروفم که در جنگ و ستیز
گشته ای با تیر دشمن پاره و سوراخ نیز،
بعد هم با دست‌خود کردم ترا وصله، رفو،
ازبرای‌چه نباشی بهر من لازم، عزیز!
یااگر ازپا در آیی و بیفتی بر زمین،
یا شوی زخمی، برادرجان، شود حالت نژند،
با همین کهنه شنل، بیشك ترا،
بر سوی گردان بهداری برند.
گرشوی کشته، در آنصورت تن بیجان تو،
در ردیف دیگر اجساد ره حق و صواب،
با همین کهنه شنل پوشیده میگردد یقین،
زین سبب سرباز من، راحت بخواب!
خواب باشد لازمت، چون در حیات کوتهت،
خواه در ره، خواه هم در خانه‌ات،
نیستی قادر بخوابی راحت و آسوده تو،
خواه تنها، خواه هم اندر کنار همسر جانانه ات.
میزبان آمد بایوان بعداز آن از خوابگاه،
من نخواهم برد این شب‌را زیادم هیچگاه.
— میروی آخر کجا، همسنگرم؟
— میروم، تا بشکنم هیزم
برای همسرم.
هم بدین ترتیب در خانه، چنان جنگ تمام،

خواب راحت نیز گردیده است بر انسان حرام.
راه افتاد او سوی هیزم شکستن بی‌شتاب،
هیمه هارا میکند خرد او بنور ماهتاب.
تق و تق... او تا سحر گه هست در رنج و تعب.
لیك کوتاه است برسرباز شب.

دوست میدارد زنش را، شفقتش آید، ولی،
خود نمیداند چسان باید کند یاری براو.
بشکند هیزم پیاپی. درسپیده دم، ولی،
ترك گوید خانه‌را بی گفتگو.

بچه‌ها برخاستند از خواب شیرین صبح‌زود،
چون نظر کردند دیدند آمده دیشب پدر.
باز می‌بینند — سربازان چندی، ناشناس،
با سلاح مختلف، ساك و کمر بند دگر.
بچه‌ها آنوقت مانند بزرگان میشوند
از قضایا با خبر.
گریه را آغاز بنمودند ناگه بچه‌ها،
قدری اینجا فکر میباید نمود:
هست ممکن ناگهان آرند برکلبه هجوم
آلمانهایی که دارند اندر آن قریه وجود.

تا کنون هم گریه اطفال در آن صبح زود
از همان مشئوم روز واپسین،
ز آنطرف، زآنسوی آلمانها و ازآن راه دور
همچنان در گوش من دارد طنین.

آرزو دارم که در یك صبحگاه –
لیك نه از بهر کسب افتخار،
جنگ کرده بگذرم بر سمت راست،
آن کرانه، لیك مانم زنده و امید وار.
با شما بی‌پرده میگویم، صریح و بی‌ریا،
گر که ممکن بود آنجا رفتنم،
در سرراهم بسی میخواستم
یك سری بر خانه آن ساده کدبانوزنم.
زاو کنم خواهش کمی آبم دهد،
نه برای آنکه بر سفره نشینم بعداز آن،
بلکه بهر آنکه بر خیزم، فرود آرم سرم
پیش آن بانوی ساده، مهربان.
ممکنست از شوهرش پرسش کند. گویم باو:
«بگمانم زنده است وسالم است».
پس تبر بردارم و بر گیرم از دوشم شنل،
بعد هیزم بهرزن خواهم شکست.

زآن سبب ارباب آنها این زمان
میکند پیوسته از اینگونه صحبت امتناع،
هست ممکن اینکه او حالاکند حاضر زمین،
آن زمینی را کزآن کرده دفاع...

ای برادرها، دگر فکر اندر این باره چرا؟
باید اندر فتح برآلمانها تعجیل کرد!
این چنین باشد تمام آنچه گوید مختصر
تیورکین مهربان، آن زبده مرد.



### عالم‌قول اوسنبایف

## یادبود ژنرال پانفیلوف

بروی فرش گیاهان تازه وخوشبوی،
بخاك قرقیز او یافت رشد وهمت وفر.
نمود جمع در اطراف خود جوانان‌را،
بجنگ خویشتن آنکه بخواند او اژدر.

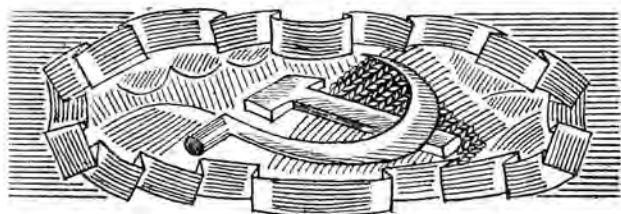
بساخت او زجوانان زبده وعاقل،
زتیز چنگ سواران خویشتن سرباز.
سپس در آتش پیکار آبدیده نمود،
شدند هر یك از آنها عقاب تك‌پرواز.

نهیب صاعقه آسای دور بردش ریخت
بروی دشمن بارانی از گلوله و نار.

و بیشتر ز همه خود بتاخت در میدان،
بسوی ورطه‌ای از آتش هلاکتبار.

گز ید اورا تیری بحومه مسکو،
بروی برف بیفتاد گرد نام آور.
دلاوران بگرفتند آنزمان ناچار
ز دست مرده و بیجان او درفش ظفر.

**سال ۱۹۴۲**



## یوسف اوتکین

### یورش

جنگل انبوه و خواب آلود گویی مرده است،
نیست در وی هیچ اثر از زندگانی یا ز جان.
گاردیهای «کرو کوف» میبرند اکنون یورش
بر عقبدار سپاه آلمانها، بی امان.

حال دیگر اسبها ناراحت و بیطا قتند،
گاز میگیرند با حدت دهانه در دهان.
تیغه براق آن شمشیرها گویی که هست
امتداد دستهای سخت کیفر خواهشان.

طی شود راه درازی در سکوت جنگلی،
گفته خواهد شد سپس اینگونه، یك کوته سخن:
– جنگ در راه وطن!
جنگ در راه وطن...
لرزه برجنگل بیفتد، بر «بریان» کهن.

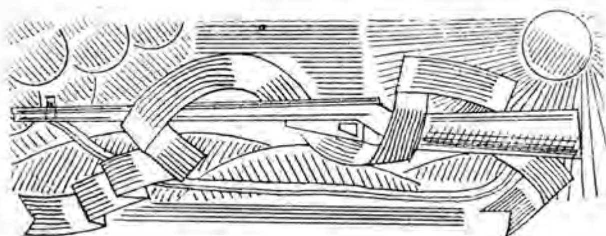
برق خواهد زد سپس اندر شب تاریك وتار
تیغه شمشیرهای سخت هنگام قتال.
از فراز گردن آلمانها خواهد پرید
سر فراوان روی میدان، همچو توپ فوتبال.

وآن ستاد پست و ناجنس وکثیف دشمنان
میگریزد سوی «ژو کوفکا» هراسان، با شتاب.
میشود مخفی به پشت هر بلوط جنگلی،
دفن میگردد بپای هر بلوطی با عذاب.

ایك اسواران – کرو کوف – راه میبندد براو
از «میان بر» مثل شهباز شکاری میپرد.
... اینك این جنگل، «بریان» کهن، بار دگر
غرقه اندر افتخار جاودانی میشود.

راههای رفته خودرا بخاطر آورند،
قهرمانیهای خودرا نیز می‌آرند یاد.
منتظر هستند تا کی باز در راه وطن،
باز هم باید بجنگ آرند روبا اتحاد.

سال ۱۹۳٤



## نیکلای اوشاکوف

### خارکوف

بشنود خارکوف صدای غرش توپ وطن،
غرش آنها مرتب میشود نزدیکتر هم پایدار،
خشك تر آید بگوش، هر صدای انفجار.
خانه‌ها ومردمان
هم‌سراپا گوش هستند و سراپا انتظار.
وآن درختان نیز
در گوشند و دارند انتظار.
«منتظر هستیم ما» – گویی که این‌را
«سوم‌سکایا»* گویدت،
«منتظر هستیم ما» – از باغ همسایه صدا آید بگوش.
جمله سر هارا بزیر افکنده، غمگین و خموش.

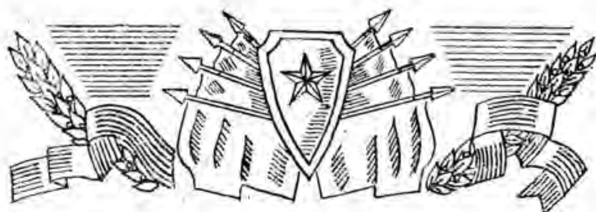
---

* نام خیابانی در شهر خارکوف (مترجم)

مرده‌ها در بالکونها
گشته آویزان، عزیزان در خروش...
– منتظر هستیم ما – زنده‌ها گویند دیگر این سروش.

در شب خاکستری،
هم بروز نیل پوش،
بشنود خارکوف صدای غرش توپ وطن.
غرش مردانه ای آید بگوش:
«حال می آییم ما!»
هم ز خندقهای ضد تانک،
هم از چهار راه،
از راه دور،
خارکوف قد بر فرازد، میدهد بر دیده نور.
حال می‌آییم ما،
ما کنون داخل شویم و نیست مارا ترس و بیم...
ما هم اینك سر بلند و مفتخر وارد شدیم!

**سال ۱۹٤۳**



ایلیا فرنکل

## دوستم، یك پك بیا با ما بزن!

باد گر می میوزد. شد راهها پر لای وگل،
باز هم اندر جنوب جبهه ها شد آب برف.
برف رستوف آب شد، برف تاگانروگ نیز هم.
یاد می‌آریم از این روزها وقتی بحرف.
ما ز آتشها و از صدها حریق،
هم چنین از دوستان، از هر رفیق،
بیگمان دریك محلی، یك زمان
آوریم، البته، صحبت در میان.
ازپیاده آورم در یاد نیز،
واز گروهان عزیز،
از تو هم آرم بیاد،
چو نکه سیگارم بدادی، مرحمت کردی زیاد.
دوستم، یك پك بیا با ما بزن،
هر نفر یکتا ازآن.

دوستم، یك پك بیا با مابزن،
ای رفیق مهربان!
ادسا چون میزبان مارا پذیره میشود بار دگر،
نور افشانند اخترهای دریای سیه بالای سر.
ما ز آتشها و ازصدها حریق،
هم چنین از دوستان، از هر رفیق،
بیگمان در یك محلی، یك زمان،
آوریم، البته صحبت در میان.
از پیاده آورم در یاد نیز،
وازگروهان عزیز،
از توهم آرم بیاد،
چونکه سیگارم بدادی، مرحمت کردی زیاد.
دوستم، یك پك بیا با ما بزن،
هر نفر یکتا ازآن.
دوستم، یك پك بیا با مابزن،
ای رفیق مهربان!
یاد می‌آریم، چون هیتلر رود از یادها،
چونکه بر گردیم از نو نزد یار نازنین
اینکه چون بر باختر رفتیم ما از اوکرائین.
یاد می‌آریم از این روزها وقتی، یقین.
ما ز آتشها وازصدها حریق،
هم چنین از دوستان، از هر رفیق،
بیگمان دریك محلی، یك زمان،
آوریم، البته، صحبت در میان.
از پیاده آورم در یاد نیز،
واز گروهان عزیز،

از توهم آرم بیاد،
چونکه سیگارم بدادی، مرحمت کردی زیاد.
دوستم، یك پك بیا با ما بزن،
هر نفر یکتا از آن،
دوستم، یك پك بیا با ما بزن،
ای رفیق مهربان!

**در میدان جنگ**

در فضا توفان وحشتناکی از آتش بپا است،
روی برف از تیرها گشته مخطط چون شیار.
خود تو گفتی ریلها را در هوا رنده کنند،
یا ببرند واز آنها تکه میسازند هزار.
یا تراشه ها وتیغکهای پولادین زیاد،
با هیاهو در هوا جستن کنند از هر کنار.
یا مگر این آذرخشی سهمگین است این چنین
کاو درخشد گاه بوران یا که سرمای شدید؟
تندر اندر غرش‌است و آذرخش اندر جهش،
ابر سنگینی ز باروت و ز دود آمد پدید.
واین چنین هنگامه وحشت‌فزا بی‌انتهااست،
نیست برپایان این رگبار منحوس احتمالی، یا
امید.

**دو نفری**

در طلوع آفتابی، روز روشن بود، چون
در کنار بیشه ای زخمی شدم، غرقه بخون.
شد غروب آفتاب و غلظت ظلمت فزود.

خواستم از جای برخیزم ولی ممکن نبود.
کردم احساس آنزمان دردی شدید و ناگوار:
خفته‌ام دور از نظر بر خاك نمناك این زمان.
ناله‌ام رابشنود کی‌اندر این غوغای جنگ؟
ناگهان...
یك کسی فریاد زد: – میشا، تویی، ای دوستم؟
پاسخش دادم فقط: – پاهای من، پاهای من...
در جوابم گفت‌او: – من میکنم پیدا ترا،
هی‌بگو، صحبت‌بکن، ساکت مشو، ای‌همرطن!
متصل صحبت بکن تا رهنما باشی مرا!
آمد او دنبال صوت و یافت یار زخمدار.
ریخت خون از صورت مجروح او بر روی من.
هم بدین ترتیب در میدان جنگ و صبح زود
زخمها مارا بدینسان یار و همصحبت نمود.

## پیرامون زندگی

میشود درجنگ کمتر گفتگو از مرگ ومیر:
چونکه پی‌درپی، مکرر، روبرو باآن شوند.
گاه حتی مرگ روزانه شود ازحد فزون،
پس چه لازم هست تا راجع بآن صحبت‌کنند؟
خوش بود در جنگ صحبت از حیات وزندگی.
زندگی باریك باشد نزد سربازان چوموی.
گرچه باریك است، لیکن با همه سستی خود،
گر که هم پاره شود، شیرین بود بی‌گفتگوی.

ترکش مین‌را ببین، رد شد گلوله باصفیر،
باز هم صحبت کنند از زندگانی مردمان.
میکشند سیگار واندر مشت خود پنهان کنند.
در گروهان هست یك گیتار و یك گارمون،
بدان!
هرکسی در جنگ میرقصد و میخواند سرود.
چونکه دست امید شاید ماند زنده بعداز این...
عاقبت هم چونکه آن لحظه فراز آید، کسی
بازهم یکدفعه تسلیمش نگردد این چنین.
او که دنیا دیده و پخته‌است، قطعاً ساده نیست،
اوفتد چون مرده، لیکن خیزد و یابد نجات.
میفریبد مرگ را و... چونکه باید مرد نیز،
قهرمانی میکند، دشمن شود مبهوت ومات.

## پیرامون سرباز

جمله میدانند احوالات آن سرباز را،
تا چه آمد آن جفاکش را بسر در آن سفر:
او چسان خوابید اندر کلبه مخروبه‌ای،
پنجره بی‌شیشه و بشکسته در.
یا چسان در زیر بمباران سخت،
درسر راهش سوار کامیون میشد بشرم.
یا بآن سیگارهای دست پیچ،
در زمستان خویش‌را میکرد گرم.
وچگونه میتوان عادت نمود
بر گلوله یاتکان موجهای انفجار.

وه، ز گرد و خاك ماه ژویه!
(جنگ را کی دیده بی گرد وغبار!)
لیك پیرامون این احوال تنها یك دوخط
مینویسد روز نامه در کمال اختصار،
این چنین: گویند سربازی برای اکتشاف
رفته است و باز گشته در سر موقع بکار.



## استپان شیپاچوف

### پرچم لنین

دربر گرفته پرچم سر تاسر وطن‌را،
زنده است نورش اندر قلب تمام مردم.
سرباز زخمی، حتی، وقتی در افتد از پای،
دستش فشارد آن چوب، آنرا نمیکند گم.

هرسو است قژقژ تانك، هر سو صفیر مرمی.
این جنگ میهنیمان جنگی بسی‌شدید است.
وین پرچمی که مرداد پرگرد بود، اینك،
در ماه دی زبوران و از برفها سفیداست.

پرچم که‌برفراز صفها در اهتزاز است،
در جنگ میرود پیش، گویی پرد بامید.
این‌پرچم مقدس، این‌پرچم لنینی
مانند مردم ما پاینده است و جاوید.




## ویکتور یاکوونکو

### توسها بیاد دارند

بروشنی شفق توسهای رنگ طلا
شدند مستتر از موسپیدی محزون...
برای تو، پسرك، زنده زنده سوخته شد
میان صحنه ای ازگرد باد مرمی وخون،
برای تو، پسرك، نوجوان و نو باوه
که نوزده سال از عمررا تمام ندید،
درست اینجا، آن تازه کار، آن‌سرباز،
در آن سپیده‌دم روشن او بخون غلتید.
بروی مقبره اش تیر خورده کاسکش هست.
بدشت جنگ، در آنجا، سپرده شد بزمین.
در آن مکان پسری ز اهل سیبری، از «کانسك»،
زپا در آمد بهر دفاع از اوکرائین.
بسوی خاور
ماشینها و گاریها،

صلیب شکسته دشمن چو عنکبوت خزد.
و کرد تکرار از توس نیز زاریها
درخت ارزبه پژواك خویش در تایقا...
دو باره برگشت اینجا صدای جنگ وستیز،
کنار دهکده، پهلوی توس‌آزادان،
درست اینجا، روی مزار آن سرباز،
دوباره پژواك – آن یاد بود جاویدان.
دوباره اشك، ولی اشك شوق و خوشبختی،
دوباره درد، ولی دردهای گنگ غرور،
و کومه ایست که مرموز هست در رازلیف،
دوباره باران، باران قارچی پر زور،
دوباره تندر روی نوا و چین وشکن،
تمام اینها در بیکران اراضی کشت،
اراضی تو، ای مهربان مهین میهن!
نجات داد وجود ترا چوآن سرباز،
نگشت کشته،
بل او هست تا ابد زنده.
بسرنوشت تو، موی سپید سوگ آمیز،
شده‌است مرگ وی و... سوگ او است پاینده.

* * *

بمرگ خویش فناکرد مرگ‌را سرباز،
و این سعادت وی راست ارزشی شایان،
وهست‌بر همه پاداشهای وی ممتاز.
بخانه آورد او

یك حیات جاویدان.
برای آنکه باعقاب باز گوسازد،
که تا بدانند آنان همه حقایق جنگ،
باستراحت‌ها، لحظه‌های خاموشی،
و یا که در همه اطراقگاه، جای درنگ،
نمود سعی که گوید همیشه شعری چند.
یکوله پشتی خاکستری خود مادام
خطوط معوج ومغشوش روی کاغذ را
نمود حفظ بدقت، باحتیاط تمام،
زکاسك یا که ز کاتلیك خویش محکمتر،
و نیز بهتر ازبسته نامه اقوام،
وهیچ مسئله‌ای‌را نبرد از خاطر،
شد آرزویش برآورده، گشت او شاعر.
ولی هم‌اکنون او بود ساده یك سرباز،
که بود سخت رشید و جسور و جنگاور.
بدست داشت یکی نا تمام منظومه
بنام «جنگ» که نامی است پر فروغ و شرار.
دراو بغلغله بودند درد های درون،
رسوخ داشت در اعماق قلب او این درد،
وشعر مثل شناور دهد ز درد خبر.
وسالها بشتاب تمام میگذرند،
و وقتها و مواعید میرسند بسر،
و روزهایی دشوار پیش می‌آیند.
و باز خاطره ها دیکته میکنند از نو
برای شاعر پرشور ماسطور دگر.
بلی، هم اکنون سی سال هست تقویباً

که شهره‌اند، ولیکن نه بهر شهرت وفر،
وای بخاطر صلح و صلاح روی زمین
«سرودهایی از جنگنامه، از دفتر».

* * *

چقدر دیر رسند نامه ها بمقصد خویش
ز روز گار گذشته بدوره حاضر!..
در انتظار است آن بیوه‌زن و آن‌مادر،
امیدهای درون‌را نمیکندظاهر.
سه گوشه پاکت عادی جبهه‌ای، آن‌خط
که گشته است روانه ز گوشه سنگر...
گذشته‌است هم اکنون چه سالیان در از،
عوض شده‌است زمان، نسل‌گشته نسل دگر،
هنوز پیر زنك، لیك، منتظر باشد
بمژده‌ای ز گذشته که زآن نباشد أثر.
چه سالهااست که در انتظار میباشد،
بدو خته‌است بره چشم خویشتن یکسر.
سترده بوران آن راه‌را و دیگر نیست،
کند هجوم وبکوبد به پنجره، بردر.
ولیکن او ز هیاهوی برف میشنود
صدای دور وی، اینسان:
«سلام، ای مادر!»

* * *

گذشت دوره بارانهای سخت و شدید،
ببین تو سبزی خوشرنگ‌را کران بکران.
شتاب منمای، ای ماه بیقرار مه،

که با حرارت وگرمای ماه تابستان
کرانه‌های خودت‌را چنین بسوزانی.
برای بازپسین روزهای خود شتاب مکن.
نباید این عجله بهر سوختن به ژوئن.
گیاه
با گل‌آبی آن بدشت نگر،
بود نشانه خرسندی و... نشان خطر.
گیاه،
ای که تو هستی ز زندگی سرشار،
چه خاطراتی
کزرنگ تو شود بیدار!
چه تلخ خاطره هایی، همه ملالتبار!
و تا بروی زمین هست زنده این وجدان،
زدودن وی از ذهنها است بس دشوار.
تو، ای‌علف، بروی دشت خرم و سر سبز،
درآن مکان که شود دیده آن یگانه مزار،
تو بودی آنکه
درآن نیمروز مه حش و سخت
گسیل کردی سرباز را بخواب ابد،
بریختی تو بکامش شراب جان‌آزار؟

* * *

زنند بس پل زیبا، بشکل قوس و قزح،
بپا کنند عمارات قابل تمجید.
بیافرینند این موجدین حسن‌ابد،

همان کسان که ستایش کنند بر خورشید.
پی مبارزه با سرنوشت آماده‌اند،
گروه محکم ومعتاد کارهای شدید.
فرو روند در اعماق مو حش معدن،
همان کسان که ستایش کنند برخورشید،
وطن چو خواند و آژ یر سر دهد شیپور،
چو گردد آن لحظات خطیر و سخت پدید،
بایستند نخستین درآن صفوف طویل
همان کسان که ستایش کنند بر خورشید.

* * *

اگر چه قدری از بابت مرور زمان
جلا ندارد وگشته‌است اندکی کمرنگ،
ولیك در نظر تیز بین معدنچی
چقدر خوب‌و عزیز است و دلپسند و قشنگ
کلاه خود شریف و متین معدنچی!
زبخت نیك کله خود معدنی پوشید،
که افتخارش هر ساله نیز افزون کرد.
عوض نمود سپس با کلاه خود دگر:
کلاه خود جنگی، کلاه خود نبرد.
پیاده بود. او از خلال آتش و دود،
ز روی برف و از باتلاق ارزنده،
زراههای سفرهای جنگ — دور و دراز،
برفت کارگر معدنی وبر سر کاسك:

کلاه خود جنگی، کلاه یك سرباز.
و غالباً بنظر میرسیدش اندر خواب:
رسیده است باقشدار سخت وگشته پریش.
کسی چه داند، شاید باین دلیل هم او
بماند زنده
و بر گشت سوی خانه خویش.
دوباره می‌بینم:
چگونه مثل همان وقتها وآن ادوار،
برای خاطر دنباس خوب و نام آور،
دوباره نیز همان گاردی ارتش کار،
دوباره نیز رود آن برادر سرباز،
کلاه خود معدنچیان ورا برسر.

* * *

به پیش روی گهی دره، گاه مزرعه بود،
گهی بدشت گذشتیم با نوا وسرود.
گهی سپیدار، این نقره فام سبز ورق،
به پیشواز شتابید و زود ترك نمود.
و ناگهان زیکی بوته بدیع و ظریف
رسید رایحه ای روحبخش و خوش بمشام...
شگفت آنکه بسی ساده بود و بس زیبا،
و این دوباهم پیوند خورده بود مدام.
ولیك، مقبره دارد بخاطر، آرد یاد،
واین مسیل مهم نیز داند این بیقین

که چون گذشت براینجا مهیت توفانی،
چگونه سوخت در اینجا، تباه گشت زمین
چگونه آفت ازاینجا گذشت باشدت،
بدست آتش سپرد هر چه بود و نبود.
بسوخت غله و دیگر گیاه تاریشه،
بسوخت هر موجود.

و آسمان بلند،

تو گفتی آمده اینك بسوی خاك فرود.
تو، سالخورده برنا، سپید موی جوان،
تو، چون «فسنطین»* آسیب دیدی از بوران.
تو، دشت سرسبز، ای کشتزار پر برکت
که میشدیم در آن موسپید ما همگان.
تو، سر زمین من،
هستی تو خانه پدری.
تو، چون پرنده برخاسته ز خاکستر،
بدان که تنها زیبایی تو درآن نیست
که ایستادی برپا، شدی تواناتر،
ولی در آن
که نمی پروری تو در خاطر
نه دشمنی و نه نیز انتقام و رنج وکدر.
واینکه اکنون در روزهای روشن خویش

---

* افسنطین – گیاه معروف طبی است که طعمی تلخ دارد و بهنگام بوران موجهای سفیدی بروی آن میافتد (مترجم)

سرود خوانده، شکوفا شوی و میکاری.
تو ازسپیده کشی انتظار مژده خوب،
کنی همیشه تو شایسته میهمانداری.
تو باغها را سرسبز سازی وآباد،
دهی تو پرورشی ماهرانه بر اولاد،
دهی بخاطر اولاد جان خود بر باد.



## خوتا برولاوا

### نوشته‌ای بر مزار سرباز

من انسان بودم و پیوسته... در هر دم،
بانسان بودنم هم فخر میکردم.
جلو میرفتم و ایمان محکم داشتم دایم
بآن کاری که میکردم، بآن مهری که پروردم.

تو، ای‌عابر، تو این تاریخ مرگم را
بخوان، اما نه پیشانی اندو هگین، از روی
دلسوزی.
بدان، فریاد عصیانجوی من، روزی
طنین افکن بپهنای جهان بودی به پیروزی.

بعمر خویش من هرگز بپیش پای هیچ انسان
بزانو در نیفتادم.

فقط نزد شکوفان میهنم، از روی آگاهی،
زدم من بر زمین زانو،
و نزد دلبر محبوب خود، گاهی.

برای جمله یکسان نیست این: کی بوده‌ام آخر،
که بودم؟ – شاعری، یا اینکه یك چوپان؟
فدای میهنم کردم حیات خود، جوانی‌را.
مپندار اینکه من یکباره گشتم محو از این دنیا،
هم اکنون روح من اندر تو دارد زندگانی‌را.



پتروس بروفکا

## بااضطراب وبا هیجان تو زنده‌ایم

با اضطراب و با هیجان تو زنده‌ایم،
با شوق و با نشاط روان تو زنده‌ایم!

میهن، تو وارسی کن وبنگر که نام من
باشد میان صورت جنگاوران نمان؟
خواهش نمیکنم که بکاهی زسن من،
خون در عروق من همه گرم است همچنان.
هرگه بپای خیزد توفان دیگری،
خواهم بپای خاست ز نو، سخت پر توان.

* * *

من در برابر تو، ای کشور عزیز،
هستم هزار مرتبه مدیون تو، بدان...

لیکن بدان: چو گام نهم درصفوف تو،
تسلیم من نبینی و افتادن زمین.
گام تو نیز محکم و آزاده تر ز پیش
خواهد طنین فکند در اعصار بعدازاین.
بیهوده نیست گر بجهان شهره گشته است
ابعاد بالهای تو — ستوار و آهنین.
ماییم هم ز کارگران، هم ز اهل علم،
هستیم روستایی و... من نیز شاعرم.
ما جمله در پناه تو، یکپارچه، متین،
خاموش می نگردد نور تو نیز هم!
ما زنده‌ایم با عمل و فکرهای تو،
با سرنوشت تو و بگیریم ازآن توان.
اینك یقین شده‌است مرا اینکه نام من
باشد میان صورت جنگاور انمان...



**یمه‌لیان بوکوف**

**صمد**

(از منظومه)

بسی ملال و کدر هست مرترا، بابل!
برفته زحمت‌و رنج تو کاملا بهدر.
خیال کردی برجی بسازی افسانه
که شهرها بشود زآن دچار رشك و کدر.
کنون نسازی آنرا ز ابر بالاتر،
چرا که ایزد بنمود این بلا نازل: —
در اختلاف زبانهای خاص نوع بشر.
کند هیاهوی بیجا گروه سازنده،
وقیل و قال که مفهوم نیست در گفتار.
و برج گشت مبدل به تل خاکستر
زگردش اعصار.
کنون تو بشنو ناقوس موحش آژیر

ز باستانی افسانه‌ای که مانده ز زنگ.
ز اختلاف زبانها حذر نما، بابل!

. . . . . . . .

گذشت پرچم اکتبر ما به پیروزی
ز ورطه‌های بلا، و زگرسنگی و ز جنگ.
ببین که کشور نوزاد خود ز ویرانه
بساختیم و کنون میرویم تا اختر.
کدام برج بود این چنین بلند ورفیع؟
کدام ساختمان هست زین بنا برتر؟
ببین چه آتش تندی بسینه ها میسوخت!
و اختلاف زبانها
بهیچوجه نمیگشت مانع آن کار...
کنون همه کره ارض هست در کف ما،
بسان یك کره کوچك مقوایی،
که اندر آن همه اقطار ارض هست پدید.
اگر بخواهم، هرسال را توانم دید.
من از فواصل این سالهای دور و دراز،
ترا، عزیزم، ای روح من، ببینم باز،
ترا، صمد، صمد مهربان، که دوری تو
ملال بارد و دارد مرا بسوز و گداز!
ترا ببینم،
سال چهل و نه باشد،
و برف بارد از آسمان شدید وزیاد.
من و تو در جلسه، در کرمل پهلوی هم...
من آن زمان‌را هرگز نمیبرم از یاد.
و دیگر آتش جنگ،

نموده است فروکش، سکوت هست،
سکوت.
ولی هنوز ز سنگ وفلز رود باروت.
دو نیم گشته ز شادی و غم جهان — فرتوت.
زمین زاشك تراست و... بنا شود آباد.
و زنده گریه کند شب بخواب زآن بیداد،
که بیست میلیون در جنگ کشته گشت چه زود!
که سرنوشت پسرهایشان چه خواهد بود؟
تو، ای رفیق نماینده، سخت مسئولی،
تو سخت مسئولی، داری بدست خویش زمام...
براهرو بزبانهای خود سخت گفتیم:
فاده یف و صمد و ریلسکی، کولاس و غلام.
چوشاخ وبرگ قشنگ «درخت آرزو»ییم
و ریشه مان آنجا است،
بلی، در آنجا، در عمق واقعی، ارضی،
در اجتماع ملل، نام — کشور شوراا‌ست.
«درخت آرزو»ی ما، ندا برآور حال،
چرا که باشی آغاز هر سر آغازی،
که شاخ و برگش لفظی است «انتر ناسیونال».



**یوگنی وینوکوروف**

## راجع بروسیه

میان محفظه‌ها یی بزیر شیروانی،
و یا بزیر زمینهای تار وگردآلود،
و نیز گاهی در قهوه خانه‌ای کوچك
که هست دایم آنجا شلوغ و هم پر دود،
بقلبهاشان بس ایدئالهای بلند،
گروههای پسر بچه‌ها، ز روسیه
نموده صحبت و مابین خویش بحث کنند...

همین شماها، نوباوگان روسیه،
شما نبودید آنها،
که ولوله بفکندید در جهان، وقتی،
برای ده روز، آنهم بسرعتی چه عجیب!
سوار ماشین گشتید همچو سرلشکر،
و یا براسب نشستید مثل یك سرتیب!

بلی، درست همانند قصه‌های کتاب،
میان زیر زمینها
و در مجامع چند،
و یا که گاهی در زاغه‌های دانشجو،
بجستجوی حقیقت ادامه میدادند،
لوای میهن برسر،
و تیغها بکمر!

گذر نمودند از دشتها وصحراها،
بهنگهای بزرگ و بدسته‌های دگر،
چو سوخت یکسره آن سرزمین عصیانگر...
و در اسارت خود، مرد وار، نیرومند،
و دستهارا هرگز حفاظ ننموده،
بتیرباران رفتند
راحت آسوده.

بساعت دشوار،
عقیده، ایمان بنمودشان متین و جسور.
ز سر گرفته کله خودهای سنگین‌را،
همه تمیز و مرتب، سفید یا مو بور،
بایستادند اندر برابر دشمن،
بلوله‌های رولور بدوختند نظر،
و قلبهاشان سر شار
ازآرزوی ظفر.



پلاتون وارونکو

## برای پاسداری از صلح

بود موی آنان نظیر مه صبحگاهان.
روان شانه بر شانه اندر ستونها،
و بادرد زخم کهن جان گرفته‌است در ذهن آنها
همه راه دشوار شان، وآنهمه کشته – صد ها.
شتابد به پیشواز آنان صداهای «هورا»،
واطفال بادسته گلها شتابند بر پیش صفها...
وجنگاوران از «ادر» وز «دنپر» خروشان
گذشته‌اند، بشکسته هر سد دوران.
و ما بعد از این بارها میستاییم زآنها رشادت،
و افسانه‌ها گیرد آغاز خودرا از این راه آنان!
سراسر شکوه‌است روز بهاری، ولیکن،
ز دلها زدوده نگردیده اندوه فقدان.
پی افتخار لواهای گلگون جنگی،
و بر یاد بود جوانان اعصار دیگر،

هزار اسم زیبا شده جاودانه
از آن واپسین لحظه‌های جوان دلاور.
ز ندموج پرچم ببالای‌سرها،
و این آسمان‌است
بس صاف و بس خوب و بس مهربان.
بجنگاوران قدیمی ستایش نماید
بهار درخشان و صد توپ غران.
کند پا سداری ز آرامش این غرش فاتحانه...
جهان ساکت و مردمان غرق شادی، مسرت،
که نوباوگانی که جنگی ندیده‌اند هرگز
ستاده‌اند در پای این توپها شاد وراحت.



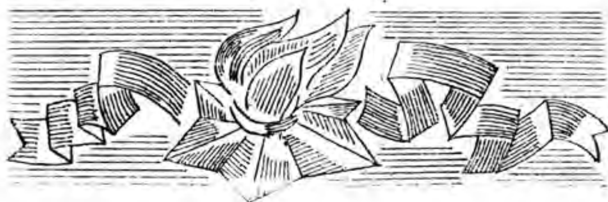
حبیب غلام

## نامه سرباز

نه، راکت نیست.
این یك نامه سرباز میباشد.
تمام آنچه مکنون بود،
اندرسینه مجروح و غمدیده،
نوشته گشته وقتی، بعد هم ارسال گردیده.
بلی، آن نامه در پرواز میباشد.
ولیکن راه اورا نیست پایانی.
نباشد غرش سهم آور تندر،
نباشد لمعه یك آذرخش دور جولانگر.
همانطوری که چرخ از دیزل خود دور
میگیرد بآسانی،
گرفته سرعت آن نامه زقلب ساده سرباز.
بلی، آن نامه سرباز، بلی، آن نامه سرباز.
در اوج میهن پیروزمند ما است در پرواز.
ز شور وشوق این رتبت گرفته پر،
گذر دارد بآسانی زبحر و بر.

ACKU

بلی، او راست راهی سخت طولانی،
نباشد راه اورا نیز پایانی.
بلی، این نامه اکنون گشته جاویدان و نام آور.
ولی مردم همه با اضطراب و شور روآرند
بسوی شعبه های پست،
در اطراف این دنیای پهناور.
ولی هر قدر هم در انتظارید، آرزو مندید،
شماها، مادران، بر عادت مرسوم،
نمی بینید هرگز نامه‌را دیگر،
ببالا میپرد آن نامه، سوی دست نا معلوم،
بلی، آن نامه سربازرا، آن نامه آخر.
پرد، اما شتابان نیست، آری، نامه سرباز —
که باشد مهر او نسبت بتو — ای مادر میهن!
مقدس باشدآن نیروی سربازی که با ایمان به پیروزی،
تواند منتظر ماندن، تواند منتظر ماندن.
بلی، آن‌نامه باشد آزمایش بر شما،
وآن آزمایش هست بس دشوار و جانانه.
نباشد نامه اش یك برگ کاغذ، هست پروانه.
و تا داریم در تن جان،
نخواهیم برد ما از یاد خود سربازهارا، چون
که تاصلح جهانی هست راهی بس دراز اکنون.
پیامی یا سرودی از حماسه باشد این نامه،
که گردیده روان برسوی هر خلقی و هر خاکی،
مثلث شکل پرواز کلنگان‌را بیاد آرد
همین نامه ز سربازی که اندر جنگ‌شد کشته به بیباکی.



## یومن دولومان

### هم‌هنگها

نیستند هم هنگهای من فقط آنها که من
میکشیدم همره آنها بیك سنگر عذاب،
یا که با هم بارها با مرگ رودررو شدیم،
چون ز «ولگا» سوی رود «اشپره» کردیم‌شتاب.
یا که اندر حمله بودم بارها همراهشان —
جنگ با سرنیزه میکردیم، جنگ تن‌بتن،
خرد میکردیم با قنداقها اندام خصم،
یا که میسوزید اندر تانك از ما ها بدن،
یا بیك مرمی‌شدم همراهشان مجروح من...
نیستند هم هنگهای من فقط آنها که ما
باختر رفتیم همره با غرور و افتخار،
یا چو پارتیزان بجنگیدیم و در هنگام شب
پشت جبهه منفجر کردیم از دشمن قطار.

یا همانهایی که باهم، متحد،
جشن پیروزی بپا کردیم اندر راه نیز.
نیست اینها فقط...
بلکه میدانم کنون هم هنگ خویش
جمله آنها
که قلباً بهر ما هستند عزیز.

* * *

آشنا هستم بجنگ و کارهای اکتشاف،
یا بترکشهای وحشت‌آور نزدیك مین.
خوب میدانم
که «یونکر» ها چسان پیکه کنند،
وقت پیکه غرش آنهااست الحق سهمگین.
خوب‌دانم بچه‌های ما چگونه جان دهند
اندر اردوگاه فاشیستی، ولی محکم، متین.
بهر آنها بوده لازم زندگانی، زندگی
اندر آغوش وطن، در خاك شادی آفرین.
من بچشم خویشتن دیدم که اندر لحظه‌ای
موی مادر شد سپید،
چونکه او،
غفلتاً، ناگه، میان نامه رسمی بدید،
اینکه فرزندش شده درجنگ دشمن ناپدید.
دیده‌ام با چشم خود در سرزمین کلخوزم
خرمن گندم که میسوزد، زند بردل شرار.

تا کنون هم آن حریق موحشم آید بخواب،
برده از من صبر و آرام وقرار.
من چشیدم، الغرض، در زندگی خویشتن
بس عذاب و
ترس و وحشت،
درد و مرگ جانگزای زبده ابنای وطن.
گرچه آن دوران بدبختی گذشت،
آتش جنگ وجدل خاموش گردیده کنون،
لیك نتوانم برم ازیاد خویش
خواه بهر لحظه‌ای کو تاه نیز،
اشکهارا، ناله‌هارا،
وآنهمه سیلاب خون.
چون هنوز اینجا و آنجا زنده هستند آنکسان
که بجنگی نو شوند آماده از روی جنون.
هیچکس‌را ما نترسانیم با تهدید و زور،
ما، دراین کشور
که باشد نسبتاً نوپا و سرشار از غرور.
از زمین بکر ما محصول بر گیریم با نیروی کار،
باغ بنشانیم در فصل بهار،
بهر احداث بناهای بلند واستوار،
بهر پلسازی،
وبهر راهسازی کرد خواهیم ابتکار.
زین سبب با این سطور خویشتن
میستایم ارتش محبوب را من این چنین،
تاکه آرامش شود محفوظ در روی زمین.

**بدوشیزه ناشناس چکی**

بدشواری
تو آن شب را بیاد آری،
ولی، من، هرگز
آن شب‌را نخواهم برد از خاطر...
گشوده تو پها
از هر دوسوی آتش بروی هم.
تمام شهر
اندر شعله‌ها میسوخت در آندم.
و من
زخمی شدم از ترکش خمپاره‌ای،
از پا.
کنار کوچه‌ای افتاده بودم من
تك و تنها.
اگر چه من بلد بودم
ره گردان بهداری،
ولی ترسیدم از زخمم
رود در راه گردان خون بسیاری.
نمیدانم
تو ناگه از کجا پیدا شدی،
زخمم ببستی، پانسمان کردی،
بخانه بردی آنگاه و مرا
با مهر وراءفت میهمان کردی،
سپس فنجان چای زیرفون
دادی بنوشیدم.

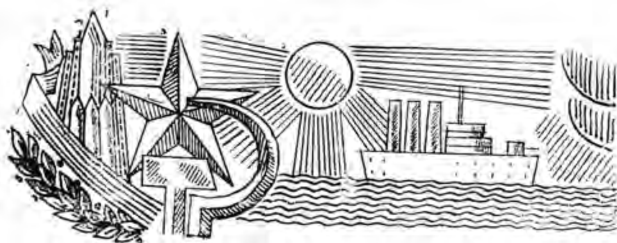
کمال دوستی در حق سرباز ز خیل دوستان کردی.

از آن پس هم،
چنان سرباز عادی،
راه‌هایی بس دراز و صعب
طی کردم.
ولی یاد ترا،
ای ناجی من،
دائماً با احترام و قدس
اندر سینه پروردم.
بسوی تو کنون بر بال اندیشه
کنم پرواز.
برای آنکه
احساس برادروار را هرگز
بقلب خویشتن پنهان نمیسازم نباشد راز:
رهاندم کشورت را من
زیوغ بندگی، وحشت،
همانطوری که تو، ای مهربان،
جانم رهانیدی در آن ظلمت.

* * *

من شنل را، یاد بود جنگ را،
اندر اشکاف لباسم همچنان دارم نگاه.
میکشم زحمت،
ولی هستم بسی امیدوار،

کاین شنل دیگر از این پس، هیچگاه،
بهر من هرگز نمی‌آید بکار
لیک اگر هم این چنین شد —
بوی باروت آمد از سرحد ما،
دشمن آمد بار دیگر با قشون خود به پیش.
گو بیاد آرد بخوبی،
دشمن آشفته کیش.
اینکه دنیا دید خواهد بر عیان،
کاو نمی‌ماند ز کیفر در امان،
همچو سال چهل که شد شهره در اقطار جهان.



**یولیا درونینا**

## در آستانه جنگ

در شب ۲۲ ژوئن سال ۱۹٤۱ در باشگاه پادگان «برست» هنرپیشگان آماتور محلی سرگرم تمرین بودند...

برست! سال چهل ویك ز عصر حاضر ماست.
شب است، یك شب عادی ز فصل تابستان.
بصحنه اند گروه آماتور – همخوانان.
و بعد هم: «ژولیت! ژولیت، بت جانان!» –
بگوید این‌را سرگرد – آرتیست جوان.

اگر چه تمرین امشب بطول انجامید،
ولیك فرداست یکشنبه، کار نیست دگر.
گذر نماید سرگرد «رومئو» آن شب
زشهر خواب بهمراه دخترش – همسر.

براستی هم دختر شبیه «ژولیت» است،
و مثل «ژولیت» او عاشقی است دلداده...
برست! سال چهل ویك ز عصر حاضر ماست.
شب است، یك شب عادی ز فصل تابستان...
سکوت، وه، چه سکوتی، نه آنقدر ساده!
شتاب دارد ساعات آخرین صلح!
گذشت ساعتی و بعد... ساعتی دیگر.
تراژدی غم‌انگیز شکسپیر بزرگ
بود در اینجا بازیچه ای ملال آور...



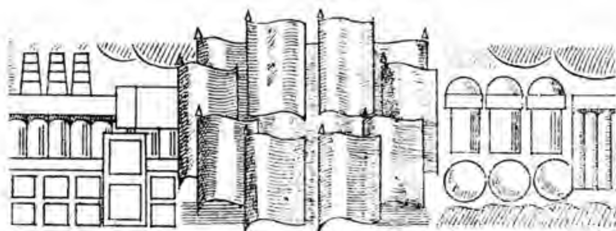
**دامبا ژالسارایف**

## هدیه زاد روز

تو بدنیا آمدی روزی بزرگ وبس مهم،
مهربان فرزند دلبندم، وطن یار تو باد!
هدیه ناقابل سربازرا دریافت کن —
یك مداد ساده قرمز، بلی، تنها، مداد.

من نمیگشتم از او هرگز جدا در راهها.
یادگار جنگ دشواری است بی‌گفت و شنود.
روز پیروزی من امضا کرده ام با این مداد
برسر دیوارهای رایشتاك پر زدود.

پیش تو بگذار تا ماند هم اکنون این مداد.
طی نموده راه دشواری و هم یك راه دور.
آرزو دارم که دیگر نایدت هرگز بکار
تا بآن امضا کنی در جنگ با فخر و غرور.



## الکساندر کوال – ولکوف

* * *

سر فرود آرم پی تعظیم در نزد شما،
آسمان،
خورشید تابان،
ای نسیم صبحگاه.
ای کبوده های من،
تاکه هستم زنده اندر این جهان،
من شما هارا
بدون شك نخواهم برد ازیاد هیچگاه.
خش خش این برگها،
زیر نور آفتاب جاودان،
در فضا، در آسمان،
وه، چه زیبا پرتو افشانی نمود!

بار دیگر، با دلی آشفته، ناآرام، لیك،
بنگرم
آن شوکتو فر و شکوه، اما چه سود:
چون پدر جانم درایندا غالباً ایستاده بود.
غالباً
در کنار ایستگاه،
تیپ میگردید عازم بهر راه.
بوسه‌ها، بدرودها. هر چیز هم میشد تمام.
باز در اطراف من بودی کبوده، والسلام.
تا کنون هم
هست درپیش نظر،
اینکه سربازان،
بصفهای مرتب مینمودندی گذر،
از خیابانی بنام «بودیونی»، آن خیابان کهن،
در فضا هم پرتو افشانی نمود
آفتاب روشن ماه ژوئن...

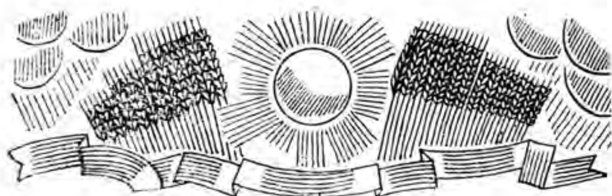
* * *

در میان برفها،
بر زمین زانو زده،
نزد پرچم هنگ ما ایستاده بود.
بود یك فانوس و بانور ضعیف
چهره های گاردیها را منور مینمود.
جملگی با یك نفس، —
گرچه از ولگا هم او تا این مکان جنگیده بود،

پست، اما محکم و موزون، همه بایك صدا،
هنک،
در دنبال فرمانده، بنزد پرچم هنگی نمود
بر وفاداری خود سوگند ادا...

در سپیده، با صفوف منتظم، پنداشتی
سرعت او برف را از زیر بالش میزدود،
روبسوی «ویسلا» در خط جبهه، بی امان
کاردی، پولاد وش، بر آسمانها پر گشود.

... پرچم هنگ منی!
بوده‌ام نوباوه‌ای من – هفده ساله پسر،
اینکه اول دفعه، قبل‌از یك نبرد،
گشته‌ام با نام پر آوازه ات دلگرمتر..



## داوید کوگولتینوف

* * *

مادر میهن!
از قدیم اینگونه نامیده‌اند آنرا
مرد مان...
راستی هم غیر ازاین نبود، مگر
او نبخشیده است برما زندگی، نیرو، توان؟
دستمان نگرفته و روشن نکرده راهمان؟
مادرانه پر سخاوت هست، میدانم، ولی،
میهن ما، هم چنین او
دختر دلبند ماست!
بهترین آنچه را داریم
ازالهام وزکار،
ما فداکارانه بنماییم در راهش نثار.

بذل میگردد بفرزندان همیشه بیدرنگ،
روزهای کوته و اینسان بسرعت در گذر،
تا که گردد زندگیشان تاحدودی بیشتر...
هر چه هست اینجا، همه زآن منست!
هر قدر خواهی ازآن برگیر و برخوردار باش!
میهن من!
مادرم، ای دختر والاگهر!



قایسین قولی‌یف

## زمان

درخشیدند دایم درشفق گلهای سرخ تو،
و میدادند نوری چون محبت صاف، پیوسته.
بروی نیزه‌هایت از خلال برف ریزه، من
همی دیدم به یخبندان شبی آن خون یخ بسته.

بلی، آن تیرهایی که فرو رفتند بر بالت،
در اعماق دل ما جا گرفته، شعله افروزان.
نمودیم ارغوانی برفهای دشت‌را با خون،
و ماها بارها گشتیم اندر آتشت سوزان.

تو گاهی با موانع رو بر و گشتی، و ما با تو
بساعتهای دشواری توقف داشتیم اما،
تو هم میریختی گاهی بکام ماشرنگ خود،
ولی با اینهمه آن سرخ پرچم بود بهر ما

همان پرچم که قبلا بود. نمیبردیم ما از یاد
که رنگ سرخ آن رنگی است از ایام آینده،
اگر از پا در افتادیم، ما آنرا نمیدادیم
بدشمن، دشمن آن طالعت... آن است پاینده.

همیشه راه خوشبختی ز روی صاعقه وز خون
گذر دارد. نباشد زندگی هرگز چنین ساده:
نماید غالباً خدمت بآن سر نیزه‌ها، گاها،
و لیکن زندگانی هست با آینده آماده.

تو برمن، ای زمانم، هم عسل، هم میوه میدادی،
ولی من غالباً هم شربت اندوه میخوردم.
اگر چه دوده هایت راهرا بر دیده می‌بستند،
ولی من بر شکوفایی تو نظاره میکردم.

اگرچه غالباً بین من و تو بوده دشواری،
ولیکن قله خودرا تو بر افلاك میسایی.
درخت جنگلی جزئی بود از جنگل اصلی،
درختم من، تویی جنگل، زمان، توماءمن‌مایی.
اگرچه بشکنند توفان درختی ساده را، لیکن،
درختان رشد خودرا کرده و جبران کنند آنرا.
نه، توفان زمستانی نخواهد کشت جنگل را،
بلرزد، لیك گردد منتظر فصل بهاران‌را.

بود محو درخت زنده براو سخت و درد آور،
و بر هر رود باشد خشك گشتن غم فزا و بد،

اگرچه برکه ها هستند بی‌آنهم بسی کافی،
ولیکن رود خواهد ز مزمه گوید، صفا بخشد.

زمان می‌آفرینی دائماً، خسته نمیگردی،
نظر بر صاعقه دارم، گلت را نیز میبویم.
برم از یاد زخم نیزه هایت را بآسانی،
و بر آینده‌ات از صدق دل تبریك میگویم.



گئورگی لادونشچیکوف

## جاده‌های نظامی من

ای نظامی راههای من، بدانید، از شما
بس مقدس خاطره مانده است در من یادگار.
با قدمهای خشونت‌بار سربازی مرا
داده‌اید از بین دریایی زآتشها گذار.
میشدی لازم که در آن سالهای خوفناك
من کنم احداث راهی تازه بهر کارها.
بار محرومیت وجور فلاکت را کشم،
هم بخندم، هم نمایم گریه، آنهم بارها.
لیك، حالا،
چون بخاطر آورم آن جنگ را، حتی خودم
بس بدشواری بیاید باورم:
چون توانستم که از این راههای خویشتن
اندر آن هنگامه با این چکمه هایم بگذرم؟

* * *

آتش جنگ اندر این کشور چو گشتی شعله‌ور،
مرگ هم میگشت
از خانه بخانه، در بدر.
نیکبختی کرد همسر ازبرایم آرزو،
همره من کرد جلدی «پوشکین» چون همسفر.
هر دوتامان یخ نمودن را بهم آموختیم،
در کنار خرمن آتش بهمره سو ختیم.
هر دو کور از دودهای هیزم تر میشدیم،
از نهیب ترکش خمپاره‌ها کر میشدیم.
لیک، چندان هم نبود از مردنم آنگاه باك،
«پوشکین» گویی مرا دادی رهایی از هلاك.
خاصه ایمانم بدین مطلب در آنموقع فزود
که بمانم زنده در دریای آتشها و دود.
سوی من شلیك شد
تیری ز رگبار شدید،
وآن کتاب کوچك شاعر در آن آسیب دید.
از وطن صحبت نمودم دائماً با پوشکین،
از محبتهای خود نسبت‌بدان،
از محبتهای فرزندی، ز اندازه فزون...
در تمام جنگ هم بودیم یکدل، همزبان،
تاکه پیروزی رسید،
من بهمراهش بخانه باز گشتم روسفید.
موقع دیدار هامان گشت جاری اشك شوق،
من بدون شرم و با چشمان اشك آلوده‌ام

گفتمش از فرط ذوق:
از گلوله در امانم داشت پیشك «پوشکین»
من هم از وحشیگری حفظش نمودم بر یقین.

* * *

در میان جنگل، آنجایی که میروید تمشك،
یا که مرغان بشکنند آرامش از غوغا و شور،
هر طرف باشد عیان آثار این جنگ مهیب،
زین نشانها هست در هر نقطه تا حد وفور.
آن درختان تنو مندند برپا باز هم،
هست جای تیر بر اندامشان، آنهم نه کم.
اندر آنجایی که راه کهنه اجدادمان
میبرد تا مأمن مخفی پارتیزان نشان،
جر گه های پیچ اندر پیچ سنگرها نگر،
یا که سنگرهای فردی و قدیمی دگر.
در کنار کنده‌های سوخته در جنگمان
حال میروید درختان برومند جوان.

* * *

کنار خانه محزون قدم زند مادر،
و با امید، بمغرب نظر بدوزد باز.
بگوشش آیا آید صدای مأنوسی،
نخواهد آمد آیا تصادفاً سرباز.
روانه کرد بجنگ مهیب او سه پسر،

و بر نگشت یکی‌هم ازآن سه تن اولاد.
بیاد شان سه درخت بلوط غرس نمود،
سرشك ریخت واز دیده آبشان میداد.
بروی هریك از آنها گذاشت نام پسر،
که قلب مادری‌اش بشنود ازآن آواز.
چه، ممکنست بزیر چنین درختانی
کشیده، جایی، آن نور دیدگانش دراز...
چه سالهای درازی گذشت ازآن ایام،
ریخت شاه بلوط زیاد ازآن اشجار.
ولیك چشم بره بود و منتظر مادر.
که باز گردند فرزندها بدیگر بار.

* * *

بیادم آورم آن تپه‌ها و بیشه سبز،
وکشتزار وچمنزار آشنا وعزیز،
حدود دهکده‌ای ز «سمولنسك» را که در آن
گذشت دور جوانی من بسرعت نیز.
هم اندر آنجا، پهلوی جویباری تند،
بزیر پیچ پیچ توسکای سبز، فصل بهار،
برای دخترکی پابرهنه میخواندم
چه شعرهای قشنگی و... هم نخستین بار.
نموده دهکده‌را جنگ زیر و رواکنون،
شد اره توسکا، هیزم شد و اثر زآن نیست
بجای دخترك مهربان آنروزی
یکی فسرده، مسن بیوه زن نماید زیست.
اگر چه زیست کند در رفاه وآسایش،

ولیك اغلب اندر اطاق خود بکدر،
سه گوشه نامه سربازرا گشاید باز.
که بار دیگر بگذشته نایدش باور.

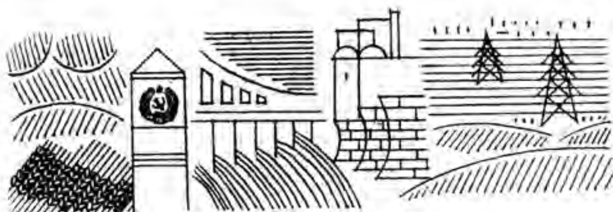
* * *

گذشته‌است از آندوره سالیان دراز،
وکشوراست در آرامش و سکوت امروز،
و لیك، سرباز در خواب جنگ می‌بیند،
چرا که جنگ بخونش نموده است نفوذ.
شده تحمل بس دردهای طاقتسوز،
و آزمونها تکرار گشته چندین بار:
نظیر آنهمه توفان مرگبار فلز،
کنون کنیم بتوفان قشنگی هر کار.
کمك نموده در این امر ثروت کشور،
و روح مردم پیکار جوی رزمنده،
اراده‌های قوی،
برادری همه،
رژیم شوروی پا یدار و بالنده.

* * *

شما بخاطر حق و حقیقت ره خویش
بجنگهایی خونین و بی امان رفتید.
هجوم بردید با اسلحه بطرز مخوف،
چه گرم بود هوا وچه سرد بود شدید.

چه خوب بود برای شما وچه بد بود،
بآه و ناله نپرداختید – غرق غرور.
وبوده اید بزیر گلوله باران نیز
شما ز زندگی خویش شادمان، مسرور.
همه شهامت و مردانگی شعار شمااست،
مودت متقابل همیشه کار شمااست.
شما هراس نکردید از سیه روزی،
رسید عاقبت الامر روز پیروزی.
ز لوث دشمن فاشیست کرده‌اید تمیز
سراسر وطن خویش، میهن مردان.
و در مقابل آن سرفراز و مغرورید،
نصیبتان شده‌است افتخار جاویدان.



## گئورگی لئونیدزه

## بیدزینا بوکورائولی

### ۱

درسپیده میگذشتیم از کنار «بالاتون»*
بود ماشین با تمام سرعت خود رهسپر.
سطح صاف ونیلگون آب آن دریاچه نیز
برق میزد زیر پای ما و در مد نظر.
غفلتاً اندر سرره،
درکنار جاده، آنجا که خاکی راه هست،
یاد مانی ساده، جدی دیده شد:
یك سواره جنگجویی بود کار ابین بدست.
همر هم آنرا نشان داد وسپس

* نام دریاچه‌ای مشهور در مجارستان (مترجم)

کرد او آغاز صحبت این چنین:
«در کنار رود «کر» او زندگی میکرده است،
بود او در بین ما از بهترین بهترین.
قهرمانانه بشد او کشته در راه مجار.
در همین‌جا کشته شد. آنگاه ماهم این مزار
ساختیم از بهر او واین یاد مان،
در زمین تازه احیا گشته از خاك مجار،
در زمین پر زلطف و بیکران
این بساط سبز و زیبای چمن‌را پیش او
پهن بنمودیم در فصل بهار،
تاکه فرزندان ما خوانند از بهرش سرود،
تاکه بلبلهای ما چهچه نمایندش نثار».

۲

در کنار جاده ماشین توقف کرد و من
خیره گشتم اندکی، بشناختم آن قهرمان.
خون بجوش آمد، زدم فریاد:
«بید زینا! تویی!
این تو هستی، ای عزیز مهربان!
شهروندان تو مدتهااست جویای تواند
در دهات دور دست خاك زیبای مجار.
مادرت در پنجه آن خوابهای هولناك
درفراقت اشك میریزد همیشه زار زار.
من، فرستاده ز خاك گرجیان،
میشناسم از توسیمای عزیزت‌را کنون.

تو در اینجا، در زمینهای بپا بر خاسته،
زندگانی میکنی در ساحل این «بالاتون».
در ره این خاك آزاده فدا کردی توجان،
در عوض از چنگ مرگ و میر رستی جاودان.
پاسداری از برادر بودن این خلقها
تا ابد پاینده ماند بیگمان.
هاله ای‌شادی فزای از نور بر دور سرت،
پاس آزادی همی داری همانند سپر.
واندر این خاك شکوفان هم طنین انداز شد
نام گرجستان، غرور آمیز، باافتح و ظفر.
در کنار پایه‌ی سنگی زیر پیکرت
کاین چنین جولان دهد آن بازوی بگشاده‌را،
ایستاده اقتدار پر توان شوروی،
پاس میدارد شکوفان کشور آزاده‌را.
از برای کشتزاران وسیع و بیکران،
ریختی در جنگ با دشمن توآن خون جوان.
لیك، امروزه ببین این نونهالان مجار
با محبت بهر ما راجع بتو آوازه خوان.
در تفنگ توهم اکنون هست تعدادی فشنگ
از برای جنگ آزادی تویی آماده، چست.
از کرملین تا «گوری» در خاك گرجستان تو،
دولت ما در حراست دائماً همراه تست.
خوب، بیدزینا، خدا حافظ! کنون باید روم.
حال، من آسوده خاطر میشوم از تو جدا.
چونکه این سنگ مقدس‌را که زیر پای تست،
دشمنت نه بشکند، نه نیز لرزاند ز جا».

دور آن دریاچه می گشتیم تا نزدیك ظهر،
سوی دره جاده درپیچ بودی همچنان.
باد آزادی وزیدن داشت، کردی زمزمه،
بر مزار بیدزینا بوکورائولی جوان.
برفراز سنگ خارا بشنو آزادی سرود،
دوستی، چون سنگ خارا محکم است و پا یدار.
زین سبب باقلب باز و پر محبت آمدم
این چنین سوی برادرهای خود، اهل مجار...



**مارك ماكسیموف**

## آتشهای آبی‌رنگ

در انتظار سفر بیست سال بنشستیم.
چه ترك کردیم آنکه روند عادی را،
بناگهان تلفونها بکار افتادند،
دوباره گویی شیپور هنگ کرد احضار.

به «مینسك»، گوید آن یك، شود مذاکره نیز*
ز پارتیزانها آتش فروزی و پیکار،
کتابهایی از هر نمونه، از هر باب...
تو آه میکشی، خواننده: «باز هم جلسه؟
شروع – خوب ... ولیکن بفرما... – واگون
خواب!»

---

* قرار بوده است که در سفر به برلین در مینسك و برست نیز توقف شود و از یادمانهای جنگ در آنجاها بازدید بعمل آید (مترجم)

چه میشود کرد آخر؟ جوانی آمد و رفت
بسان واگون ایام جنگ، -
دور کهن،
نداد فرصت تو دیع و... اینك آن واگون
برای خواب، قطار سریع آبی رنگ
که عازم است ز مسکو
بمقصد برلن.
همه مرتب و عالی، متکا از پر و رپس.
ولی ز پنجره بنگر بر آشیانه توپ
و یا مسلسل مستور از خزه، مرطوب.
بپا ستاده ز دوسوی
گویی اکنون نیز
یکی برابر آن دیگری، ولی مخروب.
و در قطار - گریشین‌بابا و آلمانی
گرفته در دست گیلاسهای پر ز شراب،
بجای دسته نارنجك اندر آن او قات.
- اگر چه این کلمه هست سخت در روسی،
و لیك باش سلامت تو، کارل مارکس - اشتات!
* * *
...قدیم بود چنین: اهل کارل مارکس-اشتات،
در آن زمان نه «ف. ر. گ.»* نه هم «گ. د. ر»**

---

* حروف اول نام جمهوری فدرال المان در زبان روسی (مترجم)
** حروف اول نام جمهوری دموکراتیك آلمان بروسی (مترجم)

و بود «ر.گ.د.» ای – بمب دستی، دستکدار،
برای آنکه کنون
بین ما شود ممکن
چنین یگانگی و دوستی، چنین دیدار،
که تا فنرها مارا کنند نوازش نرم،
چو گاهواره بکوه و بدشت، فصل بهار،
در این قطار سریع
که گشته است ببر لن ز مسکورا همسپار.
و بر فراز سر، اندر صفوف بفشرده،
نماید اسکورت درنا و میپرند هموار
بسوی باختر اینسان متین و باهنجار.
که خط مسکو – برلن، خط ستاد عمل،
کنون شده است چویك خط فاصل دو مدار...
تمام طول ره، از مسکو تا بمرز «برست»،
سکوت بود. قطار – همچو نرم گهواره.
گشوده میشد شامپانی برستوران قطار،
و پارتیزانها بودند ز شامپانی سر شار.

* * *

تو، ای بلو روسی!
چوراه میروم اندر هوای آزادت،
بلطف و مرحمت بیحدت بدهکارم،
بآخرین کف نانی که دادی آن ایام،
به پیرهن که ببستی تو زخم بیمارم.

بآن حرارت بیمثل تو که می پختی
بشب و در شرایط بسیار سخت تکه نان.
تو پشت جبهه دشمن نبوده‌ای هرگز،
و بلکه بودی مادر برای پارتیزان!
باین دلیل زهر تازگیت مسرورم:
بروی دوش زنان، یا بدشت و گند مزار،
بکاجهای نو اندر میان جنگل خشك،
بایستگاه راه نظامی شنزار.
بهر هوای خوش اندر فضای آزادت،
بچهچه همه گنجشکهای خوش آهنگ.
و پایتخت تو در آن واحد است شبیه
بشهر «کی‌یف»، با آنهمه درخت بلوت،
و به «گرونشتات»، آراسته ز خارا سنگ.

* * *

ولی ببخشید دیگر، شتاب دارم من.
قطار جنبید ازجای خویش و ما ماندیم
میان حلقه پر مهر دوستان قدیم.
و میپرند کلنگان* بسوی برج «برست».
و ما به «مینسك» بموزه روانه میگردیم.
و این طبیعی است البته،
چونکه هر شهری

---

* کلنگ – درنا (مترجم)

در ابتدا ببرد میهمان خود را او
بسوی تاریخ، تا خوب آشنا گردند.
ز عصر مفرغ آغاز میکند و آنگاه
کسل شده، بمعاصر، بسوی زنده روند.
ولی، فقط این چیست؟
کنار خنجر و شمشیر و منجنیق نگر
جوانی ما با یك بلوز سربازی،
بروی آنهم بسته‌است زرد رنگ کمر،
همانطریق که بود،
ببین چه خوب بتالار موزه کرده ورود،
کنار برده زره‌های روز گار کهن
کلاه خود و تبرزین کهنه و جوشن،
زمان تازه بتاریخ کهنه‌مان افزود.
در آن محل که همه قرن هجده با خلق
نموده تکیه بر آن دسته وزین تبر،
با یستاده طپانچه مسلسل خودکار
که آمده است ز ویرانه «برست» بدر،
ز دور کارش در دسته مانده است از کار.
در آن محل که تفنگ ز مخت چخماقی،
که هست از نظر شکل مثل یك شیپور،
و مدتی است که از بین رفته و مرده است،
در آن محل که تبر، یك غنیمت جنگی،
ز «تفتون» است بجا مانده،
دوره‌ای بس دور،
در آن محل که تصاویر آن سواران نیز
شده‌است نصب بدیوار موزه، بس مغرور،

و با ستانی توپ قپس، گلوله سنگ،
که با گلوله گرد چدن شدی همزور،
خلاصه، جایی کانجا سراسر – تاریخ
ز کنده‌کاری شمشیر رزم «شیپکا»* تا
خجسته پرچم اکتبر سرخ جاویدان،
و تا طلیعه «فرمان صلح» بیهمتا،
همه درآنجا درپیش چشمهااست پدید،
بلی، در آنجا –
«با احتیاط! دست نزنید!»
بچه؟ چرا؟
– بجوانی من! منع اکید!
ولی در آنجا، باشرم بنگرد چوعروس،
یگانه قاشق رویی مهربان و عزیز،
که گرچه نرم است، اما دوام دارد خوب:
«چرا فتادم دربین تفتونی‌ها نیز؟»

یکی از اینها اندر یگان ما گم شد،
واستوار بگفت: – «هوشیار باید بود!»
ازآن ببعد یگان گم نکرد قاشق خود،
ولی، یگان دوم، صبح، قاشقی کم بود.
واستوارش فرمود: – «هوشیار شوید!»
سپس یگان سوم قاشقی... گم بنمود.
برای آنکه دگر قاشقی نگردد گم،

---

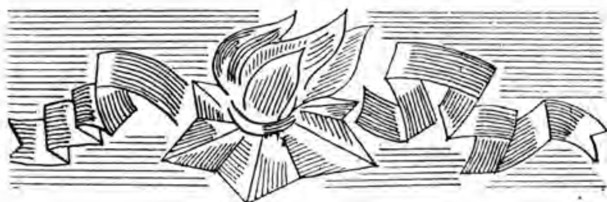
* نبرد «شیپکا» در خاک بلغارستان در زمان سووروف (مترجم)

ویا نخوانده بمهمانی یگان نرود،
بهوشیاری، دستور داده شد در هنگ
که روی قاشق هر فرد میخ باید زد،
ونام وی‌را باید بروی آن کوبیند...
... و تا خموشی شب خنده بود اندر هنگ.
و صبح روز دگر... جنگ بود، آری، جنگ!..
... و این قاشق هم روی لژی است از مخمل،
بزیر نور مداوم و سطح قرمزرنگ.
– بقاشق تو، فرمانده، بس شبیه‌است این!
بمیخ نقش شده روی آن، ببین، «گریشین»!

نخندد اما، فرمانده است تنگ نفس...
«ر. گ. د.»ی سی وسه، زیر شیشه... چاشنی نیست...
سکوت مطلق، عقده گرفته راه گلو...
جوانی‌ما اینك بموزه دارد ایست.

* * *

جوانی‌من، اینست، بسته بر آنم!
چه نیکبخت و چه بدبخت، من بهر تقدیر
بهیچوجه جدا گشتن از تو نتوانم.



**کوبانیچبك مالیکوف**

## اندیشه در باره فردا

اندیشه‌ها، اندیشه‌ها، اندیشه‌ها –
کانون نور آفتاب!
در روز خرسندید و شاد،
هنگام شب افسرده و در اضطراب.
اندیشه‌ها، چابك سواران گذشته زآزمون،
این نغمه‌را همراه خود آرند ازسینه برون.
سم بر زمین کوبد همی،
برمیجهد
صدها شراره، خرمن آتش ازآن.
و اطراف آن هستند برپا مردمان،
زیرا که میدانند آنها
کاندر آن یابند از پاکی و خوبیها نشان.
. . . . . . .
اندیشه‌ها، اندیشه‌ها،

اندیشه‌های پر فروغ و تابناك.
هستید چونان آتش بر خاسته از قلب‌پاك.
ای مردمان محکم عید کمون،
من خوب می‌بینم شمارا برفراز آنگارا،
در قله‌های پرشکوه عصر ما،
اندر کنار صفحه فرمانها،
بینم همی آن چهره مردانه‌تان‌را درفروغ کوره‌ها.
مردم، شماها با عروقی پر ز خون،
با شادمانی وشکوه بادها،
با سرعتی از حد فزون.
بگذشته آید از عصر کهنه بر سوی عصری دگر.
اندر نبردی سهمگین و پرخطر،
پیوسته نیز افراشته دارید سر،
مغلوب هم گشتید هنگامی اگر،
ماندید زنده، پس برستید از خطر،
گشتید محکم، آبدیده، بی‌فتور،
ممتاز از هر بابت و
سرشار ازفخر و غرور.
آری، شماها،
رهبران انقلابات جهان،
یا ساده تر گویم –
کمیسرهای مأمور تدارکهای نان.
آری، شما
با قامت انسانی خود
برترید از آسمان،
هم صافتر ز اجرام پاك آسمان بیکران!..

من برده‌ام بر دوش خود بار بلایا و محن.
من دیده‌ام هر چیزرا در زندگی خویشتن.
از جای سم دامها نوشیده‌ام آب و درآن
کردم نظر براختران.
شیپور میزد انقلاب.
برگونه میراند همسرم از دیده آب.
میرفتم اما من برای رزم ضدهر اسارت، بندگی،
بهر حیات و زندگی.
بوسیده‌ام پهلوی پرچین کودکان خویشتن...
سرباز عهد کمونیسم گردیده‌ام اینگونه من.
این کمونیسم
کرده است در روحم رسوخ جاودان.
کمون، تو هستی بیگمان
مغز سده، مغز زمان...
من با «کموز»* اندر کنار آتشم،
اندیشه ام جولان نماید هر طرف،
گوید که صاف وساده هستم، بیغشم.

* * *

اندر حیات من، همه،
هر چیز و هر خواهش که بود
از ابتدا تا انتها،
مانند این ساده سرود،

---

* کموز — آلت موسیقی (مترجم)

فی الجمله آمد در وجود.
کمون، تو برانگیختی، سرعت ببخشیدی مرا،
سرشار کردی روح من‌را زآفتاب جانفزا!
لیکن ترا نستوده‌ام با حرف یا اندر عمل،
زین‌رو بد هکارم من اندر این محل
درپیش تو. شیپورچی تو، منادی توام،
هستم همیشه در صفوف اولین در هر قدم.
هرگز نه اندر پشت جبهه مسکن و مأوا کنم.
در پیش چشم نسلهای محکم آیندگان
با سالهای پرشتابت میروم من همعنان،
هستم همیشه من کمون تو چنین!
همراه من باشد لنین،
او هست خلق،
من نیز هستم شاعرش!



**آندره مالیشکو**

## زیر نور ماهتاب

دفن ناکردند آن سربازرا
بلکه بنهادند اورا همچنان روی زمین
زیر نور ماهتاب
کاملا آزاد بود
صحنه‌ای گردید آنگاه این چنین...
از همان صحنه است تا
کیهان نوردان خط سیر خود شناسایی کنند
آخر آنجا
در کف دست همان سرباز نیز
باغهای پرصفای ما شکوفان میشوند
آخر آنجا
در میان دیدگانش بنگرند
اشکها بارانها
جمله شبهای منور ز اختران سر بلند...



**لئونید مارتینوف**

## برآمدگی کورسک

بیاد دارم
ای «آریول»، ز هر طرفت
بسان هاله احاطه نموده بود سراب.
سپیده چشم گشودم ز خواب چون، دیدم
فراگرفته چمن‌را مه غلیظ: سراب.

چقدر نرم و لطیف‌است این چمن، بیقین!
بود نظیر چمنزار های نرم «بژین»!*
چقدر خرم و زیبااست سبز مخملها،
چقدر زیبااست این مرغزار جنگلها!
که «یاسنایا پالیانا»** است واقعاً اینجا!

---

* چمنزار مشهور داستانی (مترجم)
** محل اقامت لو تالستوی (مترجم)

فقط بناکه بهر چه این چمن اینسان
بلرزه آمد و گردید خشمناك چنان؟
همان محل که شبان نی‌لبك زدی، ناگاه
بمرغزار بسی کومه علف لرزید.
یقین که دشمنش آمد به پیش چشم پدید.

بلی، همینجااست آن قوس نامدار کورسك،
ز خون معدنش او دائماً نفس بکشید!



## ادوارداس مژه‌لایتیس

### دستها

بدیده اید درختی برابر تو فان؟
درست گویی بیوزن میکند پرواز،
گشوده سینه برامواج پر تلاطم باد،
و خواهد آنکه برافلاك شاخ ساید باز.
خورد فراوان رگبار و... آبهای زیاد
همی بریزد ازلا بلای شاخ درخت،
توگویی آنکه عرق ریزد از دو دست قوی،
پس از تحمل کاری عظیم و بیحد سخت.
بدیده اید درخت؟
بلند میکنم اینك برآن نظاره کنید،
براین دومشت قوی، شاخه‌های سنگین، فرد.
دودست کارکن، آزاد من همینهایند،
بنام آنها من میشوم پذیره نبرد.
مرا دودست توانا، قوی‌است اندر کار،

که تا ببندم ره
بر دودست خون آلود،
ز دشمن مکار
که گشته‌است هم اکنون دراز درپیکار.
و دستهای وفادار دوستان، رفقا،
بسی صمیمی و محکم،
دهم برادرانه فشار.
دو دست دارم،
بنمایم هر دو دست نثار،
(واحتمالا، صدها، بیاید ارکه بکار)
بکار خانه وبر کشتزار و گند مزار،
بباغ و جنگلزار،
بسر زمین عزیز،
که هست اینهمه بیحد و حصرو گوش
وکنار.




**آلکساندر مژیروف**

## کمونیستها، پیش! پیش!

در فرامین نظامی
واژه ها یی‌هست چند،
که فقط اندر نبردی سربسر مرگ و هلاك —
(بیگمان، آنهم، نه دایم)
حق استعمال آنرا دارد آن فرماندهی
که گروهان‌را برد در آن نبرد هولناك.

روح آئین نامه‌های جنگ را
هست مدتها که من فهمیده‌ام،
درقبال آزمایشهای بس دشوار وسخت
پشت من هرگز نگردیده‌است خم.
این کتب‌را تا بآخر من ورق بر هم زدم،
با وجود این مراتب
تاکنون

این واژه‌ها را
یافت نتوانسته‌ام.

سال بیست.
اسبها از هر طرف در تاختن، اندر هجوم.
«پره کوپ» آن برزخ معروف در این مرز وبوم.
رده‌های راه آهن. دهشت تیفوس شوم.
تیرهای دشمن اشغالگر از هر طرف در پرشند.
زیر آن توفان آتش کی توانی شد بلند!
هنگ
روی سیمهای خاردار
پهن بنموده شنلها تا که بنماید گذار.
میکند آتش مسلسل روی آنها مستمر و پایدار.
هم در اینموقع
بزحمت بشنوی با گوش‌خویش،
میدهد فرمان
کمیسر:
– کمونیستها، پیش! پیش!...
کمونیستها، پیش! پیش!
در فرامین نظامی
هست اینسان واژه‌ها!

لیکن اینها نیستند
تابع دستور آئین نامه ها.
آری، این حق
هست بالاتر ز آئین نامه‌ها،

باشد آنرا بیش ازاینها اعتبار.
هر کسی کاو اسلحه دریافت داشت.
او ندارد حق
که تا این واژه‌را گیرد بکار...
شد شمرده پس درفش کشور مغلوب نیز،
بسته شد بر روی صدها رود کشور
سد – هزار.
گشت حاصلخیز وآباد هر زمین بایری،
دستهای پینه‌بسته،
دستهای کارگر،
دستهای سخت و محکم، استوار،
داد سکانهای ماشین‌را فشار.
موقعی سوراخ شد سدی بزرگ،
در «دنپر» و «سویراستروی».
دسته‌های پیشتاز عازم شدند
سوی قعر سد که دید آنسان گزند،
زیر امواج خروشان و بلند.
صبح یخبندان، بدشواری موقع میفزود،
بود چون ماه دسامبر.
چون در آنموقع نبود
«... هیچ تدبیری که بتوان چاره فوری نمود...»
طرحها هم در کمد بر روی هم انبار بود...
هم در اینموقع بسختی این سخن‌آمد بگوش،
آن مهندس، آن جوان، هر چند بود اندك پریش،
گفت اینسان:

– کمونیستها، پیش! پیش!..
کمونیستها، پیش! پیش!
صبح تابستان بناگاه اوفتاد
چند نارنجك بروی دشت ازسوی عدو،
پهلوی شهر «لووف»،
پاسگاه مرزی ما رفت در سنگر فرو.
«مسراشمیتها» غوغایی بپا کردند
اندر آسمان پر زدود،
زیر آن توفان آتش جنبشی ممکن نبود.
در تمام راه «مسکو» تا «برست»
دائماً میسوخت پلها سر بسر.
راهها پر بود از سربازها،
لیك بر آوارگان آنها نمیکردند نظر.
تانکهای «ك. و.» اندر کشتزاران مختفی،
در میان برجك آنها
نبود از قطره‌ای از آب باران هم اثر.
جای دیگر «ماکسیم»* بی‌حفاظ وصفحه‌های انسداد**،
از میان خانه‌های شهر استالینگراد،
دائماً آتش نمود از راه دور.
آزمایش کرد یخهارا «رودیمتسف»*** در عبور.

---

* مسلسل معروف «ماکسیم» (مترجم)
** برای آنکه گرم نشود (مترجم)
*** رودیمتسف – فرمانده لشگر ۶۲ که از روی یخهای ولگا عبور کرد (مترجم)

هم در آندم
با صدایی پست از اندازه پیش،
گفت
فرماندہ چنین:
– کمونیستها، پیش! پیش!...
کمونیستها، پیش! پیش!

ما درفش هر چه فاشیست است
برکندیم از بنیاد آن.
بوسه برابریشم پرچم زلشگرهای گارد
میزدیم،
چوب آنرا در میان دستهای پرتوان،
بین انگشتان پینه بسته مان،
سخت بفشرده، گشاده رو باینجا آمدیم،
ماه مه، ما هم گذشتیم این چنین
از بر آرامگاه رهبر دنیا، لنین...
هست ماه فوریه، ابر سیه درآسمان،
باد وبوران، برفهای بی‌امان،
لیك بوی آهن گرم آید از روی زمین.
میشود نزدیك، لیکن، روز شادی آفرین.
عصر ما در گردش خود دائم و پیوسته‌است.
ژاله برسر نیزه های پاسداران کرمل
همچنان بنشسته‌است...
در همه جا:
هر کجا دارد تقاطع خط سیر تیرها،

یا در آنجا یی که باشد مجتمع تدبیرها،
هر کجا کاریست از هر جای دیگر بیشتر،
از خلال عصر
تا عصر دگر،
دائماً، پیوسته،
تا آخر، بدون کسر وبیش:
– کمونیستها، پیش! پیش!..
کمونیستها، پیش! بیش!



**یوسف نونشویلی**

## داستان یك دوشیزه

بدختر وفادار میهن، پارتیزان جنگ
میهنی که در ۱۰ آوریل سال
۱۹٤٤ در زندان گشتاپو در زیر
شکنجه هلاك گردید.
نوشته یادبود بر مزار زویا
روخادزه

شفق نگشته هنوز اندر آسمان ظاهر،
وچشم زویا باز است و نور افشاند.
چه زود برداشت کیف و چه زود حاضر شد
رود ببازار، چیزی بزمزمه خواند.

محله تازه و... راهش دراز و طولانی است،
و دخترك بشتابد، نمیشود ساکت.
برد بزیر بغل، مثل بمب یك سرباز،
بزرگ بسته‌ای از برگهای تراکت.

به پشت‌سر نگرد... لازم است یك لحظه...
ببین در آنجا، بر روی آن سیه دیوار،
میان آنهمه ظلمت چه خوش درخشیده است
شعاع پاك حقیقت، شعاع نور بهار.

همه صلیب شکسته‌است، تیره، گوناگون،
بهر طرف همه اعلان دشمن است پدید.
میان آنها برگ «سوف اینفورم بورو»*
چه در احاطه ظلمت کبوتری است سفید.

* * *

صدای باد است آیا که با غریو حزین
تکان سخت دهد شاخه‌های کهنه چنار؟
ویاکه مادر پیری‌است غرق در ماتم
درآستانه در، تیره روز و زار و نزار؟

دوگونه – سرخ چو آتش، بروی سینه وی
نوار پهنی از خون، ولی برنگ سیاه.
گذشته زندگی اکنون، دگرامیدی نیست،
فرارسیده اجل، لحظه‌ایست بس کوتاه.

بروی بالین آهسته خش خشی شنود،
سیاهی اکنون گسترده بالهای مهیب.

---

* بوروی اطلاعات شوروی (مترجم)

و روح زویا میکرد جمع در آندم
هر آنچه داشت ز کوشش، براه عشق عجیب.

و ناگهان بدرخشید پیش چشمش نور،
و گشت زایل آن حال مرگ، آن اغما.
نموده تکیه بدیوار و دیده دوخته بود
کسی، بجامه خونین، بصورت زویا.

و دید زویا ایستاده در برابر او
زویای دیگر، زویای مهربان، نگران،
بدیدگان پراز اشك بنگرد براو،
قرین اندوه آهسته گویدش اینسان:

«شکنجه‌ات بنمودند، خواهرك؟ دانم
که درد و رنجی بالاتر از عذاب تو نیست.
تو بار سنگین بر دوش خویشتن داری،
نکن مجادله با مرگ، جان من، کافی است!

بگفته مادر تا چارقد بپوشم کرك،
جوراب پشمی درپای خویش بنمایم.
بروی یخها من پابرهنه میرفتم،
تمام شب بزمستان برهنه بود پایم.

مراشکنجه بدادند تا شوم تسلیم،
و دوستان بشکنچه شوند سخت دچار.

و لیك من خود، عزیزکم، کردم
سکوت کامل و رفتم دلیر بر سر دار».

– «مرا، زویا جان، پیوسته داغ بنمودند،
وشب بدون توقف شکنجه‌ام کردند!
و لیك مقصد آنها نشد بر آورده،
واز من حتی یك جمله در نیاوردند.

بلی، بهمره روسیه است گرجستان،
وسال تاسال بهتر شود، شکوفاتر.
و نیز مردم ما سخت میکنند تلاش
که یاد گیرند از خلق روس راه هنر.

عذاب بود، ولی از تو میگرفتم یاد،
تلاشم اینکه ز تو من نمونه باشم، تام،
برای آنکه بمیهن بورزم عشقی پاك،
نسازم آنهمه اعمال معظمش بد نام...»

– «بلی، عزیزم، ما نیز عشق ورزیدیم
بکار و تحصیل اندر کنار یکدیگر...
ولیك، دشمن آمد... و، خواهرم، بینی
چه رفت بر سر من، یاچه آیدت بر سر!»

نمود تکیه بر آرنجها سپس دختر
که تاشبح‌را شاید بگیرد اندر بر.
ولیك بود ز عمر وی آخرین ساعت،
محبتش را طی شد دقایق آخر.

و در سکوت مصیبت فزای ظلمت شهر.
چودر سپیده گشودند با صدا آن‌در،
دگر نمیزد
آن قلب کوچك و سرشار
ز عشق زندگی و ایدئالهای بشر!

* * *

گمان مدار تو، ای «کورت»، حقه تو گرفت،
فروختیٔ چو تو وجدان، شرف، برای نیاز:
نیافت پایان این داستان ساده من
برای دخترك، اما که تازه گشت آغاز.

توچون نمودی ارضاء هاری خود را،
و در فکندی وی‌را بقعر چاه سیاه،
براستی تو گمان کردی اینکه زندگی‌اش
ز یاد رفت و ز خاطر زدوده گشت و تباه؟

بهر مکان که هستی کنون تو، ای‌ستوان،
بزیرخاك و یا غرق گشته در دریا،
و یا در آرزوی رهبری باند جدید،
کنون بیا و در این صحبت اشتراك نما!

گمان بری که بپایان رسیده عصر زویا،
کنون که بردی اورا ز جرگه مان بیرون؟

نه، اوهم اکنون جاوید هست همچو «آلگ»*،
و مثل آن دگری، آن زویای غرقه بخون.

و چهر زویا رخشند بنور اخترها،
و بشکفند یقین از تنفسش گلها.
بدان بدور کهن بود یك زمان که درآن،
«حیات» درك همی شد ز واژه «زویا».

مگر که این نام اندر زبانهای قدیم
فقط خبر دهد از زندگی انسانها؟
بیا، نگاه بکن بر «کره»، بکشور دور،
که گشته است احاطه ز سوی شیطانها.

ببین بر آن زن اشکنجه دیده مجروح، —
عذابهای کره بیکران وبیهمتا است،
از او بپرسد یانکی: — بگوی نام تو چیست؟
کجا روی و گروه تو مرکزش بکجااست؟

شنیده میشود اندر جواب: — نام من
زویا است!.. ،فرمان... آتش!.. وهست کار
تمام...
و نیست آن زنك قهرمان در این دنیا...
و میبرند زن دیگری پی اعدام.

---

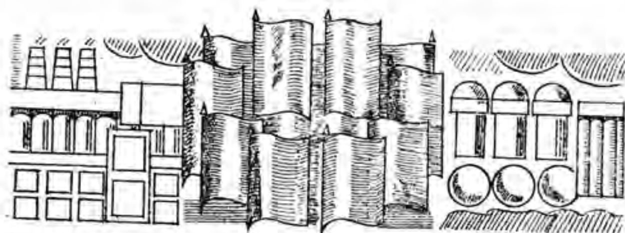
* آلگ کاشه‌وی قهرمان نامی «گارد جوان» (مترجم)

وباز تحت حفاظ مراقبین پلید
بیاورند اگر هر قدر هم از اینها،
بدون شبهه باین غاصبین میهن خویش
همه بگویند: «زویا!، زویا! زویا!، زویا!»

تو گوش کن «جون»، یا نام دیگری که تراست،
تو چشم بسته، شدی یاور نوین فاشیست
که محو میکند این قریه‌های بی‌آزار،
و خواهد از «کورت» سازد دوباره روانشیست.

که این چنین نگرد هار و خشمگین بر ما،
در آرزوی توفان بمبهای اتم،
باین امید که ایندفعه او بدست آرد
زماگناتها پولی که هست حسابش گم.

بپرس از «کورت» او تاکنون چه بگرفته است،
و حاصل خدماتش در این معامله چیست؟
بهوش باش و بارباب خویش گوش مدار،
کنون که وقت برای تفکرت باقی است...



**سرگی آرلوف**

## برق

ما بندرت فکر کرده، بعداز آن گوییم که:
هست بیرحمانه این دور زمانه در گذر!
فی المثل در جنگ – باکی میروم من اکتشاف؟
لیک اندیشید باید: – کیست با من همسفر؟

این چنین‌هم بود. با خودکار خود بر خاسته،
کیسه در زیر بغل، روکرده بر افراد خویش،
گفته میشد: – کی بهمراهم بیاید، بچه‌ها؟
بعداز آنهم گفته میشد این چنین: – دو قدم به پیش...

رفته رفته کمتر و کمتر شدی از همرهان،
از رفیقان عزیز و دوستان نازنین،
نه برای آنکه خمپاره، گلوله، مدتیست
تا که میریزد ز سوی خصم براین سرزمین.

بیشتر زآنرو که دیگر نیستی آن آدمی
که درآن اوقات بودی. درد هم اینجا بود.
زنگ زد آهن... و باروت فراوان صرف شده
زین سبب تکیه بسن وسال بس بیجا بود.

اسب تازاندی تو اندر کوههای صعب وسخت،
رنج بردی، در مثل گویند: حقت بود این!
آه، باید در جوانی، دور کم عمر و ثبات،
نه که اندر اکتشاف،
اعتماد اندو ختی و دوستی آتشین.

در چنین و ضعی میسر بود و دوراز هر گمان،
گفت اینسان: باچه‌کس دراین سفر من همرهم؟
یا بطور ساده: – کی بامن‌رود، ای‌بچه‌ها؟
یك‌سکوت و... پیش بگذارند بیشك دوقدم...

* * *

هست در خاك اروپا، در کنار مرزما،
یا کمی هم دور تر، بر «ویسلا» و «ولتاوا»،
با نشان اختر سرخ، آن ستونها – یادمان،
مانده است از سال چهل و پنج در آنجا بجا.
سال چهل وپنج، ای سال مقدس، هم بزرگ!
با سخاوت، بی‌تمنا، بادلی آزاده، پاك،
داده آزادی، سعادت بر همه، سربازها،

لیك خود خفتند در آن سرزمین در زیر خاك.
این زمین هم سالها را دائماً نو میکند.
دور صلح و امن و آسایش همی یابد دوام.
چهارصد سال این چنین دوران آسایش نبود
در اروپا، مثل این دوران، که بادا مستدام!
چهارصد سال این چنین صاف آسمانی، بی‌غبار،
واین چنین خورشید در«ویسلا» و «ولتاوا» نبود.
آن نوار زینتی پیوسته شد بسته، سفید،
وآن ستاره تیره میشد برستون یاد بود.
بانگ موزیك است اندر راههای بتونی،
زیر انوار «نئون» دلدادگان گویند راز.
مختلف بین در کورورتهای* زمستانی زبان،
آرم ملتها بورزشگاهها در اهتزاز.
این همه باشد درست،
این چنین هم بود مقصود آنزمان،
چونکه میرفتند تا «ویسلا»، «شپره»، «ولتاوا»،
تا که صلح پایداری گردد آنجا مستقر،
کاندر آنجا جنگ بود و غصب و ضبط شهرها.
دشمنی با دست آنها این چنین منکوب شد،
هم ز پولاد این چنین پیروزی ای آمد بدست،
که برآنها سو گواری کرد حتی برفها،
برفهایی که کنون بر قبرشان بنشسته‌است!..

---

* کورورت – نام محلهای آسایس و معالجه در شوروی (مترجم)

* * *

بر تو، ای دور شباب تانکرانان، صد درود!
با تو از شیپور بیداری بیکجا بوده‌ام،
تا بخاموشی، بیك خانه، صمیمی، مهربان!
مدتی باشد، نمی بینم دگر میدان تانك،
عالمی از گازوئیل و آهن غرش کنان.
هم بگردان زره‌پوش تو سوسو میزنند
لامپهای کنترل از دستگاه رادیو،
روی برجکها هنوز آن برق باقی مانده‌است،
از زره احساس میگردد ولی سردی‌او.
برتو اکنون بگذرد پاییز صلح آمیزما،
با لباس ار غوانی، دلفریب و زرنگار،
تارهای نازك آغاز پاییزی نگر،
نغمه‌های دور از پهنای دشت و کشتزار.
بر فرازت شعله‌ها دیگر بغوغا نیستند،
کوهها و دره‌هاهم دربرابر ساکتند،
در هوا هم آن کلنگان بهر تو پر میزنند،
ایستاده، باز بگشودی دریچه بی‌گزند.
پرچم گردان میان پوش خود اندر ستاد،
روی خطکش‌را گرفته اندکی گرد و غبار.
وارث آداب نیك باستانی گشته‌ای،
تا ابد هستی شریك این در خشان افتخار.
جشن بگرفته کنون برافتخارت پایتخت،
آسمان گلگون شده، مردم همه خرسند و شاد.
چونکه اکنون میزنم تاریخ میهن‌را ورق،

روزهای پیشکسوتهای ما آید بیاد.
ای‌شباب تانکرانان، بر تو بادا صد درود!
داده ای‌اندر وفاداری بمیدان* امتحان،
بر علفهای خزانی، شبنم سنگین و... آن
عالم پراز گازوئیل، آهن غرش کنان!

* * *

میشود آماده مسکو، شب، بباران، بهر سان.
از میان شهر خواب، آسفالت آیینه نشان،
بگذرد ارتش همه در کاسك، با پنوماتیك،
موجهای نور و پولاد هر طرف پرتو فشان.
بگذرد موجی ز راکتهای سنگین، مثل تیر.
درسر هر پیچ پولاد و موتور بینی، عظیم.
برقهای آتش سیگار می‌آرد بیاد
از پیاده، ناگهان، هنگام آن مارش قدیم.
آن‌پیاده گرچه رفت از یاد، لیکن زنده‌است،
چونکه در روی زرین و این فلزات تمیز
مشت با سیگار را در آستین مخفی کند،
باز هم مانند سابق مینماید دود نیز.
میکند پیش از نبرد شب پرش سوی‌جلو،
چرخ و زنجیرش چوچکمه میکند گل رأبلند،
سنگ را در زیر خود مانند خاکستر کند،
برق سیگارش سوی برلن بیندازد کمند.

---

* میدان تمرین و مانور تانکها (مترجم)

مسکو اندر خواب وریزد شروشر باران زبام.
رفته این اشکوبه‌ها در خواب سنگین و گران.
همچنان تندر که در باران بغرد، بگذرد،
ارتش ما بگذرد، آماده گردد بهر سان.

* * *

در تمام شب بجنگل صاعقه غرش نمود.
آمدم پیش نظر اینسان که: اندر این جهان
بار دیگر من جوانم، خرم وشاداب، لیك،
در ردیف سه ز جبهه... خفته در خوابی گران.
در کنار جاده، روی علفها، شاخه‌ها،
من دمر افتاده هستم، هر دودست من دراز،
خفته‌ام تنها و یاران‌را سپرده‌استم بخاك.
هنگ‌را هم بهر نوسازی فرا خواندند باز.
شهرها هم در افق هستند جمله شعله ور،
راهها پر همهمه، بر پاست گردی بس سفید،
بهر من در زندگی هرگز نخواهد بود نیز
بهتر از این چهارراه خوب، بی‌گفت و شنید.
گوییا، چون نغمه‌های مانده از دوران پیش،
در محلی، در همان روسیه، چون افسانه‌ام.
مرغکی، مانند آن ایام، روی نعشها،
گرم سازد خویش‌را، بنشسته روی شانه‌ام.
نه مرا بیدار سازد غرش توپ و تفنگ،
نه ستونهای پیاده کز کنارم بگذرد.
سر زند این آفتاب ازما ورای تپه‌ها،

این ستون دودها را هم بجنبش آورد
از پس این تپه‌ها، از پشت سر، ازپشت من،
پشت من، با این بلوز شوره بسته، ناطراز.
سال چهار جنگ اینك روبپایان میرود،
لنگه‌های پنجره جایی شود آهسته باز.
در تمام شب بجنگل صاعقه غرش نمود،
رعد غرید و فرو با رید برق از آسمان.
دیدگان پر اشك شد، پوشیده گردید از غبار،
در غم فقدان پردرد رفیقان جوان.
روح من سرشار بود از اضطرابی جانگزای،
زخمهای کهنه من بازهم آمد بدرد.
در میان شعله‌ها میسوخت دیوار سفید،
واندر آن هنگامه‌ها اوچهار چوبی رسم کرد.
بار دیگر درافق، از نو حریقی در گرفت،
میپریدند از هراس خویشتن پرندگان.
لیك من، تنها، بدون اسلحه، فرسوده، پیر،
قدرتی نه تادهم انگشت خود را هم تکان.

* * *

من از او بار دگر هر چیز را آرم بیاد:
کاسك برسر، پوستین کوتهی بر شانه‌ها،
چکمه‌های برزنتی*، سخت سنگین و بزرگ،

---

* برزنت – نوعی پارچه بادوام و غیر قابل نفوذ آب (مترجم)

رویدادی دور، گویی بوده در افسانه‌ها.
مین‌ها میریخت از هرسو بروی بر فها،
بر که‌را میکرد خشك و زان نمی ماندی اثر.
وآن پیاده خون بروی بر فها میریخت نیز،
در زمین رفته فرو، برپا نمی خیزد دگر.
باسر اندر برفها رفته فرو، بسیار بد،
نیست حتی یکقدم بر پیش یابر پس امید.
در وراء کشته‌ها مانند یك سد بزرگ،
دشت همواری است پیدا، همچنان کاغذ سفید.
بعد حمله، اندر آنجا سخت میسوزد همه،
در کنار جنگل و درپشت آن قریه — «گورا»،
خرمنی آهن بسوزد در میان گازوئیل،
آن گروهان عزیز ما، تمام تانکها.
در همین بجبوحه آندختر بدیدارم شتافت،
در میان شانه‌هایش سر فروبرده بزیر،
شانه‌های خویشتن‌را او بمن عرضه نمود،
گفت با من، ای‌برادر جان، مرا محکم بگیر!
باز هم محکم بگیر! از سرگرفت او کاسك را.
همره آن دخترك آنگاه افتادم براه.
نازك اندامی است او، دارای چشمانی درشت،
لیك بینی — پر کك‌ومك صورتش کرده تباه.
ازبرای این چنین اشخاص میگویند همه:
صورتی زیبا ندارد، پوست هم نامعتبر.
راه میرفت او بروی برف بس دشوار و سخت،
میگذشت از چاله‌ای پیوسته بر چال دگر.
سوی جایی رفت کآنجا بود هم مرمی ومین،




23—352

سوی «گورا»، سوی آن تانکیست مردان دلیر.
باز هم برپشت خود میبرد من را مرد وار،
باز هم تکرار میکرد او که «محکمتر بگیر!»
بعداز آن از من پارابلوم‌را گرفت آن دخترك،
این عمل‌را هم بداد انجام باصد احتیاط.
قبضه آنرا چنان در دست محکم میفشرد،
گوییا یك دستکش با دست دارد ارتباط.
ایستاد آنگاه قدری پهلوی تخت روان،
بعدهم، بیحرف، بر سوی پیاده باز گشت.
جمله این احوال اندر سال چهل و چهار بود،
نزد «گورا»، پهلوی «پسکوف» در آن هموار
دشت.



## آناتولی پارپارا

### نسل من

زندگانی میکنیم، —
نه مثال شاه،
یا اشخاص «والا»، «معتبر»،
بلکه زیر سقف پست خانه سرد پدر.
آنزمان چون بود مارا بیست سال،
بوده‌ایم سرباز و ملوان، با فنون رزم و جنگی آشنا،
لیك دانشجو — شبانه — گشته‌ایم،
چون به بیست و پنج بنهادیم پا.
پرورش داده‌است مارا
دست پرمهر و شفقتهای خاص مادری،
یا که ترس بیوه زن از سرنوشت خویشتن.
پیش چشمان جلوه گر باشد هم اکنون باز هم
آن حریق موحش ماه ژوئن.

ما که در آن سالهای سخت دوران قدیم
زندگی کردیم با تخم گیاه و باعلف، بی‌ترس‌وبیم،
ما نه معتادیم تاحاضر کنند و ما خوریم،
ما نه معتادیم تا تسلیم بدبختی شویم.
تا کنون هم
آن خشونتهای سخت انقلابی،
در قبال جمله انواع اشخاص رذیل،
مانده پا بر جای در ما،
یادگار آن نیاکان اصیل.
آری، آنها مانده‌اند،
زندگی هم محوشان هرگز نسازد، بر یقین.
آری، این ماییم، ما،
زبده فرزندان این مهد متین،
با خردمندی فرستیم این سفاین‌را کنون
بر مدار ثابت دور زمین.
آری، این ماییم، ما،
اشخاص عادی، قهرمان،
ما کنیم احداث از این شهرهای نو ظهور*،
آنچه دنیا هم ندیده تاکنون همتای آن.
غله میکاریم ما،
هم بپای دستگاه هستیم اعجاز آفرین.
آنچه بگذشته‌است، ما داریم اندر یاد خویش،

* مقصود از شهر معروف «نفت داشلاری» است که در دریای خزر بر روی امواج خروشان آب بنا شده است (مترجم)

لیك ما هستیم زنده بهر آینده، یقین.
ما بکار خویش اشکالی نکردیم هیچگاه،
هم نبرد ما نخواهد بود با اشکال و تردیدی قرین
پس در اینصورت شما آسوده باشید و امین،
ای کمیسرهای ما!
قلبهاتان می‌تپد
در درون سینه‌های بس فراخ و بس جوان.
میهن خود را میان سرخ پرچمهای آن
میسپاریم آنزمان در دست فرزندانمان.

* * *

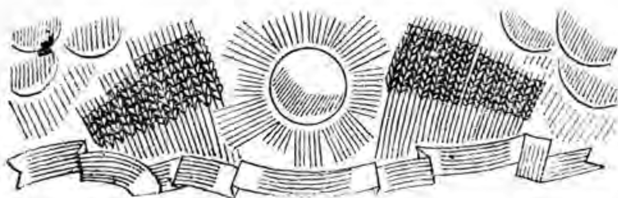
غالباً آید بیادم شهر مان، —
هست آخر حافظه
نسبت بادوار گذشته دائماً صادق، جوان،
شهر مان، آنجا که امواج خروشان،
موجهایی چون فنر،
میخورد مانند چکش بر ستون اسکله،
باز میگردد سپس بار دگر.
بر خلاف شهرهای دیگری،
کاندر آنجا
غیرمعبدهای زیبا و بزرگ،
نیست دیگر ساختمان،
سر برافرازد بسوی آسمان در شهرمان،
نه شبح‌های کلیسای عظیم،
بل ز ناو جنگی این میهن دلبندمان.

من در این شهرم بسن بیست سال.
چابك وجلد و زرنگ،
میروم در کوچه‌ها، بر روی سطح سنگفرش،
دوست را باشانه‌هایم میکنم احساس دایم،
بیدرنگ.

لیك، باقلبم
کنم احساس پیوسته، مدام
ناوگان سرخ‌را، این قهرمان رزم و جنگ.

* * *

هست اکنون مدتی،
تاریك شب
بر کشیده برفلك این پرده مظلم بقهر.
میدرخشد قله برج تلویزیون فقط،
مثل میخی سرخ و سوزان
کاو فرورفته‌است اندر قلب شهر.
میرود این ناو جنگی، ناو نوك تیز و قشنگ،
روبسوی اسکله.
واندر آنجا ساکت و آرام لنگر افکند.
وآن نگهبان زرنگ و هوشیار یکه چشم،—
آن قوی نورافکن دریای ما
از خلیج خود بدقت پاسداری میکند.



**روبرت راژدستونسکی**

* * *

هر کجا باشم، چه دراینجا،
چه دریك سرزمین دور دست،
گر بدارم دوست،
یا نفرت کنم از هر چه هست،
من —
بهر حال از مرام اصلی‌ام،
از مرام عمده‌ام —
چهار پاره ساخته، سوزید، بر یانم کنید، —
یکقدم واپس نخواهم رفت هم.
تیر بارانم کنید، —
من خیانت کی کنم
بر پرچم پاك وطن،
پرچمی کاو هست رنگ خون من!..

من نگهداری کنم ایمان خودرا چون مقدس آرمان،
هست اکنون نه هزار
روز سخت،
روز سر شار ازفشار.
از نخشین لحظه عمر، از نخستین دم زدن،
از نخستین جرعه‌ای
کز شیر مادر رفت اندر این بدن،
هست این ایمان محکم
دائماً همراه من.
تا که هستم
آشنا
با راهها،
تاکه من ره میروم
با قد راست،
روی این خاکی
که خاکستر نگشته، پا بجاست،
تا بیادم هست شر دشمنان،
تا که دارم دوستی با دوستان،
تاکه در آتش نسوزم، در بدن جاری‌است خون،
زنده خواهد ماند
این ایمان
مرا در اندرون.
بهر نابودی این ایمان محکم، دیرپا،
کشت باید
ابتدا این قلب‌را.



**آلکسی اسمولنیکوف**

## گذر

برفقای خودم، به خمپاره‌اندازان آتشبار جمعی هنگ تیرانداز شماره ۷۳ از لشکر شماره ۲۳ «خلمسك — برلن»، لشکر دارنده نشان ستاره سرخ و نشان سووروف، جمعی ارتش ضربتی شماره ۲.

۱

ما در آن شب میشدیم نزدیك بر رود «ادر».
انتظار ما کشید آن رودخانه در «گذر».
آن گذر، آن آبراه پهن و خونین، آنکه بود
زیر بباران «یونکرسهای» دشمن سر بسر.

گاهگاهی، آنطرف، اندر کرانه دیده شد،
در میان دود و شعله ساحل قطعی، اصیل.
از خلال تو سها هم تیرگی میکرد آب،
آب سرد و آب نا آرام ماه آوریل.

بود آنجا پایگاهی متصل بر رود نیز
از گلوله گشته ویرانه چمنزاری بدشت.
رویهمرفته ببرلن بود از آنجا دو گذار،
میشود ممکن مگر زینها بآسانی گذشت!..

رو بپایان رفت آن شب، مثل آن جنگ مهیب،
آسمان روشن همی شد رفته رفته پشت سر.
گوییا دیگر شکوفه بر شکفتن رونهاد،
چون رسیده از بهاران لمعه‌های نیك‌اثر.

بوی بر میخاست از روی زمین و... کشتزار
مدتی شد گاوآهن‌را ز خاطر برده‌است.
نیست یك فانوس دستی تاکه برآن بنگریم،
نیست شخمی و شیاری، سر زمینی مرده‌است.

قریه‌ها خالی‌است، دود و دم درآن اطراف
نیست،
بوده، گویی، مدتی طاعون دراینجا حکمران.
گاهگاهی گربه‌ای و حشی زند بانگی مخوف،
در شود باز از هجوم بادها قژقژ کنان.

جمله‌را کوچانده‌اند آنجا، بدانسوی «ادر»،
نیست ز انسانی اثر در قریه وصحرای آن.
نیست گویی هیچ جانداری دراین عالم... فقط
ماه هم لازم نباشد، مانده اندر آسمان...

ما بسوی رود میرفتیم. باید یك جهش!
این جهان‌ما نمیدانست این دانسته را.
شب، فقط شب بود کاو پنهان نمودی مطعئن
انتقالات مهم هنگهای خسته‌را.

جنگل اندر زیر سم اسبها پر همهمه‌است،
نیست راهی، زین سبب لرزند این عرابه‌ها.
کرده مخفی در میان آستین سیگاررا،
تا نبیند دشمن بد خواه آنرا از هوا.

شعله‌ها سر میکشد بر آسمان آنسوی رود،
شعله‌هایی روشن و خونین و سیری ناپذیر.
جای دیگر سوخت معبر در میان شعله‌ها،
دستیابی بود ناممکن برآن، کردیم دیر.

۲

ما براه رود بودیم و سپیده شد پدید.
برد آتشبار مایکروز در جنگل پناه.
ما چه خوابیدیم! سر زد آفتاب و گرم شد،
شد تنك مه در همان نزدیك ما، در شاهراه.

گشت جنگل کاملا روشن، شعاع گرم آن
در تمام ریشه‌های آن اثر آورده بود.
قطره های آب میلرزید روی ترکه‌ها،
دسته‌ای ازسار جیغو آشیانه کرده بود.

ما بخوابیدیم در جنگل برای احتیاط.
باد هم از هرطرف میخورد بر شلوارها.
لیك آن دیگ «شراپنل»* دائماً درجوش بود.
اسبها هم کاه میخوردند دراطراف ما...

هیچیك از ما نمیدانست در آن گیر و دار
که‌چه کاری هست مارا بعداز این در انتظار.
ما – پیاده‌ها بجنگ و امر آن فرمان بریم:
شهر بگرفتیم و میکردیم مزغل تار و مار.

ما – توانا، کار سربازی‌است ممتاز ودقیق،
راه ما الحق دراز و خشم ما شایسته بود.
دیگر آنموقع اروپا قد علم میکرد نیز،
راه حق و مقصد ممتاز مارا میستود.

هم درآنجا، درپس این حلقه‌های آتشین،
لحظه‌های مرگبار کیفر خودرا بدید،

---

* «شراپنل» – نوعی گلوله توپ است که در ترکیدن مقدار بسیار زیادی ساچمه (گلوله‌های گرد سربی) بشکل خوشه باطراف میپاشد و ضد نفرات بکار میرود (مترجم)

ماند ساکت برلن و... ما درك میکردیم خوب
ساعت دیدار نزدیك‌است و خواهد شد پدید...

۳

واحد مارا بخط کردند آنگه نیمروز،
لرزه میافکند آتشهای دور واپسین.
پهلوی پا بود، بر معمول قنداق تفنگ،
جرگه ما بود ساکت، جمله جدی و متین.

لفظهای آهنین و خشك فرمان خوانده شد...
کی نمیدانست آن الفاظ بی‌چون و چرا!
گوییا، مارا که بودیم آنچنان آماده، ساز،
در حقیقت در میان کوره‌ای کرده رها...

گشت فرمان خوانده اینسان: جنگ میگردد تمام.
هیتلر هم میبرد نیروی آخر را بکار.
زین سبب باید که جمع آورد در ده خیشها،
شخم کرد، افشاند بذر، اینك بهار، اینك بهار!

شخمکاری، بذر افشانی... کلامی دائمی است،
غیر عادی کرد، لیکن، بهر ما ناگه صدا!
احتمالا ما نمودیم آنزمان قدری سکوت،
تاکه آن الفاظ معمولی بشد مفهوم ما.

آلمان، آیا گناهی هست سنگین‌تر از آنچ
مرتکب گشتی تو اندر پیش خلق این زمان؟
شعله ور گردید در هر نقطه، هرجا، چهارسال
جنگ خونینی که خود افرو ختی دراین جهان.

چهارسال از بین میبردیم آثار ترا
برفراز این کره، این جرم کی خزین.
شخم باید کرد و بذر افشاند دراین دره‌ها،
واندر این وادی که تو ویران نمودی این
چنین...

دیده میشد روی جنگل توده ابر سفید،
پشت مرداب سیه، لرزان سراب، گویی ز بیم.
گفت فرمانده بآتشبار ما: «یالا، شروع!
ما نباید گندم از روسیه اینجا آوریم...»

باز هم افزود او: «جنگ و مصیبت شد تمام،
دیگر اینجا نیست مالك، نیست... تنها برزگر.
مادر این هامون آنها غله میکاریم حال،
تا که آنها باز میگردند گردد بارور».

٤

ما چگونه شخم میکردیم این هامون‌را!
بسته براین گاو آهن اسبهای خسته‌را،
گاه ازبالا بپایین،

گاه از پایین ببالا راه خود می‌یافتیم.
قشرهای مختلف، با یکدگر پیوسته‌را.
گاه از عرض و گهی از طول آن بشکافتیم!

بعد شنکش‌را بکار انداختیم و... بعداز آن
از میان توبره‌های آن علیق اسبها،
مثل آن اجداد مان،
با دستهامان گاهگاه
گندم بیگانه را از زیر شنکشهای خود
میفشاندیم بر زمین خوب بیصاحب، سیاه.

چونکه مارا آنزمان ماشین بذر افشان نبود،
تازه بذر افشان مصنوعی بکار انداخته است
حکمران کشتزاران – این پیاده های ما،
چون نمیشد داد فرصت‌را ز دست.
ما بشیب کوه چسبیده، مثال مورچه،
از ردیفی بر ردیف دیگری کردیم عبور –
روبپایین،
رو بپایین،
روبپایین،
روبسوی دشت و هامون،
کاندر آنجا این اواخر شد تمام این جنگ کور.

گاهگاهی اسبها ترسیده و خرخر کنان،
حمل میکردند شنکش‌را راهی دگر،
چون صدای انفجار سختی اندر حول و حوش
شد طنین انداز درپشت «ادر»، یا دورتر.

۵

ما بشب هنگام از آندشت عازم میشدیم.
ماه خسته نور می‌افشاند برآن کشتزار.
باز هم اینجا و آنجا جنگ ساکت گشته نیز
گاه درپشت «ادر» غریده، مینالید زار.

استوار از دورها میکرد بر آنجا نگاه
سوی کار و زحمت ما، زحمت پرافتخار،
بعداز آن زد قهقهه: «بنگر، ز سوی هنگ خویش
میگذاریم این زمین‌را بهر آنها یاد گار!»

* * *

عصر ما دارد بیاد خویش ارتشهای چند،
دیده این دنیای ما اکنون فتوح بیشمار.
کشور من، بارها در هم شکستی دشمنت،
خیل ارتشهای غاصب را نمودی تار و مار.
این همه پیروزی، اما، تا جهان دارد بیاد،
بوده روی شهرها و روی کشورهای چند.
لیك هرگز، مطمئناً
هیچ ارتش‌را نبوده این چنین
فتح جمله قلبها، فتحی بغایت دلپسند.
هست تنها ارتش ما زین جهت اول، نخست:
این اروپا کرد بس گلها بپای ما نثار.

کشور من، این تو بودی کردی اعلام آنزمان،
ازفراز رایشتاگ
صلح‌را، صلح بزرگ و استوار،
تا که روح تازه‌ای بخشید بر دلهایمان!

زادگان کشور زیبا، شگفتی آفرین،
ما، فقط بودیم انوار سعادتمند تو،
چونکه جان دادیم برآن کشتزار مرده شان
آخرین ساعات جنگ سخت بیمانند تو.

من هم، آن سرباز عادی، دارم آن ساعت بیاد،
خوب دانم، قلب چون زیبا تپد از حد فزون.
چونکه بینم میزند لبخند بعد از سالها
پرچم سرخ تو، آن کاو بود مارا رهنمون!

**سال ۱۹۷۳**



## یان سودرابکالن

### به کمسومول

جوانان هم اکنون براه افتاده‌اند —
بآینده.
راینیس

میدرخشد در فضای لاجوردی آفتاب،
دسته دسته میپرد سوی شمال پرندگان.
لیك تو نشنیده‌ای زآنها فقط بوی بهار،
هم در اعماق وجودت حس نمایی نور آن.
میکنی احساس با آن قلب گرم خویشتن،
خوب میفهمی
بشر سوی بهاران شد روان.
او نمیپرد کبو تر وار اندر آسمان،
چیدنش ممکن نباشد چون گلی خوشرنگ وخوب.
سلطه ددخصلت سر مایه‌داری پلید
این بشررا کرده پست وبرزمینش میخکوب.

لیك در تو لحظه‌ای هم شك و تردیدی نبود،
اینکه عطر یاسمن میآورد مستی پدید.
خوب میدانی: در آنروزی که دراین کائنات
برفراز آسمان خورشید شوراها دمید،
اضطراب و رنج انسانها
بپایانش رسید.
مردم شورا، با نیروی اعجاز آفرین
رهنمون گردیده دنیارا سوی زیبا بهار.
همره و همگام ما هستی تو در کار و نبرد،
میبری نام لنین بر روی خود با افتخار.
از همان وقتی که راه خلقها شد متحد،
ما همی بینیم،
«زویا» راکه هست «ایمانت»* هم همراه او.
هر چه اندر کار خود می‌آفرینی بیدریغ،
هر چه باآن زنده هستی، هر چه داری آرزو،
جمله آنها برای کشور دلبند تست —
تکیه‌گاه صلح و آزادی است او، بی‌گفتگو.
او بدست تو سپارد قدرت آینده را، —
چهره روشن میشود ز انوار پاك کمونیسم،
چون بشر سوی بهار آورده رو، آورده رو!

* «ایمانت سودمالین» کمسومول فعال در عملیات زیر زمینی که بدست اشغالگران فاشیست بهلاکت رسید (مترجم)



**آبدیلدا تاژیوایف**

* * *

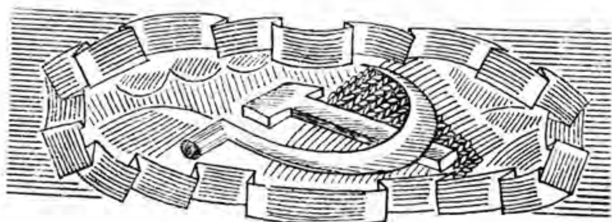
مدتی در راههای زندگی گردیده‌ام،
حال، اینك گشته‌ام بالنسبه مردی محترم.
بین کوه و دشتها، آندورها، آندورها،
صرف شد دور جوانی، برنگردد باز هم.

هست در بین کازاکها یك مثالی از قدیم،
مثل دزدانست این رفتار و این اطوار مان.
هر مه و هر سال کاز این زندگانی بگذرد،
گاه این‌را از تو میدزدد، زمانی نیز آن.

ما یلم باشم شرافتمند؛ پس ایام‌را
نیستم قادر، نمیخواهم کنم بد نام نیز.
بعدازاین دیگر نخواهم کرد تکرار آن کلام،
عادلانه نیست، چون، تقبیح این ایام نیز.

آتش عمر مرا خاموش نا کردی، ولی
بر گرفتی نغمه‌ها وشعرهای نازنین.
لیك آنهارا بتاریکی نیفکندی فقط،
هدیه بنموذی تمامی‌را بخورشید و زمین.

نیست باکی‌گر که موهایم شده اینك سفید.
در عوض برگ درختان جمله سبز و خرم است.
پس شکوفایی دوران شبابم سر بسر،
در شکوفایی کوه‌و دشت و هامون مدغم است.



**ایوان تاربا**

## زبان اکتبر

گرفت او، نه قلم‌را،
کلنگ سنگین‌را،
بدستهای خشن، دست زبر یک دهقان.
زمین برابر اوپهن بود
مثل کتاب،
واو نداشت بخواندن بهیچوجه مکان.
هنوز کودک نوبا وه‌ای و کوچک بود
که آن فقیر سیه روزگار شد ناچار
که سوی مزرعه ذرت از رهی باریک
شود ز دهکده مادریش راهسپار،
نه مثل حالا بر سوی مدرسه، بوقار.

اگر چه کار همی کرد با تمام قوا،
عجیب آنکه چو سابق گرسنه بود هنوز.

سکوت کرد و تحمل نمود چندین سال.
و میشود معلوم:
نبود او بزبان حق آشنا آنروز.
و عاقبت پدرم خسته، ناتوان روزی،
چو گشت کاسه صبرو تحملش لبریز،
روانه گشت بدنبال روس – یك سرباز،
چنان برادر همدرد و مهربان و عزیز.
بدین طریق پی آن حقیقت مبرم،
روانه شد پدرم.
فضای آبخاز رخشنده، در تبسم بود،
تمام دهکده در جنبش و تلاطم بود.
پدر اگر چه در آنوقت عضو حزب نبود،
و لیك مکتب رزمی حزب‌را پیمود.




رحیم فرهادی

## جوانان رشید

ما جوانانی رشید
از کشوری پر قدرتیم و پر توان.
ما بدنیا آمدیم،
در زمان جنگ، در پایان آن.
ما بسان ساقه‌های نورس فصل بهار،
بعد رعد و برق قد افراشتیم،
نوررا با دست بگرفتیم جلد،
ز ارتفاع احساس تندی داشتیم.
شانه‌های ماست پهن و بس عریض،
دستهای ما توانا و گران.
ما جوانانی رشید
ازکشوری پر قدرتیم و پر توان.

«سر یوژا» پدرت بر گو کجاست؟
پدرت «عالم» چه شد؟
– کشته شد در جنگ «اورشا» پدرم...
– در هجوم ما ببرلن کشته شد...
آن یکی شد کشته در اطراف مسکو، قهرمان،
دیگری در جنگهای سخت و خونین دنپر از یاد رفت.
آن یکی اندر هوا پیما بسوخت،
دیگری در تانك خاکستر شد و برباد رفت.

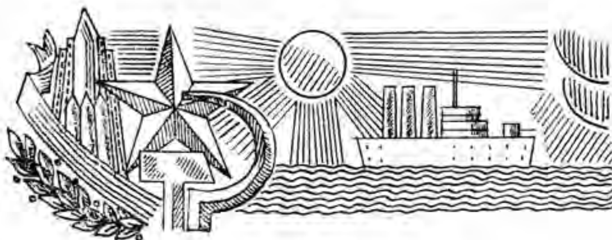
میدرخشد بر فراز سر، در آنها
اختران سرخ بال.
هست اندر عکسهای چاك چاك و کهنه‌شان
آن نگاه ثابت و فرخنده فال.

. . . . . .

با وصیتها رسید این حق بما:
عشق ورزیدن، جسارت داشتن.
پرتگاه سخت هر معبر، گذر،
با شهامت پشت سر بگذاشتن.
بشنویم عطر گیاهان بهار،
خوب میفهمیم بارانهای نافع، پر فروغ.
میکنیم احساس تا اندر کجااست
راستی و واقعیتهای تلخ،
یا کجا باشد دروغ...
تا که باشد زندگی زیبا تر و پربارتر،
هرچه کاملتر و هم در حد اعلایش مفید،

آمده اندر جهان، بنگر چه زیبا و قشنگ،
تازه نسلی از جوانان رشید،
آری، یك نسل جوان.
گام بر داریم ماو... این افقها بهر ما باشند
تنگ.

ما جوانان رشید
از کشوری پر قدرتیم و پرتوان.



**آلکسی فاتیانوف**

## کجا هستید حالا دوستان، یاران هم هنگم؟

درآن شبهای کوتاه مه، آن خرداد تاریخی،
بشد خاموش و پایان یافت جنگ اعظم میهن...
کجا هستید حالا دوستان، یاران هم هنگم،
کجا هستید همراهان من، یاران رزم من؟

غروب آفتاب و ساعتی خوش من گذر دارم
ز پهلوی دری نو، تخته‌ای، دروازه بازی.
چه خوش باشد که یك باد مساعد نزد ما آرد،
یکی‌را ز آشنایان قدیمی مان – سربازی!

که تا آریم یاد از زندگانیها که میکردیم،
حساب ورستهایی‌را که طی کردیم و میشد گم.
سپس بر یاد پیروزی میهن جام بر داریم،
و البته بیاد دوستان، بر یاد این مردم.

گراز روی تصادف تا کنون همسر نداری تو،
تو اصلا غم نخور، ای دوستم، ای مرد نام آور،
دراینجا، درمیان بخش ما، بخشی پراز نغمه،
فراوانند دخترها، یکی از دیگری بهتر.

برایت خانه‌ای زیبا بناسازیم در کلخوز
که از هر سو نمایان باشد، از هر خانه‌ای بهتر.
دراینجا قهرمان اتحاد شوروی باشد
که بنموده است باسینه دفاع از میهن و کشور.

درآن شبهای کوتاه‌مه، آن خرداد تاریخی،
بشد خاموش وپایان یافت جنگ اعظم میهن...
کجا هستید حالا دوستان، یاران هم هنگم،
کجا هستید همراهان من، یاران رزم من؟..

سال ۱۹٤٦



## ولادیمیر فیرسوف

## سربازان خط اول جبهه

بنزد من همی آیند
سربازان خط اول جبهه،
چنان وجدان که اندر سینه افروزد...
ز ند شیپورچی شیپور بیداری،
ومرز اندر میان شعله آتش همی سوزد.

نمیدانند این سربازها وحشت چه میباشد
بهنگام هجوم مرگبار لشکر دشمن.
در اینجا روس
داده دست اندر دست یك کازاخ،
و هر دو زیر تانك دشمنان خوابند چون یك تن.

تمام غلههای نازنین سوزند تاآخر.
همی سوزند و از دیدار آن سیلاب خون بارند.

و سربازان خط اول جبهه
بزیر اختران سرخ جان خویش بسپارند.

و فرزندانشان در مرزها امروز پا بر جا،
فروغ اختران سرخ بنموده نگهداری.
و نور برق صلح‌آمیز رخشنده‌است،
و نیز این رودها
هستند با آسودگی جاری...

زندشیپورچی شیپور بیداری،
مرتب، مثل سابق، با هوس، شایق.
شما، سربازهای خط اول، مرز، یا جبهه،
بدانید این که ما هستیم اکنون
برشما شایسته و لایق.

همیشه هست اندر یاد آن بدبختی معظم.
فرادارید گوش خویش براین گفته ها اکنون:
که ما هستیم هر پیروزی نورا
بدون شبهه اینك
برشما مدیون.

سفاین چونکه پرگیرند سوی اختران دور،
درود خویش بفرستند در حین هجوم خود،
بسربازان خط اول جبهه
که جان دادند بهر حفظ خاكِ زاد بوم خود!



**ولادیمیر تسی‌بین**

## چشمها

کور بیند شب بخواب،
پر فروغ و نور بار،
کور بیند شب بخواب.
چشمهای خویشتن‌را آشکار،
آری، آن چشمان که مدفون کرد در زیر زمین
سخت موجی زانفجار!
نور باران میشود بالین او،
تیرگیها میشود زایل تمام،
آفتابی روشن و زیبا، شگفت،
میدرخشد بر سر او بردوام!
چون گل بهمن که باشد بس لطیف،
نور باریکی برقصد بر سرش،
کور میخواهد که تالمسش کند،
گیرد آنرا با دودست لاغرش.

لیک‌در آن دورهای ناشناس،
بگذرد بوران همه غرش کنان.
کورها با حافظه بینند وبس،
خویشتن‌را میشناسند اندر آن،
نو جوان و لاغر اندام وظریف،
هجده ساله بحد اکثرش...
چشمهای کور هم چونان دو شمع
ایستاده زنده بالای سرش.
بیند او آن کرك آبی رنگ روی غنچه‌را،
چون ردپای حلزون، ریزه برف‌است آن.
درپی موج شنای غازهای عشوه‌گر
بینداو سرتاسر دنیا - جهان!
بار دیگر کوررا، با ترس‌و لرز،
خاطرات او برانگیزد ز خواب،
میبرد آنجا که جنگ بی امان
دیده‌اش‌را برد در عهد شباب...
صبحدم... خورشید با چشمان وی
محوشد در ژاله رنگین کمان.
میل دارد کور تا گریه کند،
لیك کوران‌را نباشد اشك و گریه، بیگمان.



## اوتار چلیدزه

### به «مورمان لبنیدزه»

تو خواهی دید در فصل بهار
«آباستومانی»را*.
واین هم هست
تاج افتخار تو.
فرابگرفته مه دور جوانی‌را،
رسا باشد ولی فریاد برنا، پایدار تو.
بلی، آن زندگی آغاز میشد تازه و تازه،
و لیکن جنگ هم میرفت اندر تار و پود ما،
بجسم ما،
بلی، انباشته میگشت پیوسته،
زسرب و مرمی مهلك تمامی وجود ما.

---

* آباستومانی» — نام کورورتی در گرجستان است که ویژه معالجه بیماران مسلول است (مترجم)

بلی، رگبار خود کار و مسلسل
دائماً با حرص میجستی شکار خود.
ولی مردن باین زودی سزاوار است؟–نه، هرگز،
چه کس با مرگ سودا مینماید روز گار خود؟
عذاب ما فراوان بوده است، «مورمان»،
تحمل کرده‌ایم ما رنج بسیاری،
نشان بگرفت جنگ بی‌امان مارا،
زده بر قلبهای ما و تو بس ضربت کاری.
بهر جا بود از جنگ و مصیبتهای آن صحبت،
واندر شعله‌های جنگ میسوزید این کشور...
بهای دوستی‌را خوب دانستیم اندر جنگ،
واندر جنگ فهمیدیم قدر زندگانی‌را.
حیات آموخت بس نیکو بما درس. شهامت‌را.
راین جنگ، از خلال احتیاج،
از بین محرومیت و مرگ و فنا،
مارا بدر برد و بما بسپرد،
تا از دل سراییم این سرود قهرمانی‌را.
من و تو مثل سابق سخت پابندیم برآن حق
که ما بود یم آنرا سالهای جنگ فرمانبر،
ترانه میسراییم ازبرای دوستان خود
که اکنون جایشان خالیست اندر بین‌ما دیگر.
نباشد نرمشی مارا در این ره لحظه‌ای حتی،
وما همگام عصر خویش میتازیم تیز آهنگ.
فقط تسکین قلبی،
نیست مارا.
قلب یاد آرد همیشه صحنه‌های جنگ.

. . . . . . . . .

تو خواهی دید در فصل بهار

«آباستومانی»را.

واین هم هست

تاج افتخارتو.

فرابگرفته مه دور جوانی‌را.

رسا باشد ولی فریاد برتا، پایدار تو.

بیا تا درکشیم، «مورمان»، شراب تلخ آجالی،

شراب تلخ سکرآور،

که تا در اندرون شعله برافروزد،

و قلب ماشود از درد ساکت‌تر...

و در هر حال قدری میدهد اندوه‌را تسکین.

بنوشیم تاکه امکان هست و جان داریم،

(بزد این جنگ چون برجان ما آذر)

بنوشیم

این شراب تلخ وش‌را

ازبرای تندرستیهای یکدیگر!



آلگ شستینسکی

## اشعار غنایی لنینگراد

### ۱

ما جوان بودیم، خیلی هم جوان،
بین ترکشها و سنگرها و مرمیها و تیر،
مثل آن بچه پسرهای زمانهای کمون،
مثل آن نوباوگان در وقت اکتبر کبیر.

آشنا گشتیم در آندور با هر چیز ما:
با بدو خوب زمانه، روز گار،
شادمان، خوشحال میر فتیم ما
در پی عرابه‌های تره بار.

در گروهانها نمیبردند مارا، در کنار شهرها،
تیر ها در شهرها مارا کشیدند انتظار...
وه، زآتشهای سوزان در دل نوباوگان،
آفرین بر همت نو باو گان «شیر خوار»!..

«یونکرس» آنجا فرو میرفت با سر در زمین،
یك ستون دود هم بگذاشتی در پشت سر:
من چنین دوران دشواری بدیدم،
چونکه بودم طفلکی، بچه پسر،
پس، در اینصورت، یقین،
من تحمل مینمایم هر بلا، هر سختی و هر شور وشر!

۲

روز گار بچگی!
نه، مرا هرگز نبود آن روز گار،
من بیکباره نهادم گام در مردانگی، در کارزار.
داشتم، ساکت، من از آن آسمانها انزجار،
چونکه در آنها همی دیدم صلیب تیره‌را،
می‌شنیدم اندر آنها غرشی بس مرگبار.
اندر آن ایام خونین و مهیب،
دشمن از هرسو کشیده گرد ما محکم حصار،
برگ زرد بید، برگ کهنه و فرسوده‌ای،
آنکه بود افتاده در پهلوی پایم بر زمین،
در نظر آمد مرا چون تکه مرمی زنگ‌آلوده‌ای.
اندر آن شهری که از هر سوی آتش بود و دود،
با دوانگشتش همی سوت اجل‌زد اهرمن...
خواستم تا زنده مانم، رشد یابم سالها...
سخت میترسیدم از کشته شدن!

۳

در جوانی هست نیرو یی تحمل ناپذیر،
چونکه در آن روزهای سخت، اندر آن حصار،
یاس خوشبویی سفید،
برگ خود را کرد بر قلبم نثار؛

چون در آنجا، در میان سبزه زار،
در میان آن علفهای بغایت سبز رنگ،
سخت آهسته، کمی ناشی، ولیکن با فسون،
بوسه بر رویم زدی یك دختر زیبا، قشنگ.

چون در آنجا، زیر آن تاریك گورستان سرد،
خفته هستند آن پسرهای جوان، همسالها،
ضد فاشیستهای دلبندم، جوانان غیور،
آنهمه قربانیان جنگ، در آن سالها.

در جوانی هست نیرو یی تحمل ناپذیر،
چون در آنجا، در محلی، دور دور،
هم لطافت، هم خشونت در میان قلب من
در شفق بشکفته، آمد در ظهور.

٤

بدوستانی که در «لادوگا»* هلاك شدند
میروم با قایق مخصوص ما هیگیرها،
سردباشد، اندکی هم سبز، آب...

---

* دریاچه معروف (مترجم)

هست مدتها که در خوابید در این زیرها،
بر ندای من دهید، ای دوستان، آخر جواب!
«بورکا تسیگان»، «واسکا پیاتاك»،
لات ولوتها، ای برادرها، آتشپاره‌ها،
من – «شستینا»، منزل – هفده، –
میزدید اینطور شما من‌را صدا.
اندر آن سال بسی دشوار وسخت،
تا نخوابید اندر آن قبر مخوف، اندر حصار،
جملگی خارج شدید –
پوستی بودید تنها، استخوان،
روی یخ گشتید بمباران و پایان یافت کار.
آب در آن فصل ماهی بود بس تاریك و تار،
لیك بهبود هواها هم نمیرفت انتظار،
لای و گل پوشید آنهارا
برای سالها،
عصرها،
تا همیشه، تا بماند روزگار.

۵

زندگی را من زآتش، واز کدر دارم بیاد،
دردسامبر سخت آنسال، از صداهای زمین،
آنزمان ترکانده میشد قبرها با دینامیت،
تاکه بسپارند اندر خاك سرد آن مرده‌های
نازنین.

هرچه بوده،
بوده،

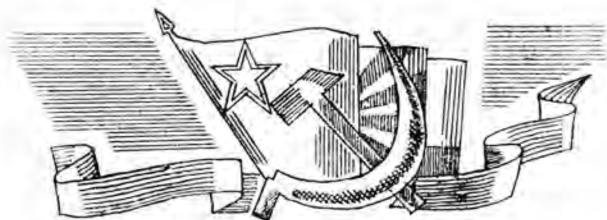
لیکن آنچه بود،
هیچگه خارج نگشت
از رشته‌های خاطرات و یاد بود.
زندگی‌را! من پشت آن حصار آرم بیاد،
خش خش‌خیزك که سر تاپای آن یخ بسته بود.

کهنه خیز کهای چوبی قدیم من، شما،
در زمستانی که بودیم آنزمان اندر حصار،
صبحهای زود، قژقژهای غمناك شماآید بیاد،
شهر بود آنگاه در تاریك روشن، در غبار.

آب میبردیم در آنها میان دیگها،
میکشیدیم آبرا از زیریخ، در روی رود.
دوستان مرده‌مان، پیچیده در لای کتان،
برده میشد روی آن، از سرد خانه، صبح‌زود.

بس تلق شد شهروند آن سال سخت!
ای شگفتا، میشود آیا که من
آن وقایع‌را برم از یاد خود تا این زمان،
که چسان افسرده گشت آن روح همسالان ما،
کی سزد اینگونه برارواح اشخاص جوان؟

بوده‌ام من هم در آنجا، در حصار دشمنان،
من هم از آن شهر هستم، دوستان.
شهر سرما، شهر ناله، شهر قحطی بود آن...
زندگانی بهر من اعجاز باشد جاودان،
بر همین اعجاز میورزم من عشق بیکران.



**آدام شوگنتسوکوف**



## برست

به پیکار «برست»، در سال چهل ویك نبودم من،
ز قفقاز و ز «دن» کردم دفاع آنگه بجنگ خود،
ولی همراه آن جنگاوران میخواستم من هم
کنم با دشمن دون جنگ تا واپس فشنگ خود.

همین دیوار دژ کامروز بینی اندکی محزون،
نداد هرگز ولی ره در درونش خصم جانی‌را،
بلی، دیوار هم چون قهرمانیهای سربازان،
بدست آورد در پاداش فخر جاودانی‌را.

برست هرگز نخوابد، پاسبان باشد بآزادی.
خوش آید لفظ غله با علف براین دژ محکم.

واین «بوگ»* متین آهسته آهسته شود جاری،
مبادا خواب جاویدان خورد زین خفتگان برهم.

جهان آرامش وآسودگی اکنون نمیداند،
تعدی، ظلمها، وحشیگریها هم فزاینده.
ولی آن دژ غرور آمیز،
مانند روایات کهن، ملی،
بود درقلبها زنده و بر «بوگ» است پاینده..

---

* رود «بوگ» در کنار شهر برست (مترجم)



گەورگ امین

## بمفقود الاثر

چگونه میتوانم گفت هستی تا کنون زنده؟
اگر گویم چنین، بیشك دروغ است این، دروغ آخر!
و لیکن من بدشواری توانم گفت این مطلب
که اکنون مردهای دیگر.
چه، در روی علفهای مه ژویه،
و یا در ژانویه، در برف و در بوران،
ترا پیدا نکرده هیچکس
اندر میان آن هزاران کشته بیجان.
نه در روءیا، نه در خوابم،
فقط برهم نهم چشمان،
تو گویی بود همین دیروز،
می‌بینم عیان این روز تابستان،
بلی آن ساعتی را هم که میرفتی،
شدی عازم بجنگ و

هجده ساله جوان بودی.
بر رویت برف میبارید با شدت،
و رگبارت بسختی میزد، اما تو روان بودی.
و دیگر کس ندانست این،
چگونه دور گشتی تو، چه آمد بر سرت، باری.
و اکنون بیست ساله گشته‌ای...
یا نه، هنوز هم هجده داری.
برای آنکه افزایش بسن و سال
باشد مطلقاً در زنده ها جاری...
نخواهم مرحمت از مرگ من هرگز،
واین اندوه تسکین ناپذیرم‌را
باو، بر مرگ،
بسپارم؟ — نه، نتوانم.
هم اکنون مانده‌ام
تنها گواه زندگی تو،
ولی بر مرگ تو، اکنون،
گواهی نیست، میدانم.
چه میباید کنم اکنون؟
تو هستی گویی اندر آن کرانه،
آری آنجا، در محلی، تو...
که آنجا نیست تاریکی شب،
یا روشنی روز، یا هردو.
نشانی ترا از مرگ
نتوانم گرفتن هم،
و از این زندگانی هم
جوابی نیست در دستم.

**مارگاریتا آلیگر**
**(۱۹۱۵)**

بانوی شاعره شوروی روس‌است.

شالوده اساسی اشعار وی‌را سعی در آشکار ساختن دنیای معنوی انسان معاصر شوروی تشکیل میدهد. مجموعه‌های اشعار «سال تولد» (۱۹۳۸)، «سنگها و گیاهها» (۱۹۴۰)، «یاد بود دلاوران» (۱۹۴۲)، «اشعار غنایی» (۱۹۴۳)، «نخستین نشانه‌ها» (۱۹۴۸)، «کوهستانهای لنینی» (۱۹۵۳)، «چند گام» (۱۹۶۲)، «اشعار» (۱۹۶۷) و غیره، منظومه «زویا» که بتوصیف دوشیزه قهرمان پارتیزان زویا کاسمودمیانسکایا که در روزهای جنگ اطراف مسکو هلاك شد اختصاص یافته‌است و نیز منظومه «پیروزی تو» (۱۹۴۵) از سروده‌های این بانوی شاعره میباشند.

آلیگر بازاء منظومه «زویا» بدریافت جایزه دولتی اتحاد شوروی نایل آمده است. (۱۹۴۳).

**صدرالدین عینی**
(۱۸۷۸ - ۱۹۵۴)

بنیانگذار ادبیات شوروی تاجیکی و یکی از آغازگران ادبیات شوروی ازبکی است.
صدرالدین عینی یك نویسنده، دانشمند، رجل اجتماعی و در عین حال یك شاعر برجسته انترناسیونالیست بود. نامبرده بزبانهای فارسی و ازبکی مینوشت و مورد محبت خوانندگان تمامی خلقهای آسیای میانه شوروی بود. اشعار عینی در افغانستان، ایران و هندوستان شهرت زیادی دارند. داستان «آدینه» وی همراه با رومانهای «داخونده» و «غلامان» یکنوع تریلوژی تشکیل داده، منظره حماسی زندگی و پیکار مردم تاجیك‌را در طی صد سال ترسیم مینمایند که در دسترس خوانندگان بسیاری از کشورهای جهان نیز قرار گرفته‌است. اخیراً نیز رومان مشهور عینی بنام «بخارا» در ژاپون انتشار یافته است.

**حمید عالمجان**
(۱۹۰۹ - ۱۹٤٤)

شاعر شوروی ازبکستان، ژورنالیست و معلم بود.
نخستین مجموعه اشعار وی بنام «بهار» در سال ۱۹۲٦ انتشار یافت ولی استعداد و قریحه

شاعر در منظومه‌های «سیمرغ» (۱۹۳۹)، «آیگول و بختیار» (۱۹۳۸)، «سرزمین» (۱۹۳۹)، «خوشبختی» (۱۹٤۰) که همگی با روحیه رئالیسم سوسیالیستی برشته نظم کشیده شده‌اند بمنصه ظهور رسید. بهترین اثر عالمجان منظومه «زینب و امان» است که ویژگیهای شعر شوروی ازبکستان در سالهای سی (دهه سوم) را در خود گرد آورده است. حمید عالمجان در سالهای جنگ کبیر میهنی و در شرایط تعالی روحیه میهنپرستی منظومه «اشکهای رخسانه» (۱۹٤٤) و مجموعه اشعار «اسلحه‌را بدست گیر» (۱۹٤۲) و نیز درام تاریخی «مقنع» (٤۳ — ۱۹٤۲)را که از لحاظ استادی و هنر ممتاز است برشته تحریر در آورد.

**پاول آنتوکولسکی**
(۱۸۹٦ — ۱۹۷۹).

شاعر شوروی روس است.

آثار اولیه آنتوکولسکی از لحاظ کشش آنها برویدادهای دگرگونساز تاریخی و از نظر لحن رومانتیکشان ممتازند. از سالهای دهه سوم سده حاضر ببعد در اشعار آنتوکولسکی توصیف چهره‌ها و سیماهای واقعیات شوروی فزونی بیشتری‌را آغاز نمود.

در سالهای جنگ کبیر میهنی اشعار و قصاید میهن‌پرستانه چندی سرود. منظومه «پسر»

(۱۹٤۳) او بفرزندش که در جبهه هلاك شده‌است اختصاص دارد. این منظومه از لحاظ غنای مهیج و از نظر صمیمیت در بیان احساسات که در سالهای جنگ برای بسیاری از مردم شوروی جنبه شاخص داشت جالب توجه‌است.

منظومه «در نبش خیابان آربات» (۱۹٥٤) تاریخ نسلی‌را که نخستین جنگ جهانی‌را از سر گذرانیده و بسازندگان جامعه نوین شوروی مبدل گردیده‌اند در بر میگیرد.

**نیکلای آسه‌یف**

(۱۸۸۹ - ۱۹٦۳)

شاعر شوروی روس است.

نیکلای آسه‌یف یکی از نخستین شعرای دوران شوروی است که در زندگی ادبی دهه دوم با ولادیمیر مایاکوفسکی همروز بوده‌است. نامبرده قسمت اعظم آفرینشهای ادبی خودرا بارتش اختصاص داده‌است.

بغیر از ترانه‌های مشهور مربوط بجنگ داخلی آثار زیر نیز محصول قلم وی میباشد: منظومه بسیار مشهور «سمیون پروسکاکوف» (۱۹۲۸)، اشعاری پیرامون انقلابیون «سینی گوساری» (سواران آبی‌رنگ) (۱۹۲٦)، «چرنیشفسکی» (۱۹۲۹)، شعر مربوط به کمیسرهای باکو بنام «بیست وشش» (۱۹۲٥).

سیمای و. ا. لنین نیز در «داستان روسی» (۱۹۲۶) توسط او تصویر شده‌است.

انگیزه‌های جوانی جهان نوین، سیمای زمان زودگذر در مرکز اشعار آسه‌یف قرار دارند. مجموعه اشعار «زمان آدمهای خوب» (۱۹۲۷)، «اشعار جوان» (۱۹۲۸)، «مسکو – ترانه» (۱۹۳٤)، «اشعار کوههای بلند» (۱۹۳۸). در منظومه «مایاکوفسکی آغاز میشود» (۱۹٤۰) جنبه‌های مشخصه یادداشتهای روزانه و خاطرات از یکطرف و جنبه‌های غنایی – اجتماعی از طرف دیگر باهم در آمیخته‌اند.

شاعر در سالهای جنگ کبیر میهنی نیز اشعار فراوانی پیرامون رشادتهای سربازان شوروی سروده‌است: مجموعه‌های «دسته اول» (۱۹٤۱)، «شعله پیروزی» (۱۹٤٦) حاوی اشعاری هستند که گویی در آنها لحن سرودی و ترانه‌ای با لحن نطق و خطابه در هم جوش خورده‌اند.

## آنا آخماتوا
(۱۸۸۹ – ۱۹٦٦)

بانوی شاعره شوروی روس و استاد نامدار سخن است.

نام آخماتوا خواه در اتحاد شوروی و خواه در کشورهای خارجه شهرت فراوانی دارد. اشعار وی از لحاظ سادگی کلاسیک، صراحت اسلوب،

مشخص بودن و از نظر «ملموس بودن» سیماها، غنای عالی و خوش‌آهنگی ممتاز میباشند.
در سالهای جنگ کبیر میهنی صدای آنا آخماتوا که بترنم رشادتهای مردم مشغول بود از رادیو شنیده میشد و از صفحات روزنامه‌ها نیز بگوش میرسید. اشعار میهن پرستانه وی با عناوین «سوگند» و «مردانگی» که در هشتم مارس سال ۱۹٤۲ در روزنامه «پراودا» درج شد بین دیگر اشعارش برجسته میباشند.
تنها در سالهای اخیر کتب اشعار آخماتوا با ترجمه‌های انگلیسی، بلغاری، چکی، اسلواکی، آلمانی، رومانی، فرانسوی و فارسی منتشر شده‌اند. از جمله این کتب باید از «منظومه بدون قهرمان» وی که یك اثر غنایی - حماسی است و در حقیقت اوج آفرینش وی میباشد و مدت بیست و دو سال از ۱۹٤۰ تا ۱۹٦۲ بکار روی آن اشتغال داشته‌است و نیز از منظومه «بامداد شمالی» وی نام برد.

**ادوارد باگریتسکی**
(۱۸۹۵ - ۱۹۳٤)

شاعر شوروی روس است.
باگریتسکی یکی از بزرگترین شعرای غنایی - اخلاقی دوران جنگ داخلی و برقراری حاکمیت شوروی‌است که منظومه‌های بسیار خوب «اندیشه در باره آپاناس» (۱۹۲٦) و

«مرگ دوشیزه پیشاهنگ» (۱۹۳۲)را برشته تحریر در آورده است. در این دو منظومه موضوع تداوم نسلهای انقلابی که علیه بقایای دنیای کهن بنبرد برخاسته‌اند آشکارا مطرح میگردد.

آثار باگریتسکی که یکی از بزرگترین استادان نظم شوروی است از لحاظ شور رومانتیك انقلابی، از لحاظ جنبه‌های احساساتی، رنگارنگی و بالاخره از لحاظ درك مشخص و ملموس جهان جالب توجه‌است.

**میکلا باژان**
(۱۹۰۴)

شاعر شوروی اوکرائین است.

میکلا باژان همراه با پاولو تیچینا و ماکسیم ریلسکی و ولادیمیر سوسورا بنیانگذار نظم معاصر اوکرائین و استاد بزرگ سخن‌است که از غنایی لطیف و فلسفه‌ای عمیق نیز برخوردار میبا شد. در کتاب شعر «گشتی شماره ۱۷» (۱۹۲۶) قهرمانیهای جنگ داخلی مورد ستایش قرار گرفته است. در مجموعه «سایه حکاکی شده» (۱۹۲۷) گذشته اوکرائین‌را با شیوه‌ای رومانتیك تصویر نموده است. در مجموعه «ساختمان» (۱۹۲۹) نیز موضوع ساختمان سوسیالیستی توصیف گردیده‌است.

در سالهای جنگ کبیر میهنی نیز اشعار

باژان زیر عنوانهای «سوگند» (۱۹٤۱)، منظومه «دانیل گالیتسکی» (۱۹٤۲) و کتاب «دفترچه استالینگراد» (۱۹٤۳) الهامبخش ارتش و پارتیزانها در سرکوبی اشغالگران بوده‌است.
اشعار باژان سرشار از تعمیمهای فلسفی، برندگی سیاسی بوده و در سراسر آنها جستجوی دائمی برای پیدا کردن اشکال بدیعی بچشم میخورد.
باژان بمناسبت اشعار زمان جنگش بدریافت جایزه دولتی اتحاد شوروی (۱۹٤٦) مفتخر گردیده‌است.

**آلکساندر بزیمینسکی**
**(۱۸۹۸ - ۱۹۷۳)**

شاعر شوروی روس است.
یکی از سرشناسترین شعرای جوان سالهای دهه دوم‌است. منظـومه‌های «کمسومولی» (۱۹۲٤)، «شب فاجعه‌آمیز» (٦۳ - ۱۹۳۰) و بسیاری از اشعار و ترانه‌های دیگر وی مخصوص شرح رویدادهای جنگ داخلی و سالهای برقراری حاکمیت شوروی میباشند.
سرود «گارد جوان» و نیز یك رشته اشعار دیگر وی پیرامون جنگ کبیر میهنی تا هم - اکنون نیز بین جوانان شوروی رواج و اشاعه دارند.

با وجودی که بزیمنسکی چندان جوان هم نبود در سال ۱۹٤۱ داوطلبانه عازم جبهه جنگ گردید، در ارتش تانك شماره ۳ ژنرال ریبالکو بسمت خبر نگار فعالیت میکرد، در آزادی پراگ شرکت ورزید و با سروده‌های خود سربازان‌را در ابراز رشادتهای جنگی ترغیب و تشویق مینمود.

**دمیان بدنی**
(۱۸۸۳ - ۱۹٤٥)

شاعر شوروی روس و یکی از بنیانگذاران رئالیسم سوسیالیستی در شعر است.
از سال ۱۹۱۲ تا پایان عمرش اشعار خودرا در روزنامه «پراودا» بچاپ میرسانید.
توده‌های میلیونی کارگران و کشاورزان روسیه با اشعار، افسانه‌های منظوم، منظومه‌ها و ترانه‌های وی که همه با روحیه عالی انقلابی سروده شده بود آشنایی داشتند. استعداد و قریحه دمیان بدنی از طرف و. ا. لنین نیز مورد ارزش‌یابی عالی قرار گرفت.
سنن ادبی نکراسوف و کریلوف و نیز زبان توده‌ای و دموکراتیك این سرایندگان سترگ نظم روسی در غزلیات قهرمانی و در طنز دمیان بدنی گسترش خودرا باز یافت.

در سال‌های جنگ داخلی نیز اشعار و ترانه‌های دمیان بدنی باعث تشجیع و تقویت روحی سربازان سرخ گردیده، دشمنان طبقاتی جمهوری جوان شوروی‌را با طنز خود درهم میکوفت و آنهارا رسوا و افشا میساخت و از این راه نقش بزرگی بازی مینمود. منظومه مربوط بسرباز سرخی که در کنار برزخ پره‌کوپ هلاك شد یکی از بهترین آثار وی در موضوع ارتش سرخ میباشد. منظومه «خیابان اصلی» (۱۹۲۲) و اشعار «بدرقه»، «میخواستند مارا بزنند، بزنند» و دیگر شاهکارهای دمیان بدنی در تاریخ ادبیات شوروی روسی مقام شامخی‌را احراز کرده‌اند. در سالهای هجوم ارتش هیتلری نیز قلم دمیان بدنی بیرحمانه بر دشمن ضربه‌های مرگبار وارد میاورد. اشعار وی که در روزنامه‌ها و مجلات بچاپ میرسید و در «اوکنا تاس» منعکس میگردید، داستانهای منظوم وی، غزلیات میهن‌پرستانه وی («من بمردم خود ایمان دارم»)، همچنین طنزهای ضد فاشیستی وی بین سربازان جبهه‌های جنگ رواج و شیوع فراوانی داشت.

آثار دمیان بدنی در پیشرفت و ترقی شعر شوروی تاثیر بسزایی برجای نهاده، باعث دموکراتیزه شدن زبان شعر و ایجاد تازگی در نوع افسانه‌های منظوم گردید.

**خونا برولاوا**
(۱۹۲٤)

شاعر شوروی گرجی است. نامبرده همراه با رواز مارگیانی، سوسو نونشویلی و اوتار چلیدزه نمایندگان نسل نظامی شعر گرجی میباشند.

نخستین کتاب اشعار وی که در سال ۱۹٤٤ انتشار یافت بتوصیف پیکار قهرمانانه مردم شوروی علیه اشغالگران آلمان فاشیستی اختصاص دارد. نامبرده دارای بیش از سی جلد کتاب شعر بزبانهای گرجی و روسی میباشد. اشعار برولاوا سرشار از شور و شوق در تائید زندگی نوین میباشد («نظم»، «بهلنین»، «پس از یك قرن»). برولاوا در حال حاضر نیز بطرز خستگی ناپذیری روی انواع غنایی - اخلاقی شعر میگوید و در موضوع جنگ کبیر میهنی آثاری دارد که عمیقاً انسان‌را بهیجان وا میدارند.

**والری بروسوف**
(۱۸۷۳ - ۱۹۲٤)

نویسنده شوروی روس و یکی از برجسته ترین نمایندگان مکتب سمبولیسم روسی در آغاز سده بیستم میباشد.

این شاعر انقلاب اکتبررا بدون هیچگونه

قیدو شرطی پذیرفت. از همان نخستین روزهای حاکمیت شوروی نیز فعالانه در کار سازندگی فرهنگ شوروی اقدام نمود. اشعار وی از تجدید سازمان روسیه بر شالوده‌های نوین الهام میگرفت.

پس‌از انقلاب کتب اشعار وی بنامهای «واپسین آرزوها» (۱۹۲۰)، «در چنین روزهایی» (۱۹۲۱)، «لحظه» (۱۹۲۲)، «دوردستها» (۱۹۲۲)، «مه آ» («شتاب کن!») (۱۹۲٤) منتشر شدند و این آثار بما اجازه میدهند که در سیمای والری بروسوف یکی از نخستین شعرای شوروی‌را مشاهده کنیم. بروسوف شاگردان زیادی‌را پرورش داده‌است. مناسبات دوستانه استواری وی‌را با شعرای شوروی ماوراء قفقاز و از جمله با آوه‌تیك ایساکیان و گالاکتیون تابیدزه وگئورگی لئونیدزه و بابسیاری از دیگر شعرای با استعداد ارمنستان و گرجستان پیوند میداد.

### پتروس بروفکا
(۱۹۰۵)

شاعر شوروی بلوروسی، دارنده جایزه لنینی و آکادمیسین آکادمی علوم شوروی‌است. پتروس بروفکا منسوب بنسل سالمند شعرایی‌است که جوانی آنان در میان شعله‌های آتش جنگ داخلی گذشته‌است.

در سالهای جنگ کبیر میهنی پتروس بروفکا یك شاعر غزلسرا و فیلسوف است که مانند معلمان خود – بنیانگذاران نظم ادبی بلوروسی: یانکا کوپالا و یاکوب کولاس، صدای خود، یعنی صدای سرباز شاعررا بلند نموده، مردم‌را بمقاومت در برابر اشغالگران فاشیست فرا میخواند.

اشعار و ترانه‌های وی که بشکل اوراق چاپی در روزنامه‌های مخفی انتشار می‌یافت و از رادیو مسکو پخش میشد سرشار از غضب و نفرت نسبت به اسارتگران و تحسین در برابر مردانگی و رشادت سربازان ارتش سرخ و پارتیزانها بود. بروفکا رشادت مردم، مردانگی و پایداری آنان‌را در منظومه‌های غنایی – اخلاقی خود بنامهای «بلوروسی» (۱۹٤۳)، «منظومه راجع به اسمولیاچکوف» (۱۹٤۳)، و در اشعارش بنامهای «در بلوروسی کشت و زرع خواهیم کرد!»، «کاستوس کالینوفسکی»، «نادیا – نادیکا»، «مقبره سرباز» و غیره منعکس ساخته است.

موضوع رشادت ملی تا هم‌اکنون نیز در آثار ادبی بروفکا جای برجسته‌ای‌را احراز میکند. نیروی شعر بروفکا نیز در شهروندی عمیق و وفادار او، در احساسات صمیمانه‌اش، در درك واقعی جهان، در سادگی و روشنی اشکال شعری او متجلی میباشد.

**یمه‌لیان بوکوف**
(۱۹۰۹)

شاعر شوروی مولداوی، شرکت‌کننده فعال در کارهای مخفی انقلابی در بسارابی و در جنگ کبیر میهنی است.

خوانندگان نسلهای مختلف با اشعار وی بخوبی آشنا هستند و آنهارا دوست میدارند. پس از آنکه در سال ۱۹٤۰ جمهوری شوروی سوسیالیستی مولداوی تشکیل یافت بوکوف به ستایش از میهن سوسیالیستی خود پرداخت و بتوصیف بازسازی در زندگی مردم مولداوی مبادرت نمود. مجموعه‌های اشعار وی از قبیل «من ترا می‌بینم، مولداوی» (۱۹٤۲)، «بهار در دنستر» (۱۹٤٤)، «کشور من» (۱۹٤۷)، «اشعار» (۱۹۵٤)، و غیره میباشند. منظومه «صمد» وی از رشادت خلق و ارتش آن، از دوستی مردم اتحاد شوروی و از سیمای دوست بزرگ او صمدورغون، نویسنده و شاعر سترگ آذربایجان الهام میگیرد.

**میخائیل ورشینین**
(۱۹۲۳)

شاعر شوروی روس، شرکت‌کننده در جنگ کبیر میهنی است.

نخستین آثار مطبوع وی مربوط بدوران

قبل از جنگ‌است. در کتاب «۱۹۴۵ – ۱۹۴۱» که در پایان سال هزار و نهصد و چهل و پنج انتشار یافت گلچینی از اشعار جبهه‌ای که قبلا در مطبوعات ارتشی درج شده بود جمع‌آوری گردیده‌است. در سالهای جنگ نیز بعنوان یك شاعر در «اوکنا تاس» شرکت فعال داشت و بهمراه نقاشان در تهیه پلاکاتهای جنگی ضد فاشیست کار میکرد.

«اخبار روزهای نخست» منظومه ایست پیراه‌ون نبرد در اطراف مسکو.

تریلوژیهای منظوم –منظومه‌های «چکالوف»، «کراسنودونی‌ها» و «سالها خواهد گذشت» و منظومه‌های «جاویدان»، «گئورگی دیمیتروف» و «داستان هو شی مین» و غیره نیز از آثار ورشی‌نین میباشند.

غزلیات مربوط بسالهای جنگ و تعداد زیادی ترانه که توسط این شاعر با همکاری آهنگسازان سترگ شوروی تهیه شده‌است در کتب دیگر وی بچاپ رسیده‌است.

**یوگنی وینوکوروف**
**(۱۹۲۶)**

شاعر شوروی روس است. نامبرده در پایان جنگ در عملیات تهاجمی در جبهه چهارم اوکرائین بفعالیت پرداخت. بسیاری از تصاویر

و سیماهای وی مربوط بیادبود سربازان هلاك‌شده میباشد. کتب اشعار وی بنامهای «اشعار مربوط بوظیفه» (۱۹۵۱)، «آسمان نیلگون» و «غزل جنگی» (۱۹۵٦)، «اعتراف» (۱۹۵۸)، «سیمای انسانی» (۱۹٦۰)، «سخن» (۱۹٦۲)، «آهنگ» (۱۹٦٤)، و غیره بین خوانندگان محبوبیت بسزایی دارند. موضوعات اصلی وینوکوروف همانا رشد معنوی انسان و اندیشه پیرامون جنگ گذشته میباشند. تمایل بجزئیات دقیق و حیاتی، بعناوین طنز و فکاهی و در عین حال نیز کشش بسوی درك فلسفی حیات جنبه‌های شاخص اشعار وی‌را تشکیل میدهند.

**پلاتون وارونکو**
(۱۹۱۳)

شاعر شوروی اوکرائینی است. نامبرده در سالهای جنگ کبیر میهنی در مجتمع پارتیزانی س. ا. کاوپاك بعنوان فرمانده دسته پارتیزان فعالیت میکرد.

در نخستین کتاب اشعار وی بنام «مسیر کارپات» (۱۹٤٤) قهرمانیهای ابرازشده در مبارزات پارتیزانی بازتاب خودرا یافته اند. اشعار وارونکو بتوصیف زندگی جوانان، به پیکار در راه صلح و دوستی خلقها، بساختمان جامعه سوسیالیستی اختصاص دارند. این

اشعار مشحون از الحان حیاتی و از رنگامیزی روشن ملی میباشند. بسیاری از اشعار وی بصـورت ترانه‌های توده‌ای در آمدند («کمسومولها، به پیش!»، «اسب وارونا» و غیره).

وارونکو تا امروز نیز با استادی و مهارت بستایش و تحسین از رشادت و قهرمانی سرباز شوروی میپردازد.

**میخائیل گالودنی**
(۱۹۰۳ - ۱۹٤۹)

شاعر شوروی روس است.

در مجموعه‌های اشعار «سوایی» (۱۹۲۲)، «زمینی» (۱۹۲٤)، «اشعار جدید» (۱۹۲۸) شور و شوق «کمسومولی» ابتدای سالهای دهه دوم و رسوم ناپسند طرفداران «نپ» بازتاب خودرا یافته‌اند. در سالهای قبل از جنگ نیز گالودنی ترانه‌های توده‌ای زیادی پیرامون قهرمانان جنگ داخلی میسراید که از جمله آنها قصیده «ملوان ژلزنیاك» و «ترانه شورس» یعنی سرکرده داستانی و «چاپایف اوکرائین» را باید نام‌برد. در سالهای جنگ نیز اشعار و ترانه‌های او («ترانه‌ها و بالادهای جنگ میهنی»، «اشعاری پیرامون اوکرائین» (۱۹٤۲) باعث تشویق و تهییج جنگاوران برای انجام رشادتهای جنگی علیه اشغالگران فاشیست میگردید.

**دمیتری گولیا**
(۱۸۷٤ - ۱۹٦۰)

نویسنده شوروی آبخازی، بنیانگذار ادبیات آبخازی‌است.

نخستین انقلاب ۱۹۰۵ روسیه معلم، شاعر و روشنفکر جوان آبخازی‌را تشویق نمود که نخستین آثار خودرا بچاپ برساند. تاریخ ادبیات مکتوب آبخاز نیز از همین جا آغاز میشود. معلمان و آموزگاران اصلی گولیا نیز عبارت بودند از خلق، یعنی آفریننده فولکلور، افسانه، روایات و ترانه‌های شگفت انگیز و نیز عبارت بودند از ادبای سترگ روسی مانند پوشکین ولرمونتوف. منظومه جاویدان روستاولی «پلنگینه‌پوش» روی این شاعر اثری عمیق بر جای نهاده‌است.

آثار گوناگون گولیا در دوران شوروی شکوفایی کامل خودرا بدست آورد. غزلیات گولیا سرشار از روح ایجاد جامعه سوسیالیستی، برقراری دوستی و وحدت بین مردم شوروی میباشند (منظومه‌های «ترانه آبخاز» (۱۹٤۰)، «پاییز در دهکده» (۱۹٤٦). گولیا نخستین داستان آبخازی‌را زیر عنوان «زیر آسمان بیگانه» (۱۹۱۹) برشته تحریر در آورد. در رومان «کاما چیچ» (۱۹٤۰) وی نیز زندگی اهالی محروم و ستمدیده آبخاز در دوران تزار و نیز

سرنوشت غم انگیز زنان تصویر میشود. این شاعر در سالهای جنگ کبیر میهنی بستایش رشادتهای مدافعان میهن و وحدت برادرانه مردم شوروی میپردازد.

## غفور غلام
(۱۹۰۳ - ۱۹٦٦)

نویسنده شوروی ازبك و شاعر ملی ازبکستان است.

نخستین اشعار وی در سال ۱۹۲۳ بچاپ رسید. از آن ببعد نیز در جریان چندین دهسال نامبرده وقایع‌نگار منظوم ازبکستان شوروی، سراینده انترناسیونالیسم و قهرمانی مردم اتحاد شوروی بود. کار سوسیالیستی و پیدایش انسان نو موضوع دائمی اشعار وی بوده‌اند. اشعار ضد فاشیستی غفور غلام از قبیل «تو یتیم نیستی»، «زمان»، «جشن در کوچه ما»، «منتظرت هستم، پسرم!» که سرشار از نفرت و انزجار فوق‌العاده نسبت بدشمن بوده و با روح انسانپروری انقلابی سروده شده‌اند در سالهای جنگ کبیر میهنی بویژه بسیار عامه‌پسند و توده‌ای بودند. این اشعار در کتاب «از خاورزمین میایم» (۱۹٤۳) گنجانیده شده‌اند. در سال ۱۹٤٦ نیز شاعر در ازاء نگارش همین کتاب

شایسته دریافت جایزه دولتی اتحاد شوروی گردید. در سال ۱۹۷۰ نیز، پس‌از مرگش، جایزه لنین باو تعلق گرفت.

**حمید غلام**
(۱۹۱۹)

شاعر شوروی ازبك است.
حمید غلام نیز مانند برادران همقلم ارشد خود - آی‌بك و غفور غلام، حمید عالمجان و اویغون و زلفیه سنت غزلسرایی انقلابی حمزه‌را ادامه میدهد. در اشعار و منظومه‌های وی حس محبت بی‌پایان نسبت بمردم ساده، درك عمیق خصائل انسانی که در کوره آزمونهای سخت پیدایش دنیای جدید آبدیده شده‌است بطرز ویژه و چشمگیری نمایان میباشند.
«دریاچه لاله» یکی از بهترین منظومه‌های حمید غلام میباشد. این شاعر اشعار فراوانی‌را بترنم قهرمانیهای جنگ کبیر میهنی اختصاص داده‌است.

**ویکتور گوسف**
(۱۹۰۹ - ۱۹٤٤)

شاعر درامنویس شوروی روس است.
نامبرده مجموعه‌های اشعاری زیر عناوین «حرکت اشیاء» (۱۹۲۹)، «قهرمانان بکلخوز میروند»

(۱۹۳۱)، «سخن سرگروه» (۱۹۳۲)، «پسران دیکتاتور» بچاپ رسانده‌است که موضوع اساسی آنها همانا شور و شوق نسبت بکار میباشد. نامبرده صاحب ترانه‌های توده‌ای «مزرعه‌جان، مزرعه»، «پشت رود کاما» نیز هست. در داستان منظوم «افتخار» (۱۹۳٦) مسئله اخلاق سوسیالیستی بطرز درخشانی مطرح شده‌است. قهرمانان عمده آثار گوسف همانا عبارتند از اشخاص پرشهامت، جنگاوران ارتش سرخ، سربازان، خلبانان و ملوانان. گوسف در سالهای جنگ کبیر میهنی با همکاری آهنگساز معروف تیخون خرنیکوف ترانه «همه طرفدار میهن‌اند» را تهیه مینماید. سناریوی سینمای کمدی موزیکال «بعد از جنگ، در ساعت شش بعداز ظهر» (۱۹٤٦) نیز از ساخته‌های او میباشد. در آثار گوسف هیجانات شهروندی با تغزل وطنز، با نواختهای محاوره عادی و با آهنگ بیان بطرز جالبی درهم آمیخته‌است و این یکی از خصوصیات آثار وی میباشد.

**موسی جلیل**
(۱۹۰٦ – ۱۹٤٤)

شاعر شوروی تاتار است.

موسی جلیل در سال ۱۹٤۲ سخت مجروح شده اسیر میگردد و در اردوگاه اسیران جنگی زندانی میشود. در همانجا بود که یک گروه

مخفی‌را سازمان داده موجبات فرار اسیران جنگی شوروی‌را فراهم میاورد. او اشعاری میسرود که رفقای همزنجیرش آنهارا از بر میکردند و دهن بدهن منتقل میساختند. نامبرده در زندان جنگی «پلتسنزه» بدلیل شرکت در گروه مخفی مزبور اعدام شد. پس‌از مرگ لقب قهرمان اتحاد شوروی بوی اعطا گردید.

موسی جلیل در زندان فاشیستی اثر معروف خود «دفترچه موآبیت» را سرود که بیش از یکصد شعر که همه گواه بر مبارزه، عذابها و شکنجه‌ها و نیز مردانگی و رشادت شاعر میباشند. پس از جنگ نیز اشعار جلیل بمیهن باز گردانیده شد.

در سال ۱۹۵۷ (پس از مرگ) بموسی جلیل در ازاء سلسله اشعار «دفترچه موآبیت» جایزه لنینی تعلق گرفت.

**جامبول جابایف**
**(۱۸۴۶ – ۱۹۴۵)**

شاعر ملی کازاخ، قصه‌گویی که افتخارات افسانوی بدست آورده است.

اندکی کمتر از صد سال زندگی کرد. هنر بدیهه سرایی‌را از آقین سویومبای آموخت. او اصولا با ترانه‌ها و بخصوص ترانه‌های افشارگرانه‌اش از منافع خلق دفاع میکرد، علیه بیدادگری تزاری و فئودالهای محلی پیکار مینمود.

در سالهای حاکمیت شوروی ترانه‌های این آقین نیرومند کازاخستان جزیی از معیشت نوین دهکده‌های کازاخ شده، از لحاظ فراخوانیهای میهن‌پرستانه‌شان در مقیاس شوروی شهرت یافتند و به بسیاری از زبانهای مردم شوروی ترجمه شدند. در سالهای جنگ کبیر میهنی نیز اشعاری («لنینگرادیها، فرزندان من!» و غیره) در روزنامه‌ها و مجلات بچاپ میرسند و باعث تشجیع قهرمانان ارتش سرخ در ابراز رشادتهای جنگی میگردند.

جامبول با تلفیق اشکال شعر شفاهی با ادبی، اسلوب نوی در شعر ابداع نمود که از لحاظ غنای پسیکولوژیك و از لحاظ تصویر مشخص زندگی و طبیعت، از لحاظ صمیمیت و از لحاظ بیان ساده و اخلاقی خود سبکی ممتازاست.

**یولیا درونینا**
(۱۹۲۶)

بانوی شاعره شوروی روس‌است. او شرکت‌کننده فعال در جنگ کبیر میهنی و مربی پزشکی گردان بود.

نخستین مجموعه اشعار درونینا پس از جنگ انتشار یافت. این مجموعه عبارت از «در شنل سربازی» است (۱۹۴۸) که غالب اشعار آنرا اشعار مربوط بقهرمانی رفقای همرزمش، اشعار

مربوط باحساسات مدافعان جوان میهن تشکیل میدهند. موضوع «سرباز موبور»، دوشیزه‌ای که «از مدرسه بسنگرهای مرطوب رفت»، همچنین خاطراتی از دوران جنگ در مرکز اشعار غنایی، تصویری و فلسفی درونینا قرار دارند.

**یومن دولومان**
(۱۹۲۴)

شاعر شوروی اوکرائینی معاصر، شرکت‌کننده جنگ کبیر میهنی‌است. نامبرده بارها از طرف دولت شوروی بدریافت پاداشها مفتخر گردیده است. منظومه‌های غنایی – اخلاقی «بازگشت»، مجموعه‌های «تابستان گل میدهد» و بسیاری دیگر از این قبیل آثار همه از ترشحات قلم او میباشند. آثار دولومان بزبانهای روسی و دیگر زبانهای مردم اتحاد شوروی ترجمه گشته‌اند.

**میخائیل دودین**
(۱۹۱۶)

شاعر شوروی روس است.
در آغاز جنگ کبیر میهنی نامبرده در جزیره گانگوت بود که از طرف دشمن در محاصره قرار گرفته بود. بعداز آن نیز در دفاع لنینگراد که از طرف فاشیستها محاصره شده بود شرکت مستقیم داشت.

نامبرده بعنوان شاعر در جبهه جنگ خودنمایی نمود. مجموعه‌های اشعار «قمقمه» (۱۹٤۳)، «راه گارد» (۱۹٤٤) و غیره از اوست.

دودین در موضوع کار و فعالیت انسان شوروی و پیرامون پیکار در راه صلح آثار فراوانی دارد: مجموعه‌های «مرا کمونیست بشمارید» (۱۹۵۰)، «پلها»، «اشعاری از اروپا» (۱۹۵۸)، «پست رستانت» (۱۹٦۳) و غیره از این قبیلند.

منظومه «میدان سرخ» و اشعار جنگی فراوان دیگری دودین‌را بعنوان پیشتاز اشعار میهن‌پرستانه بعد از جنگ قرار میدهد.

دودین بدریافت پاداش دولتی بنام گورکی مفتخر گردیده است.

**سرگی یسه‌نین**
(۱۸۹۵ — ۱۹۲۵)

یسه‌نین در شرح حال خود چنین مینویسد: «در سالهای انقلاب من تماماً در جبهه اکتبر بودم ولی همه چیزرا از دیدگاه خود، از نظر روستایی مینگریستم...»

یسه‌نین شاعر سترگ دوران قبل از انقلاب‌است. غزلیات او اشتهار جهانی دارند. اشعار این شاعر در حال حاظر نیز از لحاظ الهام تغزلی بیهمتا میباشند.

«منظومه بیست و شش کمیسر» یکی از بهترین سروده‌های نبوغ اصیل و ویژه یسه‌نین میباشد. این منظومه در دوران اقامت او در ماوراء قفقاز سروده شده‌است.

**دامبا ژالسارایف**
(۱۹۲۵)

شاعر شوروی بوریات، یکی از نمایندگان با استعداد ادبیات مکتوب بوریات است.
وزیر فرهنگ جمهوری شوروی سوسیالیستی خودمختار بوریات، دارنده جایزه دولتی جمهوری خودمختار بوریات است.

**میخائیل ایساکوفسکی**
(۱۹۰۰-۱۹۷۱)

شاعر شوروی روس و ترانه‌ساز ممتاز است.
نخستین ترانه توده‌ای وی بنام «در طول دهکده» توسط گروه همخوانان معروف «پیاتنیتسکی» ایفاشد. این ترانه در مجموعه منظم «سیم کاه - آلود» (۱۹۲۷) انتشار یافت و از طرف ماکسیم گورکی بگرمی مورد استقبال قرار گرفت.
قهرمان اصلی آثار ایساکوفسکی همانا عبارت از انسان نوین دهکده‌های شوروی با

کردارها، اندیشه‌ها و احساسات ویژه او میباشد ولی نباید تصور کرد که ایساکوفسکی منحصراً، «شاعر روستایی» است. بگفته گورکی نامبرده «همان انسان جدیدی» است که میداند که شهر و روستا دو نیرویی هستند که هیچکدام نمیتوانند مجزا از یکدیگر موجود باشند...»

در آثار ایساکوفسکی اشعار میهن‌پرستانه پیرامون جنگ کبیر میهنی، پیرامون قهرمانی افراد شوروی در جبهه و در عقب جبهه جای فراوانی‌را بخود اختصاص میدهند. بسیاری از اشعار ایساکوفسکی بموسیقـی در آمده، ترانه‌های توده‌ای و همگانی گردیده‌اند و در سراسر جهان خوانده میشوند. از این جمله‌اند: «کاتوشا»، «کی میداند»، «در جنگل کنار جبهه»، «آتش»، «ای مه‌های من...»، «دشمنان دهکده مارا آتش زدند» و غیره.

نیروی اشعار ایساکوفسکی در ریالیسم و توده‌ای بودن آنها است. نامبرده دارای جایزه دولتی اتحاد شوروی میباشد.

**موستای کریم**
**(۱۹۱۹)**

شاعر شوروی باشقیر است.

در بیست و دو سالگی بجبهه رفت، بسختی مجروح شد ولی مجدداً بخدمت در صفوف ارتش پیوست.

آثار او از سال ۱۹۳۵ بچاپ میرسند. نخستین مجموعه اشعار وی عبارتند از «دسته از جا بحرکت درآمد» (۱۹۳۸)، «صداهای سربازی» (۱۹٤۱). قهرمانی افراد و فجایع جنگ کبیر میهنی در منظومه‌های «ترانه‌های دسامبر» (۱۹٤۲)، «اولماسبای» (٤٤ – ۱۹٤۲)، «آبهای سیاه» (۱۹٦۱) و بسیاری از اشعار غنایی او بازتاب روشن خودرا یافته‌اند. در سالهای پس‌از جنگ نیز سرشناسی کامل کریم .بعنوان شاعر فیلسوف، شاعر غزلسرا، استاد درامهای منظوم بمقدار زیادی از حدود سرزمین زاد بومش – با شقیر فراتر رفت.

**بردی کربابایف**
(۱۸۹٤ – ۱۹۷٤)

شاعر شوروی ترکمن، یکی از آغازگران ادبیات شوروی ترکمن است. راهی که گربابایف، شاعر رومانتیست، درامنویس و نویسنده اجتماعی پیموده‌است راهی است که میلیونها نفر از فرزندان ملل ما، مللی که اکتبر کبیر آنهارا در اوج زندگی قرار داده‌است پیموده‌اند.

رومان تاریخی بزرگ او بنام «گام قاطع» (۱۹٤۷) و نیز رومانها و داستانهای او بنام‌های «آیسلطان از کشور طلای سفید» (۱۹٤۹)، «سد درهم شکسته»، «قطره آب – ذره طلا»،

«نور در شمال دور»، «نبیت‌داغ» (۱۹۵۷) و غیره همگی تاریخچه‌های بدیعی اکتبر کبیر و مبارزات انقلابی مردم او میباشند.

منظومه «آیلار» (۱۹٤۳) که از رشادتهای جاویدان مردم در سالهای جنگ کبیر میهنی حکایت میکند در بین منظومه‌های فراوان کربابایف مقام ویژه‌ای‌را احراز میکند.

نامبرده دارنده جایزه دولتی اتحاد شوروی و ترکمنستان میباشد.

**سمیون کرسانوف**
(۱۹۰٦ - ۱۹۷۲)

شاعر شوروی روس همروز ولادیمیر مایاکوفسکی، یکی از نوآوران شعر معاصر و وفادار بموضوع شهروندی است. منظومه‌های او «نقشه پنجساله» (۱۹۳۱)، «منظومه نو» (۱۹۳۷) و مجموعه اشعار «دماغه امید» (۱۹۳۸) قابل ذکرند. نامبرده در سالهای جنگ کبیر میهنی در «اوکنا تاس» کار میکرد. پس از جنگ نیز بهترین منظومه میهن‌پرستانه خودرا پیرامون قهرمانی جاویدان الکساندر ماتروسوف (۱۹٤٦) برشته‌تحریر در آورد.

شعر کرسانوف از لحاظ رنگارنگی آهنگها، ابداع کلمات و الفاظ متمایزاست. بمرور زمان جنبه‌های تغزلی - فلسفی در اشعار او فزونی گرفتند.

**پاول کوگان**
(۱۹۱۹ - ۱۹۴۲)

شاعر شوروی روس، شاعر جبهه‌ایست که در سالهای جنگ کبیر میهنی قهرمانانه بهلاکت رسید. او از پشت میز دانشجویی، مانند همسن و سالان خودب. مایوروف و ن. کولچیتسکی داوطلبانه بجبهه رفت.
پس‌از جنگ اشعار پاول کوگان، رومان منظوم او «نخستین ثلث»، «بریگانتین» معروف و غیره که بشیوه رومانتیك واقعی نگارش یافته‌اند، بارها در مطبوعات شوروی بچاپ رسیده و بزبانهای دیگر نیز ترجمه شده‌اند.

**یاکوب کولاس**
(۱۸۸۲ - ۱۹۵٦)

نویسنده شوروی بلوروس، یکی از بنیانگذاران ادبیات شوروی بلوروسی و شاعر ملی بلوروسی میباشد.
در سالهای انقلاب نخستین روس نامبرده در مسیر پیکارهای انقلابی قرار گرفت. او که در اصل یك معلم گمنام نواحی جنگلزار بود نخستین اشعار خودرا در تقبیح و افشای خود کامگی و استبداد مینویسد. در ازای این شعر

اورا از شغل و کارش محروم میسازند، روزنامه‌ای‌را که شعرش در آن درج شده بود مصادره مینمایند، خود اورا نیز بازداشت کرده و برای مدت سه سال در دژمینسك زندانی میسازند.

راه پرافتخار یاکوب کولاس، شاعر سترگ آینده مردم بلوروس بدینگونه آغاز میگردد. پس‌از زندان نامبرده به جبهه جنگ امپریالیستی عازم میشود و از آن ببعد نیز مجدداً در ایالت کورسك بشغل معلمی باز میگردد. منظومه «در راههای آزادی» را بافتخار اکتبر کبیر میسراید.

در سالهای بعد از انقلاب تعداد بیشماری شعر و منظومه سروده‌است که بین آنها منظومه «دهکده ماهیگیر» (۱۹٤۷) شایسته دریافت جایزه دولتی تشخیص داده شد. شاعر — آکادمیسین، رجل اجتماعی و سیاسی در تمام مدت زندگی دراعماق‌حیات قرار داشت. کتب «ندای زمین» و «انتقام بگیریم»، منظومه‌های «دادگاه در جنگل» و «کیفر» او خطاب بمردم سرزمین اواست که بناچار در منطقه اشغال هیتلری زجر میکشند. یاکوب کولاس همه روزه اشعار و مقالاتی خطاب بمردم مینوشت و طی آنها جنایات فاشیستهارا بنازیانه شتم و تقبیح میکوفت و در عین حال نیز رشادتهای جاویدان جنگاوران و پارتیزانهای شوروی‌را میستود.

## داوید کوگولتینوف
(۱۹۲۲)

شاعر شوروی کالمیك، شاعر ملی جمهوری شوروی سوسیالیستی خود مختار کالمیك و شرکت‌کننده در جنگ کبیر میهنی‌است.

منظومه‌های «عشق و جنگ» (۱۹۵۷)، «زندانی موابیت» (۱۹۵۸)، «ترانه پرنده عجیب» (۱۹۶۱) و غیره، سلسله اشعار «زندگی و تفکر» (۱۹۶۳-۶۷)، «تمام سالها» (۷۱ - ۱۹۳۹) همه از سروده‌های او میباشند. کوگولتینوف از همان نخستین سالهای فعالیت ادبی خودرا بمثابه یك شاعر رومانتیك که بموضوعات فلسفی و شهروندی گرایش دارد نشان داده است. قهرمان آثار وی انسانی پرتوان و جوانمرد، یك میهنپرست واقعی است.

نامبرده دارنده جوایز دولتی اتحاد شوروی و جمهوری شوروی سوسیالیستی فدراتیف روسیه میباشد.

## قایسین قولی‌یف
(۱۹۱۷)

شاعر شوروی بالخار، شاعر ملی جمهوری شوروی سوسیالیستی خودمختار کاباردین - بالخاراست.

قایسین قولی‌یف که همزاد اکتبر کبیر و فرزند

دامنه‌های قفقاز است، یکی از نخستین برندگان جایزه دولتی جمهوری شوروی سوسیالیستی فدراتیف روسیه بنام ماکسیم گورکی میباشد.

کتب اشعار او «کوهها»، «نان و گل»، «من از کوهستان آمده‌ام»، «همسایگان من»، «زمین و ترانه»، «آتش در کوهستان»، «سنگ زخمی» و بسیاری دیگر از این قبیل که بروسی ترجمه شده‌اند از لحاظ تغزل لطیف و از نظر نیروی مشاهده پسیکولوژیك و اجتماعی شاخص هستند.

قولی‌یف که در سالهای جنگ کبیر میهنی چترباز دسانت بود بدون کمتر خوف و هراس در جبهه بجنگ میپرداخت. بعدها نیز هنگامی که بعنوان خبرنگار نظامی فعالیت میکرد چند سلسله اشعار در ستایش مردانگی خلق در سالهای آزمون دشوار منتشر ساخت.

آثار قولی‌یف به بسیاری از زبانهای جهان ترجمه شده است. اشعار و سروده‌های او نه تنها در رشد و پیشرفت بالخار بلکه همچنین در ترقی تمامی نظم ادبی شوروی تاثیر گذاشته‌است.

**یانکا کوپالا**
(۱۸۸۲ - ۱۹٤۲)

شاعر شوروی بلوروسی، شاعر ملی جمهوری شوروی سوسیالیستی بلوروسی، یکی از بنیانگذاران ادبیات نوین بلوروسی‌است.

فعالیت ادبی کوپالا مدتها قبل‌از اکتبر کبیر آغاز گردید و مشحون از شور میهن‌پرستی و دموکراتیسم بود.

در عصر شوروی نیز آثار کوپالا دگرگونیهای بنیادی زندگی مردم شوروی‌را منعکس مینمود. در سالهای جنگ کبیر میهنی اشعار آتشین کوپالا علیه اشغالگران فاشیستی رواج و شیوع فراوانی یافت.

**ابراهیم کبیرلی**
(۱۹۲۰)

شاعر شوروی آذربایجان است.

کبیرلی که در یك خانواده کوچ‌نشین بدنیا آمده‌است در سن هفده‌سالگی در میهن خود بعنوان شاعر سرشناسی معروف بود. در سالهای جنگ کبیر میهنی با اشغالگران فاشیست بنبرد مشغول بود.

کبیرلی صاحب پنج منظومه بزرگ تاریخی‌است که موضوع آنها گذشته انقلابی آذربایجان شوروی میباشد: «برادر من»، «دشت میشکفد»، «آزمون»، «سایه او»، «انسان بینام». آثار کبیرلی نه‌تنها در آذربایجان بلکه بین میلیون‌ها نفر خواننده از اطراف و اکناف کشور شوراها و نیز در یکعده از کشورهای خارجی معروفیت دارند.

مجموعه اشعار وی از قبیل «برای خود دوست جستجو میکردم»، «زنده‌ام برای آنکه محبت بورزم» و نیز سرودهای سه‌گانه وی: «آثاری روی قلب»، «قلب تنها شاد نمیشود»، «قلب صمیمی» مخصوص ارتش شوروی، جنگاوران آن و رشادتهای بی‌انتهای آنان در سالهای جنگ کبیر میهنی میباشد...

**واسیلی له‌بدف – کوماچ**
**(۱۸۹۸ – ۱۹٤۹)**



شاعر شوروی روس است. او سراینده زبردست ترانه‌هااست که قریحه آفریننده وی در سالهای دهه سوم سده حاضر بشکوفایی کامل رسید. ترانه‌های وی که برای فیلمهای سینمایی «بچه‌های شاد»، «تزار»، و غیره تهیه شده بود سراسر جهان‌را در برگرفت. این ترانه‌ها در درجه اول عبارت از ترانه مشهور «ترانه میهن» (۱۹۳٦) و ترانه «مارش کودکان شاد» (۱۹۳٤) هستند که با همکاری آهنگساز معروف ای. ا. دونایفسکی تهیه شده است. در نخستین روزهای جنگ کبیر میهنی نیز شاعر همراه با آهنگساز آ. و. آلکساندروف ترانه معروف «جنگ مقدس» را میسازد که فراخوانی کوبنده برای درهم شکستن دشمن گردید. در سالهای جنگ کبیر میهنی نیز شاعر در ناوگان

جنگی خدمت میکرد و در همین مدت تعداد زیادی ترانه و شعر ساخت که در تمامی آنها دعوت بمبارزه با اشغالگران مندرج بود.

### گئورگی لئونیدزه
(۱۸۹۹– ۱۹٦٦)

شاعر شوروی گرجستان، شاعر ملی جمهوری شوروی سوسیالیستی گرجستان‌است.

از سال ۱۹۱۱ سروده‌های خودرا بچاپ رسانید. در غزلیات اولیه‌اش گرایش میهن‌پرستانه جای عمده‌را میگرفت. در سالهای ۱۹۲٤ – ۲۵ نیز آثار غنایی مهمی از قبیل «شب نینوتسمید»، «دیدار کینچاك» و «مرغ افلاطون» را تهیه نمود. در پایان سالهای دهه دوم سده حاضر در شعر لئونیدزه واقعیات سوسیالیستی نیز نفوذ مینمایند («شب در کنار نیروگاه ماوراء قفقاز»، «در کرانه‌های ایوری»).

لئونیدزه در دوره‌های جنگ کبیر میهنی اشعاری در زمینه رشادتهای جنگی و کاری مردم شوروی میسراید: نامبرده در این آثار بتاریخ سیماهای نیاکان پرافتخار مراجعه مینماید (منظومه‌های «پرتخال»، «سامگوری»). جنبه‌های تمایز اشعار لئونیدزه عبارتند از شور و شوق قهرمانی – رومانتیك، جنبه‌های توده‌ای، خودداری مردانه در آهنگهای غنایی.

لئونیدزه دارنده جایزه دولتی اتحاد شوروی و آکادمیسین آکادمی علوم گرجستان شوروی میباشد.

**گئورگی لادونشچیکوف**
(۱۹۲۰)

شاعر معاصر شوروی، شرکت‌کننده در جنگ کبیر میهنی‌است. نامبرده مجموعه‌های منظوم زیادی دارد که همه پیرامون قهرمانان جنگ میباشند. در سالهای اخیر در آفرینشهای ادبی او اشعاری که خطاب بخوانندگان جوان و کودکان است جای ویژه‌ای‌را احراز مینمایند.

لادونشچیکوف هم اکنون کارمند مسئول دستگاه اتحادیه نویسندگان فدراسیون روسیه میباشد.

**ولادیمیر لوگوفسکی**
(۱۹۰۱ - ۱۹۵۷)

شاعر شوروی روس است.

نامبرده تا سال ۱۹۲٤ در ارتش سرخ خدمت میکرد. از همان سال ۱۹۲٤ نیز شروع بچاپ اشعار خود نمود. نخستین کتب اشعار او عبارتند از «روشنی شمال» (۱۹۲٦) و «عضله» (۱۹۲۹). بهترین آثار لوگوفسکی در سالهای

دهه دوم سده حاضر از رومانتیك جنگ داخلی ز شور و شوق انقلابی واقعی سرشار میباشند. اشعار مشهور وی: «ترانه باد» و «دوشیزه دانشجوی مجاری» در حقیقت یادبودهای منظوم جنگ داخلی هستند. یکی از مهمترین آثار لوگوفسکی عبارت از داستان تاریخی منظوم «صحرا و بهار» (٥٤ - ۱۹۳۰) است که ببازسازی آسیای میانه مربوط بوده و سرشار از روحیه مبارزه در راه سوسیالیسم میباشد. بزرگترین کامیابی ادبی لوگوفسکی عبارت از «وسط سده» (۱۹٥۷) است که کتابی شامل چند منظومه‌است که با روحیه شهروندی عالی و رومانتیك انقلابی و فلسفه عمیق زندگی سروده شده و خود شاعر آنرا «شرح حال سده» نامیده‌است.

**میخائیل لوگونین**
(۱۹۱۸ - ۱۹۷٦)

شاعر شوروی روس، شرکت‌کننده در جنگ کبیر میهنی و یکی از شعرای با قریحه و با استعداد نسل جنگی است. قسمت مهمی از اشعار جبهه‌ای وی در نخستین کتاب او بنام «تپش قلب» (۱۹٤۷) گردآوری شده‌است. یکی از مهمترین موضوعهای منظومه «روزگار» (۱۹٤۸) وی نیز عبارت از کار مسالمت آمیز

جنگاوران چندی پیش میباشد. منظومه دیگر او تخت عنوان «راه بسوی صلح» (۱۹۵۹) نیز سرشار از روحیه ضد جنگی است. در داستان منظوم وی بنام «اعتراف بعشق» (۱۹۵۹) نیز انتقاد بازسازی انقلابی کشوررا تکرار میکند. نامبرده همچنین صاحب «منظومه باز گشت» (۱۹۶۲)، منظومه «مرز سوخته‌شده» (۱۹۶۸) و چند کتاب غزل میباشد. آثار لوکونین از ابتدای سالهای دهه ششم ببعد از لحاظ سادگی، تقویت مبادی تغزلی و از لحاظ لحن آزاد متمایز هستند.

نامبرده برنده جایزه‌های دولتی اتحاد شوروی میباشد.

**میخائیل لووف**
**(۱۹۱۷)**

شاعر شوروی روس و شرکت‌کننده در جنگ کبیر میهنی میباشد.

در کتاب «مردانگی» بسیاری از اشعار جبهه‌ای شاعر و نیز غزلیات او جمع‌آوری گردیده‌است. موضوع جنگ در آثار ادبی امروزی شاعر نیز بعنوان موضوع یادبودهای همیشه تازه رشادتهای خلقی، یادبود سربازان زنده و هلاك شده میهن و ارتش آن همچنان برتری کامل دارند.

**مارك ماكسيموف**
(۱۹۲۲)

شاعر شوروی روس، شرکت‌کننده جنگ کبیر میهنی است که در بریانسك و در بلوروسی پارتیزانی نیز نموده است.
اوج آفرینش ادبی وی همانا منظومه «آتشهای آبی رنگ» است که در آن مسائل اخلاقی نسلها در ارتباط دائمی با لزوم توالی و تداوم سنن سربازی مطرح میگردد. شاعر از نخستین روز جنگ در نبرد بود و امروز نیز خودرا در صف مقدم مبارزه در راه ترقی، انسانپروری و صلح می‌بیند. کتب «میراث»، «همعصران»، «پس از ده سال»، «سرباز» و بسیاری اشعار غنایی دیگر او نیز بهمین موضوع اختصاص دارند.

**کوبانیچبك مالیکوف**
(۱۹۱۱)

نویسنده شوروی قرقیز، شاعر ملی قرقیزستان است.
در سال ۱۹۳۳ نخستین مجموعه آثار خودرا بنام «اشعار کوبانیچبك» منتشر ساخت که طی آنها مهمترین رویدادهای دوران حاضررا مطرح نمود. در منظومه «دوستی و محبت» (۱۹٤۹)

برادری مردم قرقیز و روس مطرح است. در منظومه «قادر آقا» (۱۹۵۲) نیز شاعر کار و زحمت کارکنان معادن زغال سنگ قرقیزستان را تشریح نموده است. در سال ۱۹۵٤ نیز مجموعه «آثار برگزیده» و سپس نیز مجموعه‌های «آتش در کوهستان» ۱۹۵۷، «جوانی» (۱۹۵۸)، «اندیشه‌ها پیرامون آینده» (۱۹٦٤) و غیره منتشر گردید.

درامنویسی مالیکوف در پیشرفت و ترقی تئاتر ملی قرقیزستان نقش مهمی بازی نموده است. نامبرده در تدوین نمونه جامع داستان تاریخی قرقیزستان بنام «ماناس» نیز شرکت‌ورزیده‌است.

**آندره مالیشکو**

(۱۹۰٦ - ۱۹۷۰)

شاعر شوروی اوکرائینی است که در سالهای قبل از جنگ فعالیت ادبی خودرا آغاز نموده‌است.

شاعر در مجموعه‌های قبل از جنگ خود («میهن» (۱۹۳٦)، «غزلیات» (۱۹۳۸)، «تولدپسر» (۱۹۳۹) بتشریح دنیای درونی انسان معاصر یعنی سازنده و مدافع سوسیالیسم میپردازد. آثار دوران جنگ شاعر (مجموعه‌های «اوکرائین من» (۱۹٤۲)، «سخنی

پیرامون هنگ» (۱۹٤۳)، «زد و خورد» (۱۹٤۳)، «یاروسلاونا» (۱۹٤٦)، نیز سراسر مشحون از اندیشه میهنپرستی شوروی میباشد. منظومه‌های «پسران»، «محبت»، «ماریا» و «پرومته» نیز که در سالهای ۱۹٤٥ تا ۱۹٤۷ نوشته شده‌اند در ارتباط با تغزلات جنگی بمیان آمده‌اند. شاعر در منظومه خود بنام «این امر در سپیده‌دم رخ داد» (۱۹٤۸) نیز سیمای یك بانوی زحمتکش کلخوزی اوکرائینی‌را آفریده است. غزلیات سالهای دهه پنجم و ششم مالیشکو نیز از لحاظ موضوع خود غنی و از لحاظ فلسفی سرشار و مشحون میباشند. اشعار مالیشکو با فولکلور اوکرائین پیوند نزدیك داشته، از لحاظ رومانتیك خود در سطح عالی قرار دارد و درعین‌حال نیز موزیکال میباشد.

مالیشکو دارنده جایزه دولتی اتحاد شوروی و جایزه دولتی اوکرائین شوروی بنام ت. شفچنکو میباشد.

### لئونید مارتینوف
(۱۹۰٥)

شاعر شوروی روس و یکی از نمایندگان برجسته شعرای نسل قدیمی میباشد.

کتابفروش دوره گرد و سیار بود و در عملیات هیئتهای اعزامی زمین‌شناسی

شرکت‌میکرد. منظومه‌های سالهای دهه سوم شاعر مربوط بتاریخ گذشته سیبری میباشد. این منظومه‌ها عبارتند از «مورخ توبولسکی»، «جوینده بهشت»، «زهره دستدوز» که از نظر تمثیلات ویژه، صحت اتنوگرافیك و وسعت مبانی فلسفی خود ممتاز میباشند. غزلیات رومانتیك مارتینوف با چهره افسانوی و تخیلی «خلیج»، یعنی مظهر میهن شمالی شاعر و در عین حال کشور محبوب خوشبختی‌ها مرتبط است. مجموعه‌های «اشعار» (۱۹۵۵)، «ارشدیت» (۱۹٦٥)، «صدای طبیعت» (۱۹٦٦) در اوج تغزلات مارتینوف قرارداشته و در آنها احساس شادی آفرین از تجدید دائمی جهان جای مهمی دارد. این احساس ناشی از علائم و آثار رویدادهای روزانه است که تا مقیاس اختران و حتی افلاك نیز ترقی و تعالی دارد.

مارتینوف برنده جایزه دولتی جمهوری شوروی سوسیالیستی فدراتیف روسیه بنام ماکسیم گورکی میباشد.

## ولادیمیر مایاکوفسکی
(۱۸۹۳ — ۱۹۳۰)

شاعر شوروی روس، شاعر سترگ دوران انقلاب، کسی که آثار او هم اکنون نیز روی شعر معاصر جهانی تأثیر شگرفی برجای نهاده‌است.

نامبرده هنوز پسربچه‌ای بیش نبود که در رویدادهای انقلابی ۱۹۰۵ اشتراك‌ورزید، باز داشت گردید و بزندان افتاد. در آستانه جنگ جهانی اول مایاکوفسکی جوان که از یك قریحه درخشان هنری برخوردار بود شروع بطبع‌آزمایی و شعر سرایی مینماید.

اکتبر کبیر نقطه عطفی در سرنوشت شاعر گردید. مایاکوفسکی بمنادی افکار اکتبر کبیر مبدل شد. آثار وی از قبیل «۱۵۰ میلیون»، «مستربوف»، «و. ا. لنین»، «خوب» و غیره در گنجینه طلایی اشعار انقلابی جهان بعنوان ودایع گرانبهایی گذاشته‌شدند. در پلاکاتهای تبلیغاتی «اوکناتاس» و در بسیاری دیگر از اشعارش مایاکوفسکی بستایش و تمجید ارتش سرخ و پیروزی آن در جنگ داخلی و نیز آمادگی این ارتش برای سرکوب بورژوازی و فاشیسم جهانی میپرداخت.

**ادوارس مژه‌لایتیس**

(۱۹۱۹)

شاعر شوروی لیتوانی، شرکت‌کننده جنگ کبیر میهنی است.

از سال ۱۹۳۵ اشعار خودرا منتشر میسازد. مژه‌لایتیس در همان نخستین مجموعه‌های اشعارش («غزلیات» ۱۹۴۳)، «نسیم میهن» (۱۹۴۶) و «عندلیب من» (۱۹۵۲) خودرا بعنوان

شاعری که از استعداد تغزلی درخشانی برخوردار است شناسانید. آثار وی از منابع روانبخش فولکلور لیتوانی تغذیه میکند و قهرمان اشعار غنایی وی پیوسته پیوند دائمی خودرا با مردم خویش و با طبیعت مرز و بومش احساس‌مینماید.

«منظومه برادری» که یك داستان منظوم است (۱۹۵۵) و بموضوع دوستی ملل مربوط است در آفرینش ادبی مژه‌لایتیس مرحله مهمی‌را بوجود آورد. انتشار برگزیده‌ای از اشعارش بنام «انسان» (۱۹٦۱) که جایزه لنینی نیز دریافت نمود در بیوگرافی آفرینشهای مژه‌لایتیس و در تمامی شعر شوروی رویداد مهمی بشمار رفت. این کتاب در حقیقت سرود شادیبخش انسان کمونیست و سرزمین او است که در عین حال نیز سرنوشت تمامی بشریت و آینده آن در این اثر شاعررا ناراحت و مضطرب میسازد. خطوط اساسی اشعار مژه‌لایتیس عبارتند از معنوی گرایی و برخوردهای عمیق فلسفی و شور و شوق اجتماعی.

**الکسندر مژیروف**
**(۱۹۲۳)**

شاعر شوروی روس، شرکت‌کننده جنگ کبیر میهنی است که در جریان نبردها نیز بسختی زخمی شده است.

نامبرده صاحب کتب فراوانی است که توجه خوانندگان سالهای دهه پنجم و ششم سده حاضررا بخود جلب کرده‌اند.
شعر مشهور «کمونیستها، پیش! پیش!» بعنوان شعر منتخباتی پذیرفته‌شده‌است. نامبرده همچنین بعنوان شاعر مترجم از زبانهای گرجی و لیتوانی شهرت گسترده‌ای دارد.

**سرگی میخالکوف**
(۱۹۱۳)

شاعر، درامنویس و ترانه‌سرای شوروی روس است. از سال ۱۹۲۸ شروع بنشر اشعار خود نموده است. اشعار میخالکوف برای کودکان از شهرت ویژه‌ای برخوردار است چه در طی آنها نامبرده در شکلی زنده و جالب توانسته‌است مبانی پرورش سوسیالیستی‌را بیان نماید.
در دوران جنگ کبیر میهنی نامبرده خبرنگار نظامی روزنامه‌های جبهه‌ای بود. او همچنین دارای تعداد زیادی داستان، قصه، اشعار طنزآمیز و فیلتون، متون پلاکاتهاو اوراق جنگی میباشد. افسانه‌های منظوم میخالکوف که هم اکنون نیز بسیار رواج دارند از شهرت وسیع برخوردار گشته‌اند چه این افسانه‌ها غالباً بصورتهای مفرح و خنده‌آور بیان میشوند. میخالکوف همچنین نمایشنامه‌هایی برای تئاتر کودکان و تئاتر سالمندان تهیه کرده است.

میخالکوف دارنده جایزه لنینی و جایزه دولتی اتحاد شوروی و نیز عضو وابسته فرهنگستان علوم پداگوژی میباشد.

**خوتسا نامسارایف**
(۱۸۸۹ - ۱۹۵۹)

نویسنده شوروی بوریات، شاعر ملی بوریات و بنیانگذار ادبیات بوریات میباشد.
نامبرده در یك خانواده فقیر دامپرور دیده بجهان گشود. زمانی که هنوز پسر بچه‌ای هشت ساله بود پیرمرد با سواد محلی ویرا بشاگردی نزد خود پذیرفت و سواد مغولی‌را باو آموخت... تنها پس از اکتبر کبیر بود که خوتسای سی ساله در شاهراه ادبیات گام مینهد و برای صحنه‌های اوبه‌های محلی خود نخستین نمایشنامه‌هارا مینویسد: «تاریکی» (۱۹۱۹)، «اوراکول دامبی» (۱۹۲۰)، «زندگی تیره و تار» (۱۹۲۱)، «تازیانه تایشی» (۱۹٤۵) و غیره. نامبرده صاحب تعداد زیادی شعر، منظومه، رومان و داستان است. آثار نامسارایف که در آنها انگیزه‌ها و اشکال شعر توده‌ای مورد استفاده است ویژه توصیف گذشته مشقتبار مردم وی و مبارزات آنها در راه حاکمیت شوروی، کارهای قهرمانانه این مردم در جبهه و در پشت جبهه در سالهای جنگ میباشد.

**سرگی نورافچاتوف**
(۱۹۱۹)

شاعر شوروی روس و شرکت‌کننده جنگ کبیر میهنی است.

نامبرده دارای مجموعه اشعار «خرمن آتش» (۱۹٤۸)، «سربازان آزادی» (۱۹۵۲) و «رهگذر سختگیر» (۱۹٦۳) میباشد که در همه‌ی آنها موضوع جنگ برتری چشمگیری دارد. در کتب بعدی او از قبیل «یکربع قرن» (۱۹٦۵)، «از طریق جنگ» (۱۹٦۸)، «وسط روز» (۱۹٦۹) مضمونهای تداوم سنن انقلابی و جنگی، اندیشه‌های فلسفی درباره بقایای گذشته طنین افکن هستند. غزلیات ناروفچاتوف کاملا جنبه شهروندی دارند، از لحاظ سادگی، روانی و وضوح سبك خود ممتازند. در سال ۱۹۷۹ نیز ناروفچاتوف منظومه «واسیلی بوسلا یف» خودرا منتشر ساخت.

ناروفچاتوف بعنوان یك منتقد ادبی نیز فعالیت زیادی ابراز میدارد: کتب «ادبیاتشناسی غیر عادی» (۱۹۷۰) و «آتلانتید در کنار تست. انتقاد، مباحثه، تفکر» (۱۹۷۲) مشتمل بر ملاحظات فراوان ناروفچاتوف در مسائل شعر کلاسیك روس و شعر معاصر شوروی میباشد.

**الکسی نداگونوف**
(۱۹۱۴ - ۱۹۴۸)

شاعر شوروی روس و شرکت‌کننده جنگ کبیر میهنی است.
یگانه کتاب شعر او بنام «مردمان ساده» (۱۹۴۸) پس از مرگش بچاپ رسید. غزلیات نداگونوف بشرح افراد کار و زحمت، «دن» عزیزش و نیز رشادتهای جنگی معاصران وی اختصاص دارند.
نامبرده پس از جنگ منظومه مشهور خود بنام «پرچم برفراز شورای دهکده» (۱۹۴۷)را میسراید که بسیار مورد پسند عامه قرارگرفت. نداگونوف در ازاء همین منظومه‌اش که سرشار از شور و شوق پیروزی در فعالیتهای عملی نوین است شایسته دریافت جایزه دولتی اتحاد شوروی گردید.

**یوسف نونشویلی**
(۱۹۲۲)

شاعر شوروی گرجی است.
در نخستین کتاب اشعارش بنام «موبناخه» شاعر بیست ساله بعنوان منادی مردانگی و بمثابه شاعر سراینده تاریخ خلق خود عرض اندام مینماید.

جنگ کبیر میهنی ماهیت اشعار نونشویلی‌را بصورت شاعر مسائل جنگی و شاعر مسائل اجتماعی بازسازی نمود. منظومه‌ای که وی برای دوشیزه پارتیزان زویا روخادزه، دوشیزه‌ای که وحشیانه از طرف فاشیستها شکنجه‌دیده‌است سرود گل سرسبد اشعار جنگی وی گردید. نامبرده در سال ۱۹٤۹ نیز مجموعه برنامه‌ای بنام «پس از بوران»را منتشر ساخت. شهروندی اشعار نونشویلی در کتب بعدی وی و نیز در منظومه «خانه‌ای در کوهستان» که بلنین کبیر اختصاص دارد همراه با نیروی شگرف استعداد بزرگ وی بمعرض نمایش و تأیید درمی‌آید.

**سرگی پوربو**
(۱۹۱۳ - ۱۹۷٥)

شاعر ملی تووای شوروی است.
نامبرده در سالهای قبل‌از جنگ جهانی دوم در جمهوری توده‌ای تووای آنزمان قدم در میدان ادبیات نهاد. وی صاحب تعداد زیادی ترانه و شعر است که همه پیرامون مبارزات رهایی‌بخش مردم تووا میباشد.
اشعار وی درباره «سروان کچیل ئوول» بفرمانده دسته داوطلبان توواپی اختصاص دارد که در ابتدای سال ۱۹٤٤ در جبهه یکم اوکرائین بجنگ رفت. در این جنگها مردم تووا در ترکیب سپاه ششم سوار نظام گارد قهرمانانه جنگیدند.

**آلکساندر اویسلندر**
(۱۹۰۸ - ۱۹۶۳)

شاعر شوروی روس است.

نامبرده که نامه‌رسان پستی، نقاش زنگ‌کار و صیقلگر چوب بود در چنگال عشق رومانتیك خود بدریا اسیر بود و پیوسته در آرزوی دریا بسر میبرد. آرزوی او بحقیقت پیوست و موقعی که جوانی بیست ساله بود بخدمت ناوگان دریای سیاه در آمد.

نخستین کتاب اشعار او بنام «دنیا طراوت و تازگی میگردد» از دریا و ملوانان ملهم است. این کتاب از سوی باگریتسکی، شاعر معروف رداکته شد. موضوع دریا سراسر مجموعه‌های قبل از جنگ وی: «گره‌کور» و «اوت»را در بر میگیرد. در سالهای جنگ کبیر میهنی، بهنگامی که وی خبرنگار جنگی روزنامه «سوروموررتس» (دریای شمالی) بود تاریخچه منظوم رشادتهای ملوانان نظامی شوروی‌را بصورت مجموعه‌های «ولی برف میبارد»، «آمیزش و اختلاط» و غیره تهیه مینماید.

**لو اشانین**
(۱۹۱۲)

شاعر و ترانه سرای شوروی روس است.

نامبرده قبل‌از جنگ چاپ اشعار خودرا آغاز نمود. تعداد زیادی ترانه‌های شهروندی و تغزلی

سرود که در بین مردم شهرت گسترده‌ای دارند.
متن سرود معروف جهانی «سرود جوانان دموکرات جهان»را نوشت. معروفترین و متداولترین ترانه‌های او عبارتند از «بنبرد در راه میهن!»، «راهها»، «سرود جوانی مضطرب»، «بگذار همیشه خورشید بتابد»...

بهترین اشعار و ترانه‌های وی در کتب منتشره در سالهای مختلف: «دوستم در کجا است؟»، «من و تو»، «من فقط جادوگری میکنم» و غیره و از آنجمله گلچینی از منظومه‌ها و اشعار وی در دو جلد گردآوری شده‌اند. چهل جلد کتاب اوشانین با تیراژ بیش از بیست میلیون نسخه انتشار یافته است. آخرین اثر وی بنام «آب حیات» نیز رومانی در شکل بالادها است.
نامبرده دارنده‌ی جایزه دولتی اتحاد شوروی و جایزه ادبی بین‌المللی میباشد.

## سرگی استرووی
(۱۹۱۱)

شاعر شوروی روس است.

نخستین اشعار وی در سال ۱۹۳٤ در روزنامه «کمسومولسکایا پراودا» بچاپ رسید.
نخستین مجموعه اشعارش نیز در ۱۹۳۷ انتشار یافت.

نامبرده در سال ۱۹٤۱ در صفوف چریکهای خلقی داخل شد. همراه با یگانهای ارتش منظم راههای دشوار جنگ‌را از مسکو تا رود «الب» پیمود. اشعار جبهه‌ای خودرا در کتابی جمع کرد که در سال ۱۹٤٤ بچاپ رسید.

در سالهای بعداز جنگ نیز نامبرده «اشعار و ترانه‌ها» (۱۹٥۲)، «داستان ستارگان» (۱۹٥۳)، لیبرتوی اوپرای «اوگروم رکا» (رود «اوگروم») (۱۹٥٥)، «من در روسیه تولد یافته‌ام!» (۱۹٥٦) و غیره‌را منتشر ساخت. وی همچنین دارای ترانه‌های عامه پسند زیادی است از قبیل «بسوی راه دور»، «این در کراسنودون اتفاق افتاد»، «منتظر سرباز باش» و غیره.

**سرگی آرلوف**
(۱۹۲۱ - ۱۹۷۹)

شاعر شوروی روس است.

در سالهای جنگ کبیر میهنی نامبرده تانکیست بود. از سال ۱۹٤۰ شروع بانتشار سروده‌های خود نمود.

در سالهای جنگ و در سالهای بعد از آن کتب اشعار خودرا پیرامون جوانی پرحرارت نسل جدید تهیه مینماید.

موضوع نخستین مجموعه اشعار آرلوف قهرمانی جنگی بود «سرعت سوم» (۱۹٤٦)،

«حرکت ادامه دارد» (۱۹٤۸). کتب «شهرك» (۱۹۵۳)، «ندای نخستین عشق» (۱۹۵۸)، «چرخ» (۱۹٦٤)، «روزها» (۱۹٦٦) و غیره حاوی اندیشه شاعر پیرامون زمان و پیرامون سرنوشت نسل میباشد.

نامبرده دارندهی جایزهی دولتی جمهوری شوروی سوسیالیستی فدراتیف روسیه بنام م. گورکی میباشد.

**یوستاس پالتسکیس**
(۱۸۹۹ - ۱۹۵۰)

نویسنده شوروی لیتوانی، رجل اجتماعی و سیاسی است.

تحصیلات متوسطه خودرا در گیمنازیای شبانه بپایان رسانید. بعد از آن نیز در دانشگاه کائوناس بتحصیل اشتغال ورزید. از سال ۱۹۱۵ نیز آغاز بکار کرد، ابتدا کارگر، بعد نجار، بعد چاپار، سپس بازرس، بعد مترجم، سپس معلم، بعد نیز روزنامه‌نگار و بعد هم ادیب. بدلیل فعالیتهای ترقیخواهانه و ضد فاشیستی خود بارها مورد تعقیب و پیگرد قرار گرفت.

پس از سرنگونی رژیم فاشیستی نیز پالتسکیس در سال ۱۹٤۰ سرپرستی حکومت خلقی‌را در لیتوانی بدست گرفت. پس‌از برقراری حاکمیت شوروی نیز بسمت صدر هئیت

رئیســه شورای عالی جمــهــوری شوروی سوسیالیستی لیتوانی بعد نیز معاون صدر هیئت رئیسه شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی انتخاب گردید.

نخستین اشعار پالتسکیس در سال ۱۹۱۹ در روزنامه «داربی نینکـوکووا» (مبارزه کارگران) بچاپ رسیدند. نخستین مجموعه اشعارش نیز بنام «دنو نلایس وی» (در اسارت روزها) در سال ۱۹۳۲ منتشر گشت. نامبرده همچنین صاحب کتب اجتماعی همگانی زیر میباشد: «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از دیدگاه من»، «آخرین تزار، جنگ جهانی» (۱۹۱۸ – ۱۹۱٤). در دوران شوروی نیز مجموعه‌های اشعار: «آتگی میماس» (احیا) – بزبانهای لیتوانی و روسی، «گیویا نیمو ووردو» (بنام زندگی)، «درود بر تو لیتوای شوروی!»، «در راه حیاتی» – بزبان روسی و نیز کتب داستانی «راه لیتوانی شوروی». «لیتوانی شوروی»، «سخنی پیرامون برادر ارشد»، «در مکزیك» و غیره انتشار یافت.

**آناتولی پارپارا**
(۱۹٤۰)

شاعر شوروی روس است.

او هنوز شش ساله بود که پرچم پیروزی برفراز رایشتاك هیتلری باهتزاز درآمد. ولی

بسیاری از آثار و نشانه‌های عملیات جنگی شدید که در اطراف اسمولنسك در دوران اشغال موقت آن شهر درگرفته بود هنوز در ذهن آن کودك باقی مانده بود.

نامبرده پس از پایان مدرسه در ابنیه‌سازی مشغول کار گردید. چهار سال نیز در نیروی دریای خدمت کرد و پس‌از ترخیص در متروسازی بکار پرداخت. در عین حال بطور غیابی در دانشکده روزنامه‌نگاری دانشگاه مسکو بنام م. لومونوسوف تحصیل میکرد.

از سال ۱۹۷۰ نیز ادیب حرفه‌ای گردید. کتب اشعار وی یکی پس‌از دیگری از چاپ خارج میشوند: «لادومیرکا»، «نخستین گدار» و غیره همچنین تعداد زیادی مجتمع اشعار وی در مطبوعات شوروی و خارجی منتشر میشوند. غزلیات پارپارا از لحاظ لحن شهروندی خوشبینی واقع بینانه وسعی در آشکار ساختن عالم درونی و روحی انسان کارگر یعنی سرباز دیروزی ارتش شوروی مشخص میباشند.

**بوریس پاسترناك**
(۱۸۹۰ - ۱۹۶۰)

نویسنده شوروی روس، یکی از بزرگترین شعرای معاصر است.

نخستین اشعار وی در سال ۱۹۱۳ انتشار یافت. اولین مجموعه اشعارش نیز زیر عنوان

«یکی از دو قولوها در ابرها» (۱۹۱٤) منتشر شد. پاسترناك در منظومه «بیماری عالی» (۱۹۲٤) از نوع غزل بنوع داستان بزرگ میگراید. نامبرده همچنین منظومه‌هایی پیرامون نخستین انقلاب روس منتشر میسازد که ماکسیم گورکی برای آنها ارزش عالی قائل میگردد: «سال نهصد و پنج» (۲٦ - ۱۹۲٥)، «لیتنانت شمیدت» (۲۷ - ۱۹۲٦).

در کتب شاعر که در اوایل سالهای دهه سوم سده حاضر منتشر میشود تناقض موجود در جهان بینی او که در شرایط عینی کنونی در جستجوی راهی برای خود میباشد آشکار میگردد. در آن هنگام پاسترناك اشعار بسیاری از شعرای گرجی‌را ترجمه میکرد. پاسترناك که چندین زبان میدانست ترجمه‌های جدیدی از نمایشنامه‌های شکسپیر، «فائوست» گوته، اشعار شلی، کیتس و ورلن تهیه مینماید. در سالهای جنگ کبیر میهنی پاسترناك اشعاری درباره قهرمانان و زحمتکشان جنگ مینویسد («مرگ مهندس راه» و غیره). در سال ۱۹۲۳ نیز مجموعه «با قطارهای اولیه» و در ۱۹٤٥ مجموعه «پهنه زمین» از این شاعر منتشر میشود و در این دو اثر عدول شاعر از اسلوب نظم سابق و سعی او برای یك کلاسیك کاملا روشن مشاهده میگردد. پاسترناك در سالهای دهه پنجم دچار بحران عمیقی گردید. در آخرین سلسله اشعارش «وقتی وضع

برمیگردد نیز اوج جدیدی از نیروی خلاقه شاعر، سعی او در غلبه بر تنهایی فاجعه انگیزش احساس میشود.

**آلکساندر پروکوفیف**
**(۱۹۰۰ – ۱۹۷۱)**

شاعر شوروی روس است.

نخستین مجموعه‌های اشعارش: «نیمه روز»، «خیابان شفقهای سرخ»، «پیروزی» (۱۹۳۱) مربوط بجنگ داخلی است که خود پروکوفیف نیز از شرکت‌کنندگان آن بوده‌است و در آنها درهم شکستن رژیم‌های سنتی روستایی مشاهده میگردد. در سالهای دهه سوم نیز مجموعه غزلیات خودرا زیر عناوین «کارمند موقتی»، «در دفاع از دلدادگان» و غیره منتشر میسازد.

پروکوفیف در دوران جنگ کبیر میهنی بتهیه اشعار تبلیغاتی جنگی، رباعیهای ملی و شعارها میپردازد. کامیابی ادبی مهم پروکوفیف همانا منظومه «روسیه» اواست (۱۹٤٤) که پیرامون زیبایی طبیعت روسیه و میهن‌پرستی مردم شوروی سروده شده‌است. مجموعه «در آنسوی رود» (۱۹۵۵) و «دعوت بمسافرت» (۱۹٦۰) از لحاظ وسعت اندیشه و از نظر وضوح و عمق اشکال بدیعی شاخص میباشد.

پروکوف‌یف هنرمندی مبرز و خودویژه است که از کلام مردم و از فولکلور در مقیاس وسیعی استفاده مینماید. اشعار او اشعاری احساس برانگیز پرتوان و رنگارنگ میباشند.
نامبرده دارای جایزه لنین و جایزه دولتی اتحاد شوروی میباشد.

**روبرت راژدستونسکی**
(۱۹۳۲)

شاعر شوروی روس، کسیکه دوران کودکی وی در سالهای دشوار جنگ کبیر میهنی سپری شده است.
نخستین مجموعه اشعارش بنام «پرچمهای بهار» در سال ۱۹۵۵ و بعد نیز کتب اشعارش بنامهای «طرح راکد» (۱۹۵۹)، «به همعصر خودم» (۱۹۶۲)، «شعاع عمل» (۱۹۶۵)، «اهدانامه» (۱۹۷۰)، «خط» (۱۹۷۳) منتشر میشوند. راژدستونسکی در اشعار و منظومه‌های خود که ازلحاظ شور و شوق، عامه پسندی و از نظر وسعت دایره سیماها و چهره‌ها ممتازند موازین اخلاقی نوین‌را معین میسازد. پیرامون پیکار در راه صلح و دست یابی بر فضای کیهانی قلمفرسایی مینماید. آهنگساز کابالفسکی بر مبنای منظومه «غسل تعمید کاتولیها»ی او موسیقی تهیه میکند. راژدستونسکی همچنین

سراینده متن بسیاری از ترانه‌های خلقی است.
نامبرده دارنده جایزه کمسومول لنینی است و شایسته دریافت جایزه بین‌المللی ادبی نیز گردیده است.

### نیکلای ریلنکوف
(۱۹۰۹ - ۱۹٦۹)

شاعر شوروی روس است که او نیز مانند معلمان خود تواردوفسکی و ایساکوفسکی در اطراف اسمولنسك بدنیا آمده‌است. نامبرده شرکت‌کننده جنگ کبیر میهنی میباشد.
نخستین اشعار وی در سال ۱۹۲٦ در روزنامه «اسمولنسکایا درونیا» (دهکده اسمولنسك) بچاپ رسید. نخستین مجموعه اشعارش نیز بنام «قهرمانان من» در سال ۱۹۳۳ منتشر شد.
نامبرده سراینده مجموعه‌های «بیشه‌های توس» (۱۹٤۰)، «شراب آبی» (۱۹٤۳)، «کتاب کشتزارها» (۱۹۵۰)، «ریشه‌ها و برگها» (۱۹٦۰) و غیره و نیز چندین منظومه میباشد.
در غزلیات ریلنکوف گرایش بسوی سنن کلاسیك بچشم میخورد، غنای مناظر روسی، احساس روشن انسان نو – انسان میهنپرست و زحمتکش، در این آثار نمایان است.

**ماکسیم ریلسکی**
(۱۸۹۵ - ۱۹۶٤)

شاعر شوروی اوکرائینی است.

آثار این شاعر که یکی از بهترین شعرای اوکرائین شوروی میباشد عبارت از تاریخ زندهٔ مردم سرزمین او است که نبردهای جنگ داخلی و جنگ کبیر میهنی‌را مجسم ساخته و سرشار از روحیه ایجاد زندگی مسالمت‌آمیز میباشد.

اشعار ریلسکی در سالهای جنگ کبیر میهنی مردم‌را بنبرد با اشغالگران فرا میخواند و آنهارا با اعتماد به پیروزی شاد و خرسند میساخت (مجموعه‌های «سخنی پیرامون مادر وطن»، «شفق در سپیده‌دم»، «اسلحه درخشان»).

آخرین کتب اشعار ریلسکی یعنی «گلها و انگور» (۱۹۵۷)، «آسمان در افقهای دور» (۱۹۵۹) که بدریافت جایزه لنینی نیز نائل آمده‌اند جهش حقیقی آفرینش ادبی وی میباشند. نامبرده تعداد زیادی از آثار شعرا و نویسندگان دیگررا بزبان اوکرائینی ترجمه کرده‌است. از آنجمله آثار پوشکین، لرمونتوف، شکسپیر، دانته، ویکتور هوگو، ولتر، میتسکویچ، اسلواتسکی و دیگر شعرای کلاسیک و نیز آثار شعرای معاصر شوروی‌را. ریلسکی همچنین چند کتاب ادبیاتشناسی، هنرهای زیبا و فولکلوررا نیز بزبان اوکرائینی ترجمه کرده است.

**میخائیل سوه‌تلوف**
(۱۹۰۳ - ۱۹٦٤)

شاعر شوروی روس است.

صدای روشن و تغزل‌آمیز سراینده «گرناد» معروف بیش‌از چهل سال طنین‌انداز بود.

ماهیت رومانتیك قریحه سوه‌تلوف در اشعار وی پیرامون جنگ داخلی در حد اعلای خود متجلی گردید، چه در این اشعار از برخورد و تقاطع جنبه‌های معنوی و معیشتی، دور و نزدیك ماهیت اصلی سیمای سوه‌تلوفی تظاهر مینماید. «ترانه خاکوفکا» یکی از بهترین اشعار سوه‌تلوف در سالهای دهه سوم میباشد. این شاعر بهنگام جنگ کبیر میهنی و در سالهای بعد از آن آثار برجسته فراوانی پیرامون قهرمانی معاصران سروده است. بین آثار سالهای جنگ او شعر «ایتالیایی» که بر پایه یکنوع مونولوگ تخیلی سروده شده و مؤید آرزوهای او برای صلح و برادری ملل است جای ویژه‌ای‌را احراز مینماید.

درامنویسی سوه‌تلوف نیز از لحاظ رومانتیسم و جنبه‌های تغزلی متمایز است: «ایالت عمیق»، «قصه»، «پس‌از گذشت بیست سال»، «دماغه آرزوها» و غیره. مرگ او را از ادامه کار روی نمایشنامه «سنت اکزوپری» باز داشت.

سوه‌تلوف دارنده جایزه لنینی میباشد.

**کنستانتین سیمونوف**
(۱۹۱۵ - ۱۹۷۹)

نویسنده شوروی روس، شاعر، درامنویس و اجتماعی نویس است.

نامبرده احساس خودرا از جنگی که در شرف انجام است در منظومه‌های «پیروزمند» (۱۹۳۷)، «کشتار روی یخ» (۱۹۳۸) و «سووروف» (۱۹۳۹) آشکار ساخت. موضوع اصلی آثار سیمونوف، یعنی موضوع مردانگی و قهرمانی مردانی که قلباً مایل باشتراك در رویدادهای توفان‌انگیز دوران خود میباشند، در سالهای قبل از جنگ متشکل گردید (نمایشنامه‌های «تاریخچه یك عشق» (۱۹٤۰)، «جوانی از شهر ما» (۱۹٤۱). سیمونوف یکی از نخستین سخنسرایانی است که بموضوع انسان روس در جنگ روآورده است (نمایشنامه «روسها» (۱۹٤۲). غزلیات سیمونوف در سالهای جنگ شیوع و رواج گسترده‌ای بین مردم یافت (مجموعه‌های «با تو و بی تو» (۱۹٤۲)، «جنگ» (۱۹٤٤) و غیره)، چه در این آثار موضوعات میهن‌پرستی، مردانگی و قهرمانی با موضوعات دوستی جبهه، محبت و وفاداری با یکدیگر در می‌آمیزند. سیمونوف در سالهای بعداز جنگ نیز تریلوژی «زنده‌ها و مرده‌ها»را مینویسد که در حقیقت یك پژوهش گسترده بدیعی در زمینه داستان‌نویسی است که طی آن

راه مردم شوروی بهنگام جنگ کبیر میهنی بسوی پیروزی مجسم میگردد.
بسیاری از آثار سیمونوف بزبانهای ملل شوروی و زبانهای بیگانه ترجمه شده است.
نامبرده برنده جایزه لنینی و جایزه دولتی اتحاد شوروی میباشد.

**آلکسی اسمولنیکوف**
(۱۹۲۶)

شاعر شوروی روس، شرکت‌کننده جنگ کبیر میهنی است.
نامبرده صاحب دهها کتاب شعر و نثر، تعداد زیادی ترجمه منظوم اشعار ملل شوروی و کشورهای بیگانه میباشد.

**آناتولی سافرونوف**
(۱۹۱۱)

نویسنده و درامنویس شوروی روس است. در سالهای جنگ کبیر میهنی نامبرده بعنوان خبرنگار ویژه «ایزوستیا» فعالیت میکرد. سراینده مجموعه‌های اشعار بنامهای «روزهای آفتابی» (۱۹۳٤)، «روی رود دن» (۱۹۳۸)، «خارهای شتری» (۱۹٤٤)، «من شمارا دوست میدارم» (۱۹٦۲)، «تمام این وقایع در جنگ رخ دادند» (۱۹۷۲) و غیره میباشد که موضوع عمده آنها عشق بسرزمین زاد و بوم و پیکار در راه صلح است.

در سالهای جنگ همچنین متن ترانه‌های بسیاری‌را نوشته است که همه پیرامون رشادتهای سربازان و پارتیزانهای شوروی سروده شده و بین مردم رواج فراوانی یافته‌است: «سخت در جوش و تلاطم بود جنگل بریان...»، «از ولگا تا دن» و غیره. نامبرده برنده جایزه دولتی اتحاد شوروی میباشد.

**سلیمان استالسکی**
(۱۸۶۹ – ۱۹۳۷)

شاعر شوروی داغستان، شاعر ملی – «عاشق» داغستان و سراینده داستانهای منظوم بسیار عالی است.

ماکسیم گورکی سلیمان استالسکی‌را «هم سده بیستم» نامیده است. استالسکی در آثار خود که پس از اکتبر کبیر سروده شده و بزبانهای بسیاری از ملل اتحاد شوروی ترجمه گردیده‌است بستایش قهرمانیهای انقلاب، رشادتهای قهرمانان اکتبر کبیر و جنگ داخلی، بتمجید انترناسیونالیسم ملل شوروی میپردازد.

**یان سودرابکان**
(۱۸۹۴ – ۱۹۷۵)

شاعر شوروی لتونی و شاعر ملی لتونی است. اکتبر کبیر شاعر بیست و سه ساله‌را بیدار کرد و نامبرده زندگی خودرا برای همیشه

با مبارزه مردم شوروی در راه سوسیالیسم پیوند داد.
قهرمانان اشعار وی عبارت بودند از تیراندازان لتونی، شرکت‌کنندگان در پیروزی اکتبر کبیر و سربازان جنگ کبیر میهنی، سربازان ارتش شوروی و مبارزان مخفی ضد فاشیست در لتونی.
در لتونی شوروی سراینده برادری ملل و میهن‌پرست شوروی گردید. قریحه و استعداد وی در مجموعه‌های «در خانواده برادری» (۱۹٤۷)، «باز هم بهاری دیگر» (۱۹٦٤) و غیره مضمون جدیدی کسب نمود.
نامبرده برنده جایزه دولتی اتحاد شوروی و جایزه لتونی شوروی میباشد.

**آلکسی سورکوف**
(۱۸۹۹)

شاعر شوروی روس، شرکت‌کننده جنگ داخلی و جنگ کبیر میهنی میباشد.
اشعار و ترانه‌های سالهای دهه سوم سورکوف («سرود سرباز سرخ» و غیره) سرشار از توصیف قهرمانیهای درخشان جنگ داخلی میباشند. سورکوف در بهترین اشعار سالهای جنگ خود (ترانه «آتش در بخاری کوچك و تنگ شعله میکشد...» و غیره) بطرز

مؤثری به بیان احساسات همگانی: غضب، اندوه، اشتیاق به پیروزی، دلتنگی سرباز برای خانه... میپردازد.

نامبرده چندین بار بکشورهای خارجی سفر کرده و در جنبش هواخواهان صلح نیز اشتراك ورزیده است و این عوامل در مجموعه اشعار وی بنامهای «صلح برای دنیا» (۱۹۵۰)، «خاور و باختر» (۱۹۵۷)، «ترانه انسانیت» (۱۹٦۱)، «خوشبختی چیست» (۱۹٦۹) بازتاب خودرا یافته اند.

نامبرده برنده جایزه دولتی اتحاد شوروی میباشد.

## گالاکتیون تابیدزه
(۱۸۹۹ – ۱۹۵۹)

شاعر شوروی گرجی و شاعر ملی گرجستان است. تابیدزه که در آموزشگاه مذهبی کوتایسی پرورش یافته‌است نخستین غسل تعمید انقلابی‌را در همان آموزشگاه آموخت و در همین وقت بود که در اجتماع شاگردان نخستین شعر خودرا بنام «یکم ماه مه» قرائت کرد.

گالاکتیون تابیدزه خود شاهد عینی انقلاب اکتبر بود و در اشعار خود بارها از خاطرات آن روزها سخن بمیان میاورد.

شاعر بمناسبت ده سالگی پیروزی حاکمیت

شوروی در گرجستان یکی از بهترین اشعار خود یعنی منظومه «گرجستان انقلابی»را سرود (۱۹۳۱). در سالهای جنگ کبیر میهنی اشعار میهن‌پرستانه زیادی سروده است («برادران، سلاح بردارید»، «ما پیروز خواهیم شد!»، «اتحاد قلبها» و غیره). در سالهای بعداز جنگ نیز بیشتر اوقات بعنوان شاعری غزلسرا عرض اندام کرده‌است.

**تیتسیان تابیدزه**
(۱۸۹۵ -۱۹۳۷)

شاعر شوروی گرجی و یکی از سازمان دهندگان گروه سمبولیك گرجی «آبی» میباشد.
پس از استقرار حاکمیت شوروی در گرجستان (۱۹۲۱) در اشعار تابیدزه که ملهم از شور و شوق بنای سوسیالیسم بود سرود کشور نوین طنین‌انداز میگردد. در منظومه‌های «سال ۱۹۱۸»، «در جبهه‌ها»، «ریون-پورت» (۱۹۲۸) تاریخچه گرجستان شوروی بطرزی بدیعی بیان شده‌است. تابیدزه بعنوان استاد بزرگ غزلسرا، بعنوان کسیکه در جستجوی اشکال جدید شعری است، بعنوان سراینده احساسات میهن‌پرستانه انترناسیونالیستی تاءثیر مهمی بر ترقی و پیشرفت نظم ادبی گرجستان شوروی باقی گذاشته‌است.

## ایوان تاربا
(۱۹۲۱)

شاعر شوروی آبخاز و یکی از پراستعدادترین شاگردان دمیتری گولیا میباشد. اشعاری که وی در سالهای بعداز جنگ سروده است همگی اختصاص بتوصیف زندگی مردم سرزمین آبخاز و دوستی برادرانه مردم اتحاد شوروی دارند.

تاربا یکی از بهترین سلسله آثار منظوم خود بنام «اخبار سیبری» را بیازسازان سیبری یعنی مردم معاصر تخصیص داده‌است. بسیاری از اشعار وی نیز مخصوص سربازان ارتش شوروی است که از آبخازستان عزیزش در سالهای هجوم هیتلر باتحاد شوروی دفاع نموده‌اند.

## آلکساندر تواردوفسکی
(۱۹۱۰ — ۱۹۷۱)

شاعر شوروی روس، شاعر برجسته دوران معاصر و سراینده منظومه‌های معروف «کشور موراوی» (۱۹٤۱)، «واسیلی تیورکین» (٤٥ — ۱۹٤۱)، «خانه‌ای بر کنار جاده» (۱۹٤٦)، «دورتر از دور» (۱۹٦۰) میباشد.

نامبرده بعنوان ادامه دهنده مستقیم راه پوشکین و نکراسوف در شعر روسی شناخته‌شده است. او در سالهای جنگ کبیر میهنی نیز

اشعار و منظومه‌های هیجان انگیزی میسراید که الهامبخش میلیونها سرباز شوروی برای پیروزی میگردد.

در «کتاب سرباز» – منظومه «واسیلی تیورکین» سیمای سرباز عادی شوروی، مدافع میهن و پیروزمند برفاشیسم با نیروی بدیعی کم نظیری ترسیم میگردد. بسیاری از اشعار سالهای بعداز جنگ شاعر: «من در حومه رژف کشته‌شدم...»، «در همانروز، وقتی جنگ تمام شد» و غیره اختصاص بدرك میزان عظمت کلیه قربانیها و رشادتهای مردم دارد.

جنبه توده‌ای و قابل‌فهم بودن اشعار تواردوفسکی که بسیاری از رویدادهای احساس تاریخ خلق‌را با صحت و دقت منعکس ساخته است در اثر بکار گرفتن وسائل سرشار و گوناگون بدیعی حاصل گردیده و این تاریخ‌را بیکی از برجسته‌ترین رویدادهای ادبیات شوروی مبدل ساخته است.

تواردوفسکی برنده جایزه لنینی و دولتی اتحاد شوروی میباشد.

**تسوگ تئوچژ**
(۱۸۵۵ – ۱۹٤۰)

شاعر شوروی ملی آدیگی و بنیانگذار شعر شوروی آدیگی میباشد. تا قبل از انقلاب او بستایش مبارزه قهـرمانان توده‌ای علیـه

بیدادگران میپرداخت. انقلاب کبیر سوسیالیستی اکتبررا با وجد و شعف پذیره شد و با مهارت و استادی بتوصیف و ستایش آن در سروده‌های خود پرداخت (منظومه «میهن» (۱۹۳۹)، اشعار «خوشبختی» و «کهنه و نو»).

بارها نیز اشعار خودرا بقهرمانان جنگ داخلی و بوارثان افتخارات جنگی آنان، یعنی سربازان سرخ اختصاص داده است. آثار وی بین مردم قفقاز شمالی رواج گسترده‌ای دارد و مورد پسند عامه است.

**نیکلای تیخونوف**
(۱۸۹٦ - ۱۹۷۹)

نویسنده شوروی روس، رجل اجتماعی و شرکت‌کننده در جنگهای داخلی و جنگ کبیر میهنی میباشد.

بهترین اشعار اولیه تیخونوف («بالاد راجع به میخها»، «بالاد راجع بپاکت آبی» که در مجموعه‌های «اوردا» (عشیره) و «براگا» (بوزه) - ۱۹۲۲ داخل شده‌اند در حقیقت تلفیقی‌است از ایجاز و غلیان احساسات که خود نیز سرشار از رومانتیك انقلابی میباشد. موضوع لنین، ادامه سنت زوال ناپذیر انقلابی، رشادتهای ابراز شده در محاصره‌ی لنینگراد نیز در منظومه‌های «رو

در رو» (۱۹۲٤)، «کروف با ما است» (۱۹٤۱) مندرج است.

اشتراك فعال چندین ساله تیخونوف در جنبش بین‌المللی مبارزه در راه صلح سفرهای او بکشورهای باختر و خاور همه در سلسله اشعار وی بنامهای «سایه دوست»، «دو جریان»، و در داستانهای «معجزه سفید»، «ظلمت سبز» و در کتاب داستانهای او بنام «شش ستون» بازتاب خودرا یافته‌اند.

تیخونوف برنده جایزه لنینی و جایزه دولتی اتحاد شوروی میباشد.

**عالم‌قول اوسنبایف**
(۱۸۹٤ – ۱۹٦۳)

آقین بدیهه‌سرای ملی شوروی قرقیز است.

نامبرده تا انقلاب اکتبر زندگی مشقتبار و پرفقر و مسکنت و محروم از حقوق سختی داشت و قصه‌گوی ملی بود. او بدلیل ترانه‌هایی که پیرامون سرنوشت دشوار مردم ساده میسرود ازطرف ژاندارم‌های تزاری و فئودالهای محلی مورد پیگرد قرار میگرفت.

در سالهای اکتبر کبیر و جنگ داخلی نیز اشعار و ترانه‌های وی بستایش و توصیف آزادی، لنین، حزب بلشویکها و ارتش سرخ اختصاص داشت.

این آقین نامدار در سالهای بعد نیز تعداد زیادی آثار میهن پرستانه پیرامون قرقیزستان توده‌ای، قهرمانان مردم زحمتکش، جنگاوران شوروی و نیز پیرامون دستجات سرکوب شده فاشیستی سروده است.

**یوسف اوتکین**
(۱۹۰۲ - ۱۹٤٤)

شاعر شوروی روس، یکی از شعرایی است که مورد محبت جوانان بوده و در سالهای جنگ داخلی فعالیت ادبی وی آغاز گردیده است. نامبرده همراه با بزیمسنکی، سوه‌تلوف، ژاروف، جك آلتا، ئوزن یکی از نسلهای با استعداد شعر کمسومولی‌را در دهه دوم و سوم عصر حاضر تشکیل میدهد. اغلب اشعار و منظومه‌های وی با موضوع جنگ داخلی مرتبط است.

اوتکین در سالهای جنگ کبیر میهنی در صفوف ارتش بود. در همین سالها نیز مجموعه غزلیات وی بنام‌های «اشعار جبهه» (۱۹٤۲)، «پیرامون میهن»، «دوستی و محبت» (۱۹٤٤) و غیره‌را منتشر ساخت. نامبرده بهنگام بازگشت از جبهه در یك حادثه هوایی بهلاکت رسید.

**نیکلای اوشاکوف**
(۱۸۹۹ - ۱۹۷۳)
شاعر شوروی روس است. در سال ۱۹۲۷ نخستین کتاب اشعار وی بنام «بهار جمهوری» پیرامون رویدادهای انقلابی منتشر شد که ن. آسه‌یف استاد نامدار سخن نیز برآن پیشگفتاری نوشبته است. تلفیق غلیان احساسات و تغزل با جنبه‌های تاریخ نوین و توالی تاریخی در اوج‌گیری فعالیت ادبی اوشاکوف جنبه شاخص میباشد: مجموعه‌های «نقل از زمانهای قدیم» (۱۹۳۱)، «سالنامه» (۱۹۳۳)، «مسافرت» (۱۹٤۰)، «وسنا دوارتس» (کاخ بهاره) (۹۱۶۲) و غیره.

**رحیم فرهادی**
(۱۹٤۲)

شاعر شوروی ازبك است. در سال نبردهای عظیم استالینگراد دیده بجهان گشود.
اندیشه پزشك شدن در سر داشت و دانشکده پزشکی‌را هم بپایان رسانید. نامبرده که از لحاظ تحصیلات خود یك پزشك است از لحاظ استعداد و قریحه و در اثر درك لطیف و احساساتی دنیا مبدل به شاعر گردید.
فرهادی درسن سی و پنج سالگی دارای دهها کتاب شعر برای کودکان بود. «شعله ویتنام»، سلسه اشعار «هیروشیما»، «ندای آتش

جاویدان» اینها هستند پژواك درونی شاعر در برابر مسائل مهم تاریخ و دروان معاصر. فرهادی که همسال نبرد استالینگراد است قسمت خودرا بتوصیف مردانگیها و رشادتهای فناناپذیر جنگاوران شوروی در سالهای جنگ کبیر میهنی اختصاص داده است.

**الکسی فاتیانوف**

(۱۹۱۹ – ۱۹۵۹)

شاعر و ترانه‌سرای شوروی روس و شرکت کننده در جنگ کبیر میهنی میباشد.

نخستین اشعار خودرا در سال ۱۹۳۹ منتشر ساخت. بهترین سروده‌های وی نیز ترانه‌های او هستند. بهترین ترانه‌های وی نیز ترانه‌های مشهور «بلبلها» است که در ۱۹٤٤ بدست سربازان رسید.

**ایلیا فرنکال**

(۱۹۰۳)

شاعر شوروی روس و شرکت‌کننده در جنگ کبیر میهنی میباشد. نامبرده سراینده ترانه‌های توده‌ای مشهورچون «پرولتاریای جهان متحد شوید»! . «کارخانجات، بپا خیزید!» است.

**ولادیمیر فیرسوف**

(۱۹۳۲)

شاعر شوروی روس و دارای جایزه کمسومول لنینی است.

نامبرده در اطراف اسمولنسك بدنیا آمده

و خودرا جز «مکتب شعری اسمولنسك» میشمارد که تواردوفسکی، ایساکوفسکی و ریلنکوف نیز در عداد همان مکتب داخلند. دارای تعداد زیادی اشعار و منظومه‌های توده ایست که همه بتوصیف رشادتهای جنگی و کاری معاصران اختصاص دارند.

### حمزه حکیم‌زاده
(۱۸۸۹ - ۱۹۲۹)

شاعر شوروی ازبك، درامنویس، رجل اجتماعی، شاعر ملی ازبکستان شوروی میباشد.
نامبرده با روحیه پرشوری بستایش اکتبر کبیر و رشادتهای ارتش سرخ در سالهای جنگ داخلی میپردازد. اشعار وی که در مجموعه «گل خوشبو» (۱۹۱۹) گنجانیده شده‌اند نخستین نمونه‌های شعر پرولتری بزبان ازبکی میباشند. حمزه که بنیانگذار رئالیسم سوسیالیستی در زبان ازبکی است معلم و استاد دسته نامدار درخشانی از شعرای ازبك مانند آی‌بك، غفور غلام، اویغون و غیره میباشد.
اشعار حمزه محبت پرحرارت مردم‌را نسبت بخود، نفرت و انزجار آنهارا نسبت بدشمنان طبقاتی برانگیخت. حمزه بدست گروهی از موهومات‌پرستان متعصب و خشمگین شده بقتل رسید.

**یگیشه چارنتس**
**(۱۸۹۷ - ۱۹۳۷)**

شاعر شوروی ارمنی، شرکت‌کننده در جنگ داخلی، سراینده پیروزی سوسیالیسم در ارمنستان شوروی است منظومه‌ها و بالادهای زیر از رشحات قلم وی هستند: «افسانه دانتو»، «آتیلا»، «سوما»، «ازدحام بسیار انبوه»، «ترانه راجع بمردم»، «وسه پوئه ما» (منظومه‌جامع) که بروسوف آنرا بطرز ماهرانه‌ای ترجمه کرده است، «دیوار کمونارها در پاریس»، «منظومه بیست و شش‌تا»، «پسربچه مجعد» و غیره.

چارنتس منظومه‌های زیر خودرا نیز به لنین اختصاص داده است: «لنین»، «عمو لنین»، «لنین و علی»، «بالاد راجع به ولادیمیر ایلیچ، راجع به موژیك و یکجفت‌چکمه».

کتاب اشعار «سپیده‌دم حماسی» (۱۹۳۰) که نمونه یك شعر ممتاز سیاسی میباشد در فعالیت ادبی چارنتس مرحله مهمی‌را تشکیل میدهد.

مهمترین موضوعهای مجموعه «کتاب راه» (۱۹۳۳) عبارت از انسان و طبیعت، هنر و واقعیات، شعر و کار میباشند.

استعداد تغزلی - حماسی چارنتس بویژه در آثار وی که مربوط بلنین است چشمگیر میباشد. شاعر پس‌از سفرهای خود بفرانسه،

ایتالیا، آلمان و ترکیه یك سلسله منظومه میسراید که مشحون از یك انترناسیونالیسم پرولتری آتشین میباشد.

**اوتار چلیدزه**
(۱۹۲۵)

شاعر شوروی گرجی است.
اغلب اشعار وی که در گرجستان رواج گسترده‌ای دارند بتوصیف قهرمانان جنگ میهنی اختصاص یافته‌اند. از جمله اینها باید منظومه‌ای‌را نام برد که برای مورمان لبانیدزه کسی که در راه آزادی و استقلال میهن بهلاکت رسیده سروده است.

**الگ شستینسکی**
(۱۹۲۹)

شاعر شوروی روس است. نخستین کتاب شاعر جوان لنینگرادی بنام «دوستان ابدی» در سال ۱۹۵۵ انتشار یافت.
در همین کتاب بود که شستینسکی خودرا بعنوان یك شاعر دوران محاصره معرفی نمود. پس از آن نیز مجموعه‌های اشعار زیر از شاعر منتشر گردید:
«بهاری که با رگبارها شسته شده است»،

«داخل زندگی من شو»، «موضوع»، «کلبه»، «مزغل»، «زیر آسمان زمین هم هست» و غیره. تمام این آثار از لحاظ رومانتیك سازندگی، قهرمانی و رشادت ملی در سالهای دشوار جنگ که خود شاعر در آن سالها در محاصره لنینگراد بوده است درخشندگی ویژه‌ای دارند. کتاب حاوی آثار منظوم و منثور وی که سال ۱۹۷۲ منتشر شده و «پژواك جاویدان جنگ» نام گرفته است بمحاصره لنینگراد و بمدافعان قهرمان این شهر افسانه‌ای اختصاص یافته است.

**آدام شوگنتسوکوف**
(۱۹۱٦)

نویسنده شوروی کاباردین، شاعر ملی جمهوری شوروی سوسیالیستی خودمختـار کاباردین - بالغار و شرکت‌کننده در جنگ کبیر میهنی میباشد.

اشعار شوگنتسوکوف سرشار از شور و شوق دوستی ملل بوده، صفحات تاریخ مردم کاباردین و مبارزات آنرا در راه آزادی منعکس میسازد.

نامبرده دارای این مجموعه‌های اشعار میباشد:

«گلها» (۱۹٤۰)، «ترانه قلب» (۱۹۵۱)، «قلب ناآرام» (۱۹۵۸) و غیره شوگنسوکوف

که خود یك معلم است بادقت پرورش نسل جدید و نوباوگان معاصررا زیر نظر دارد. کتاب شعر جدید شاعر بنام «طراوت کوهها» نیز بهمین نسل اختصاص دارد. موضوع جنگ کبیر میهنی موضوعی است که شاعر هم اکنون نیز پیرامون آن قلمفرسایی میکند بهترین صفحات غزلیات‌وی و هم‌چنین منظومه «ادامه حیات» او باین موضوع تخصیص دارد.

**استپان شیپاچف**
(۱۸۹۹)

شاعر شوروی روس است.

در اواسط دهه سوم سده حاضرالحان تغزلی در شعر شیپاچف طنین‌انداز شد: «زیر آسمان میهن من» (۱۹۳۷)، «اشعار غنایی» (۱۹۳۹).

در اشعار و منظومه‌های دوران جنگ وی نیز تغزل با قهرمانی شروع بتلفیق نمود: «اشعار جبهه‌ای» (۱۹٤۲).

در سالهای بعداز جنگ نیز اشعار و منظومه‌های زیادی از این شاعر انتشار یافته است که از لحاظ مضامین شهروندی آثاری سرشار و مشحون میباشند.

نامبرده دارای جایزه دولتی اتحاد شوروی میباشد.

**گه‌ورگ امین**
(۱۹۱۹)

شاعر شوروی ارمنستان و شرکت‌کننده جنگ کبیر میهنی میباشد.
دارای مجموعه‌های اشعار زیادی است که جهان‌بینی و احساسات و نیز عالم درونی دشوار انسان معاصر در آنها بنمایش درمی‌آید. نامبرده طی آثار خود بارها موضوع رشادت ملی در سالهای جنگ کبیر میهنی‌را مطرح میسازد.
معروفترین آثار امین عبارتند از: «راه نوین»، «سه‌ترانه»، «جلو ساعت»، «هفت ترانه پیرامون ارمنستان».
نامبرده دارنده جایزه دولتی اتحاد شوروی میباشد.




**ویکتور یاکوونکو**
(۱۹۲۷)

شاعر شوروی روس و صاحب کتب اشعار زیادی است که بانسانهای ارباب کار و زحمت، بوارثان افتخارات کاری و رزمی نیاکان خود اختصاص دارند. یك موضوع و انگیزه دائمی و تغییرناپذیر در سراسر آثار وی جنبه شاخص دارد و آن اینست: «مدال جنگی و مدال کار هر دو از یك فلز تهیه میشوند...»

در غزلیات یاکوونکو دنباس با معادن زغالش، دنباسی که زادگاه شاعر است، مردم آنجا، اندیشه‌ها و تلاشهای مستمر آنان، عظمت کار روزانه آنها بازتاب روشنی یافته‌اند.

نامبرده برنده جایزه مسابقه ادبی سرتاسری شوروی بنام نیکلای استروفسکی میباشد.

## فهرست مندرجات

31—352

**خوانندگان محترم!**

بنگاه نشریات پروگرس خواهشمند است نظریات و پیشنهادات خودرا در باره این کتاب، وچاپ آن به نشانی زیر ارسال نمائید:
بنگاه نشریات پروگرس، خیابان نوائی ۳۰، تاشکند، اتحاد شوروی



